

ویژه نوروز ۱۳۹۵

شماره ۳۶۹۳
چهارشنبه ۱۹ اسفند ۱۳۹۴
۱۰۰ صفحه - ۲۰۰۰ تومان

چهارشنبه‌سوری از نگاه محمود هورمند
پرچمدار المپیک از حجاب می گوید
چکناواریان و زندگی در کنار مردم
وقتی درس قربانی شطرنج می‌شود
شمس لنگرودی و تجربه‌هایش
گوشه‌ای از حماسه والفجر «۸»
ناشنیده‌های امامزاده صالح(ع)
تجربه سفر از نوعی دیگر
همراه با چندین داستان، گزارش، مصاحبه خواندنی و...

بسم الله الرحمن الرحیم

مجله اطلاعات هفتگی برای همه شما خوانندگان خوب، صمیمی و ارجمند این نشریهٔ پرسابقه سالی پربرکت، همراه با صحت و سلامت و آرامش و آسایش در زیر سایهٔ ایزد منّان مسئلت می‌نماید



لحظه تحویل سال ۱۳۹۵

ساعت ۸ و صفر دقیقه و ۱۲ ثانیه - روز یکشنبه اول فروردین ۱۳۹۵ هجری شمسی
مطابق با ۱۰ جمادی الثانی ۱۴۳۷ هجری قمری - ۲۰ مارس ۲۰۱۶ میلادی

زیبایی شخص به گفتار اوست ● پیامبر اکرم (ص)

درباره این شماره

شماره‌ای که پیش رو دارید آخرین شماره سال و شماره مخصوص نوروز مجله است. سعی کرده‌ایم بهترین مطالب برای این شماره ویژه تدارک دیده شود. همکارانم در طول هفته‌های گذشته تلاش قابل تقدیری داشته‌اند که در روزهای اخیر معمولا تا نیمه شب به طول انجامیده است، لازم می‌دانم از همه آنان تشکر کنم.
امیدوارم حاصل زحمات دوستان و همکارانم توانسته باشد رضایت خاطر شما را فراهم آورد. همانطور که می‌بینید یا خواهید دید این شماره در صد صفحه با دهها مطلب، گزارش، مصاحبه اختصاصی فراهم آمده و از کمترین حجم آگهی برخوردار است و تقریبا تمام صد صفحه به مطلب و مصاحبه و مقاله و گزارش و داستان و... اختصاص داده شده است. به خاطر کثرت مطالب تعدادی از صفحات ثابت مجله بر زمین مانده یا با حجم کمتری تقدیم شما شده است. همچنین مطالب چندی نیز به همین خاطر به چاپ نرسیده‌اند که از این بابت هم از نویسندگان ارجمند و هم از علاقمندان ثابت مجله پوزش می‌طلبیم، هر چند سعی کردیم که بخش اعظم مطالب ثابت نشریه در این شماره هم باشند. همچنین جا دارد از همه خوانندگان صمیمی و همیشگی مجله، خوانندگان فعال، نیز از همه سرپرستی‌های محترم موسسه اطلاعات در استان‌ها و نمایندگی‌های سختکوش شهرستان‌ها، همه توزیع کنندگان شریف مطبوعات و دکه‌داران عزیز تشکر کنیم. همچنین از همه مدیران عزیز و همکاران گرامی در بخش‌های فنی و توزیع و فروش موسسه که در طول سال در فراهم کردن و توزیع نشریه تلاش دارند و نیز از سرپرستی معزز، مدیریت محترم و سایر مدیریت‌های محترم اداری و مالی، بازرگانی، انتظامی، موتوری، خدماتی و... موسسه بزرگ اطلاعات که در طول سال با ما همراهی کردند و می‌کنند تقدیر نمایم و برای همه عزیزان سالی خوب، خوش و سرشار از برکت و رحمت و سلامت و صحت آرزو نمایم.

حضرت زهرای مرضیه (سلام الله علیها) نه تنها برای ما ایرانیان، بلکه برای تمام جهانیان و نیز همه دینداران عالم یک اسوه و نمونه است و شهادت مظلومانه آن عزیز که در آستانه سالگرد آن درد و داغ همیشگی ایستاده‌ایم، برای همه ما یادآور مظلومیت دیرپای یاس کبودی است که در سوگش همه باغستان‌ها داغدارند. فاطمه(س) برای همه ما الگوی صبر و تقوا و شکیب و ایمان و مهربانی است.

شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی چهارشنبه ۱۸ فروردین ۱۳۹۵ منتشر می‌شود

مجله ۷۵ ساله شد

بهار امسال که از راه برسد مجله اطلاعات هفتگی هفتاد و پنجمین سال انتشار خود را آغاز می‌کند. نخستین شماره این نشریه در فروردین ۱۳۲۰ منتشر شد و از آن تاریخ تا به حال پیوسته منتشر می‌شود و از این نظر رکورددار است. درصدد یم تا بهار سال آینده (به احتمال قوی در خرداد ماه) ویژه‌نامه‌ای به همین مناسبت منتشر کنیم و اگر خدا توفیق داد مراسم جشنی را نیز در سالن آمفی تئاتر موسسه با حضور شخصیت‌های فرهنگی و مطبوعاتی همین‌طور مدیران، نویسندگان و همکاران قدیمی و جدید نشریه و نیز تعدادی از خوانندگان فعال مجله برپا داریم. از این حیث مجله اطلاعات هفتگی شاید تنها مجله‌ای در کشور باشد که با این قدمت تداوم انتشار داشته است. لذا بدینوسیله و با اغتنام از فرصت از همه شما خوانندگان عزیز و نیز همه همکاران گرامی، سردبیران، نویسندگان و همکاران این نشریه در طول این دهه‌ها تقاضا می‌کنیم که از همین حال با نوشتن مقاله یا شرح خاطراتی که از نشریه داشته‌اند در غنای هر چه بیشتر این ویژه نامه به مدد ما بیایند. امیدواریم در سال آینده بتوانیم در هفتاد و پنجمین سال انتشار نشریه بهتر و قابل قبول‌تری را تقدیم شما همراهان عزیز نماییم.

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی، معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش اندوز حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶ (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶)
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۹۳ - چهارشنبه ۱۹ اسفند ۱۳۹۴
۲۹ جمادی‌الاول ۱۴۳۷ ۹ مارس ۲۰۱۶

نامه‌های بی‌واسطه

روایتی دربارهٔ نوروز

در برخی روایتها از امام صادق (سلام‌الله علیها) نقل است که به یکی از اصحابش به نام ابن خنیس در پاسخ به سوالش درباره نوروز فرمود: نوروز روزی است که پیامبر اکرم (ص) در غدیر خم برای ولایت امیرالمومنین (ع) از مردم پیمان گرفت. روزی است که آن حضرت در خوارج نهروانی پیروز شد و روزی است که قائم اهل بیت ظهور می کند.

فرستنده: محمود جعفری از کوهبنان

یا حسین

جمعی از اهالی شهرستان اسلامشهر هیأتی به نام «کریم اهل بیت، امام حسن مجتبی (ع)» دایر کرده‌اند که می‌تواند در صورت مساعدت همشهریان عزیز محفل انس جوانان محب اهل بیت و نیز تمامی مردان و زنان عاشق این خاندان عصمت و طهارت قرار گیرد. از همه علاقمندان دعوت می کنیم که به یاری و مدد بشتابند و در این امر خیر کمک کنند. ان‌شاءالله سالار شهیدان در روز قیامت شفیع این عزیزان خواهد بود.

هیأت امنای هیأت امام حسن مجتبی (ع)

ایل بایرامی و جشن آغاز بهار

جشن آغاز بهار را فارس زبانان در کشور ما و کشورهای فارسی زبان همسایه عید نوروز می گویند. اما در زبان ترکی آذری و سایر شاخه‌های زبان ترکی به عید نوروز می گویند: ایل بایرامی یا «بایرامی ییل» یعنی عید سال. در کشورهای ترک زبان از جمله ترکیه، قرقیزستان، ازبکستان، قزاقستان، آذربایجان، ترکمنستان، شرق کشور چین، بخش‌هایی از افغانستان و عراق و سوریه، عید نوروز را بایرام می گویند. جالب اینکه نوروز یک اسم مردانه هم به حساب می آید. بایرام هم همینطور. با این حساب عید نوروز ما نه تنها در ایران بلکه در بسیاری از کشورهای آسیایی جشن گرفته می‌شود و علت آن این است که در بسیاری از این مناطق فرهنگ و سنت پارسی ریشه دیرینه دارد.

محسن ذوالفقاری از ساوه

مرخصی شب عید

... مرخصی شب عید می‌رفتیم. خطر پشت سر هم کمتر از روبرو نبود نمی‌شد برگشت. بعد از دوماه مرخصی می‌رفتیم تا شب عید خانه باشیم. یکی از سربازان بهداری که خدمتش تمام شده بود و با ما می‌آمد، پیاده شد و بالبخند گفت: "من نمی‌خواهم در این آخرین روز خدمت از دنیا بروم! سعی می کنم پیاده از بیراهه خودم را به نقده برسانم. اگر دیر شد شب را در آنجا می‌مانم، بهتر از این است که غزل خداحافظی را در روز آخر بخوانم." راست هم می گفت، چون هر چند لحظه یک هواپیما از بالای سرمان عبور می کرد و امکان داشت یک راکت به طرف آمبولانس شلیک کند. معمولاً برای پیاده‌ها راکت شلیک نمی کردند ولی شرایط پیاده‌ها با یک دستگاه آمبولانس فرق می کرد. غیر از هواپیماهای دشمن، امکان داشت هر لحظه یکی از گلوله‌ها و یا موشکهایی که از زاغه مهمات آتش گرفته جلدیان به هوا بلند می‌شد و در اطراف منفجر می‌شد به آمبولانس اصابت کند و همه ما را بسوزاند. باید پس از تعطیلات به منطقه بر می‌گشتیم اما سرباز ترخیص شده بود و دیگر مجبور نبود به این منطقه برگردد. بنابراین باید احتیاط می کردیم. بالاخره با تحمل سختی‌های فراوان در حالیکه رنگ لباسهایمان در اثر شیرجه‌های متوالی به داخل برف و گل و لای عوض شده بود به ارومیه رسیدیم.

***

عید بود و سور و سات مخصوص آن. یک ماه و نیم سخت و پر کار توأم با برف و سرما را پشت سر گذاشته بودم. در تهران زندگی عادی ادامه داشت. گرچه در همان چند روز اول سال هم چندین نقطه تهران مثل، دولت آباد، سه راه آذری (خیابان اردشیر و خیابان منیریه و چند جای دیگر) توسط هواپیماهای عراقی بمباران شدند. اما تهران آنقدر بزرگ بود که انگار سنگی به دریا انداخته باشی...!.

عباس عابد ساوجی ـ اندیشه

حاجی فیروز نویدبخش بهار

حاجی فیروز در فرهنگ باستانی ما کسی بود که در آتشکده نگهبان آتش بود و نمی گذاشت آتش خاموش شود...

روی سیاه حاجی فیروز به خاطر دود ناشی از آتش بود نه چیز دیگری، در ضمن گدایی نمی کرد بلکه با عجله پیشتر از همه می آمد به کوچه و خیابان‌ها و شروع به جار زدن این موضوع می کرد که مردم آگاه باشید که بهار چند روز دیگر می‌رسد در واقع نوید بخش آمدن بهار بود...

و مردم به خاطر این خبر خوش به او مژدگانی می‌دادند، اگر لباسش قرمز است به خاطر این است که در فرهنگ میترائیسم، نگهبان آتش لباسی قرمز داشت و بد نیست بدانیم که فرهنگ مسیحیت و کریسمس بر گرفته از آیین میترائیسم است.

بیتا تبریزی ـ تبریز

خدمتگزاری پاک نهاد

در مطبوعات و جراید همواره از افراد مشهور یا چهره‌های هنری یا ورزشی یاد می‌شود. اما در میان مردم چهره‌های گمنام فراوانی هستند که عمری را با صداقت و صفا به دیگران خدمت می کنند و نام و یادی از آنان نیست، از جمله، آنها که در حوزه فرهنگ صادقانه در تربیت جوانان می کوشند. **صفرعلی صمدی** یکی از آن خدمتگزاران پاک نهاد بود که ۴۵ سال از عمر شریفش را در مدارس دخترانه خطّه ما با نجابت تمام وقف خدمت به دانش آموزان کرد. همه شاگردانش در شهر او را به نیک نامی یاد می کنند و سرانجام در سن ۶۹ سالگی در همین ماه بدرود حیات گفت. وظیفه خود دانستم که بدین وسیله یادی از یک فرهنگی خدوم بشود. روحش شاد و یاد همه خدمتگزاران صدیق حوزه فرهنگ گرامی باد.

صفر مدانلو کردی از بابلسر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند و با گرامیداشت ایام فاطمیه که متعلق به اسوه زنان عالم خیر النساء العالمین است و با آرزوی سالی خوب و پر خیر و برکت برای همه شما خوانندگان خوب و وفادار مجله و نیز همه مردم ایران که سختی‌های سال‌های پیش را پشت سر بگذارند و آرامش و آسایش بیشتری را در سال جدید تجربه کنند و نیز با تشکر از همه خوانندگانی که با دشواری و با قبول هزینه‌های پستی و زحمات ارسال مطالب از طریق ایمیل، نمابر یا نامه با مجله خود همکاری دارند، ما را مورد تشویق قرار می‌دهند و نیز با انتقادات سازنده خویش راهنمای ما هستند، به ویژه از خوانندگان فعال و پر تلاش نشریه

*** بیتا تبریزی از تبریز**

مطالب شما به دستم می‌رسد. اکثر این مطالب بسیار شسته و رفته و قابل استفاده است و ان‌شاءالله سعی می کنیم از همه آنها در نشریه استفاده کنیم. شما از جمله خوانندگان فعال مجله به حساب می آیید و از لطف شما متشکرم و از اینکه مطالب بسیاری از شما در نوبت چاپ مانده، متأسفم. سربلند باشید.

*** امیرمحمد گروسی از پاکدشت**

متأسفانه با تأخیر فراوان به ایمیل شما پاسخ می‌دهم و علت آن این است که نمی‌دانم به چه دلیل مطلب شما تازه به دستم رسیده است! در هر حال در انتظار نامه‌ها و مطالب دیگری از شما در سال آینده می‌مانم و از اینکه پاسخ به نامه شما به چنین تأخیر طولانی ناخواسته دچار شد، متأسفم.

*** هما مرشد از تهران**

همچنان و چون همیشه امسال نیز اظهار لطف شما خواننده صمیمی نصیب بنده شد، متقابلا فرا رسیدن سال جدید را به شما تبریک می گویم.

*** امید گمار از تویسرکان**

نامه شما فرهنگی باسابقه به دستم رسید و از اینکه خوانندگان دیرپایی چون شما نزدیک سه دهه با این مجله همراه بوده‌اید خوشحالم. پیشنهادهای شما را با دوستان تحریریه در میان خواهم گذاشت تا در سال آینده ان‌شاءالله در ایجاد تغییرات مناسب در نشریه خودتان به کار آید. سرافراز باشید

*** محمدعلی قراگوزلو از شهرری**

مطلب شما که در دو صفحه مقوایی چاپ شده، به دستم رسید. ظاهرا برای آنکه یک کار فرهنگی شایسته انجام داده باشید اقدام به این کار کرده‌اید. به هر حال در این شماره نتوانستیم از آن استفاده کنیم. اما سعی خواهیم کرد از این مطلب به طور شایسته‌ای بهره ببریم. از لطف شما ممنونم و برایتان سال خوبی آرزو می کنیم.

سال نو مبارک

محمد امین جوادی

امید برای سال پیش رو

سال ۹۴ رفته رفته به پایان می‌رسد و آخرین روزهایش را پیش رو داریم. در این سال حوادث تلخ و شیرین بسیار داشته‌ایم. آنهایی که با ما بودند و حال نیستند و جایشان سر سفره هفت سین خالی است. روحشان شاد و جایشان در بهشت. پیامی که آن رفتگان به ما داده‌اند این است که عمر ما کوتاه است و فرصت نیکی و محبت اندک. پس تا زنده‌ایم باید قدر یکدیگر بدانیم و یادمان باشد که ناگهان چقدر زود دیر می‌شود... در سالی که گذشت مردم ایران از لحاظ اقتصادی روزهای دشواری را پشت سر گذاشتند. دولت ما نیز روزهای سختی را پشت سر گذاشت، هر چند سرانجام توانست بحران هسته‌ای را که سالها کشور را درگیر کرده بود با تصویب برجام به فرجام برساند اما به دلایل متعددی نتوانست به تمامی وعده‌هایش عمل کند. هر چند موفق شد آرامش نسبی در بازار سرمایه و در فضای اقتصاد ایجاد کند و از نوسانات شدید اقتصادی جلوگیرد. تورم را با وجود مشکلات کاهش دهد و از شیب تند گرانی بکاهد. اما رکود اقتصادی حاکم بر کشور در سال ۹۴ از جمله مشکلاتی بود که همچنان پابرجاست. بخش‌های تولیدی هنوز نتوانسته‌اند جان بگیرند. اشتغال کشور هنوز به رشد مطلوبی دست پیدا نکرده است و کمک چندانی هم به تولید صورت نگرفته که علت اصلی آن را باید در عملکرد غلط و سوءمدیریت آشکار در دولت‌های گذشته دانست. اما به نظر می‌رسد دولت فعلی نیز از جسارت لازم و کافی برای اصلاح ساختارهای غلط اقتصادی برخوردار نیست. هر چه که این اصلاح ساختاری در اقتصاد به تأخیر بیفتد توان و قدرت دولت در حل مشکلات گوناگون اقتصادی و اجتماعی نیز کاستی می‌گیرد، لذا در این زمینه باید همت بیشتری به خرج داد. در آخرین ماه سال و در پایان نخستین هفته آن البته حماسه دیگری نیز رقم خورد و دو انتخابات مهم برگزار گردید که نتایج غیرمترقبه و درخور تأملی هم داشت. به نظر می‌رسد با درک پیام ۷ اسفند ماه همه ما بتوانیم تغییرات لازم را در نحوه اداره کشور به وجود آوریم و در حل مشکلات به راهکارهای موثرتری برسیم. به ویژه آنکه مجلس آینده بر خلاف مجلس فعلی به احتمال قوی همگرایی و همسویی بیشتری با دولت خواهد داشت که این می‌تواند به سهولت کار دولت و توفیق بیشتر آن کمک کند. سال آینده برای دولت بر خلاف تصوّری که وجود دارد سال دشواری است. مهمترین معضلی که دولت باید با آن مقابله کند خروج از رکود است. برای خروج از رکود چند کار مهم باید صورت بگیرد:

۱ـ افزایش سرمایه گذاری در امر تولید و ایجاد بستر مناسب برای هدایت سرمایه‌های داخلی و خارجی به این بخش و کمک موثر به واحدهای تولیدی و بنگاه‌های اشتغال... ۲ـ بالا بردن ریسک سرمایه گذاری در فعالیت‌های غیر مولّد اقتصادی از جمله سفته‌بازی و بورس بازی در خرید و فروش طلا و سکه و ارز و زمین و مسکن و... ۳ـ جلوگیری از هر گونه رانت و نیز ایجاد سد برای هر فعالیت مبتنی بر رانت و نفوذ به خصوص در امر تجارت و بازرگانی... ۴ـ مراقبت از واردات کالا به خصوص مقابله شدید با قاچاق کالا و جلوگیری از واردات کالاهای مصرفی که مشابه داخلی دارند یا حداقل کنترل واردات و برقراری نظام تعرفه‌ای مناسب برای ایجاد مزیّت نسبی تولید داخلی... ۵ـ مقابله واقعی و همه جانبه و قاطع و بدون تبعیض با هر گونه فساد و به ویژه فساد اقتصادی و هر نوع ویژه‌خواری... ۶ـ تلاش برای کوچک کردن حجم بسیار بزرگ و تنبل و غیر کارآمد بخش دولتی و کنترل هزینه‌های دولت و جلوگیری از چاقتر شدن سیستم اداری و ایجاد بستر مناسب برای سرمایه گذاری و فعالیت‌های هر چه بیشتر بخش خصوصی با برون سپاری‌های مناسب... ۷ـ اصلاح نظام بانکی و جلوگیری از گسترش بنگاه‌داری آنان و کاهش نرخ سود و هدایت آنان به مسیر اصلی که همانا تأمین منابع مالی بخش‌های تولیدی و مولّد اقتصادی است... ۸ـ اصلاح نظام مالیاتی و روزآمد کردن آن و اخذ مالیات از همه فعالان اقتصادی، نهادهای عمومی غیر دولتی، ارگان‌ها و سازمان‌ها و نیز جلوگیری از هر گونه فرار مالیاتی و توجه جدّی به مسألهٔ تحقق اقتصاد مقاومتی و...

به این فهرست البته می‌توان موارد متعدد دیگری نیز افزود که توجه به آنها برای موفقیت دولت در سال آینده بسیار ضروری است. یادمان نرود که سال آینده سال دشواری از نظر اقتصادی برای دولت خواهد بود، هر چند با توجه به شرایط پیش آمده پس از برجام امیدهای فراوانی نیز می‌توان بدان داشت، از جمله اینکه با رفع مشکلات ارتباطی و تعاملی با اقتصاد و تجارت جهانی فرصت‌های مناسبتری نیز برای پیشرفت حاصل خواهد آمد و به همین خاطر است که امیدواریم سال آینده برای همه مردم ایران سالی آرام و پر برکت و خوب و پر کار و کم مسأله باشد. ان شاءالله

ایمان انسان به خدا خالص نباشد مگر آنکه خدا را از خودش و از همه مردم بیشتر دوست بدارد

● امام صادق(ع)

برادری همدل و همزبان

در پی درگذشت عالم مجاهد و یار صادق انقلاب آیت الله حاج شیخ عباس واعظ طبسی رحمه‌الله علیه، رهبر معظم انقلاب اسلامی پیام تسلیتی صادر کردند.

بسم الله الرحمن الرحیم

با تأسف و اندوه خبر درگذشت عالم مجاهد و یار صادق انقلاب جناب حجه‌الاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ عباس واعظ طبسی رحمه‌الله علیه را دریافت کردم. ایشان برادری همدل و همزبان برای اینجانب و مریدی صَدیق برای امام راحل و خدمتگزاری پایدار و سخت کوش برای انقلاب بودند. از نخستین طلیعه‌های مبارزات نهضت اسلامی، مشهد مقدس شاهد حضور شجاعانه و اثرگذار این روحانی محترم در عرصه‌های پرخطر و قبول دشواریهای آن بود و این حضور صریح و صادقانه تا آخرین روزهای مبارزات ملت ایران ادامه یافت. پس از انقلاب، اعتماد امام بزرگوار به ایشان منشأ کسب افتخار تولیت و خدمت به آستان مبارک رضوی علیه آلاف التحیه والسلام شد و خدمات بی سابقه به این آستان مقدس با همت و عزم راسخ ایشان شکل گرفت و امید است که توجهات آن حضرت شامل حال این خدمتگزار با اخلاص گردد. موضع انقلابی و وفاداری به آرمانهای نظام اسلامی و مجاهدت در



این مسیر دشوار که غالباً بدون تظاهر انجام گرفته است، خود فصل دیگری از زندگی این روحانی عالیقدر است. اکنون با فقدان ایشان اینجانب برادر مهربان و همسنگر دوران غربت و شدت پیش از انقلاب و همکار سخت کوش سالهای پس از انقلاب را از دست داده و از خداوند رحیم پاداش شایسته و غفران و رضوان الهی را برای ایشان مسألت می‌کنم. به خاندان مکرّم و بازماندگان ایشان بویژه همسر صبور و نیک اندیش و فرزندان محترم صمیمانه تسلیت عرض می‌کنم و صبر و اجر برای آن مسألت می‌نمایم.

سید علی خامنه‌ای - ۱۴ اسفند ماه

قدردانی از خوانندگان فعال

جدای لطف و عنایتی که همه خوانندگان خوب این قدیمی‌ترین نشریه ایران با اطلاعات هفتگی همواره داشته‌اند و دارند، تعدادی از خوانندگان مجله چون یک همکار سختکوش بیشترین همکاری قلمی را با مجله داشته‌اند که شایسته است در این شماره از آن جداگانه تقدیر کنیم.

آقایان و خانم‌ها: عباس عابد ساوجی، قنبر یوسفی، محسن ذوالفقاری، بیتا تبریزی، محمود جعفری، مصطفی بیان، مسعود ذوالفقاری، غلامعلی چریکی، صفر مدانلو، غلامعلی قاضی شهرضا، محمد احمدوند، مریم پارسا، مجید کاظمی، عباس توکلی شهمیرزادی، شهرام حیدری، منصور علیزاده، آرمان عابد، عبدالله خورشیدی، منیژه ابراهیمی، علی حضوری، حسین علیزاده، امیرحسین بزرگمهر و... برای همه این عزیزان آرزوی توفیق داریم و امیدواریم که این فهرست در سال آینده با همکاری فعالانه تر این عزیزان و نیز خوانندگان خوش ذوق دیگر مجله طولانی تر بشود.

رضا کیان

ایران و جهان



* آیت‌الله حاج شیخ عباس واعظ طبسی، تولیت آستان مقدس امام رضا«ع» در پی تحمل یک دوره بیماری در مشهد مقدس دار فانی را وداع گفت. به همین مناسبت در مشهد ۳ روز عزای عمومی اعلام گردید. مراسم نماز بر پیکر آن مرحوم توسط رهبر معظم انقلاب اقامه گردید.
* روحانی: مردم میانه روی را برگزیدند
* رشد اقتصادی در ۹ ماه اول امسال به ۷ دهم درصد رسید
* سخنگوی قوه قضاییه: ۳ متهم پرونده نفتی از جمله بابک زنجانی در دادگاه بدوی به اعدام محکوم شدند
* ۱۱۰ هزار معتاد متجاهر در کشور جمع آوری شدند
* ۷ هزار کیلومتر مسیر هوایی جدید در کشور به بهره‌برداری رسید
* وام خرید مسکن زوج‌های جوان خانه اولی ۱۶۰ میلیون تومان شد
* سوخت یورو ۵ از سال ۹۷ در کشور تولید می‌شود
* شی جین پینگ، رییس جمهور چین: اجازه جدایی تایوان از چین را نمی‌دهیم
* زمزمه‌های حذف دین رسمی از قانون اساسی بنگلادش بالا گرفت
* اشرف غنی: در جنگ اعلام نشده با پاکستان هستیم
* ایتالیا ۵ هزار نظامی به لیبی می‌فرستد
* پارلمان صربستان منحل شد
* طالبان اعلام کرد: در مذاکرات صلح افغانستان شرکت نمی‌کنیم
* سازمان ملل: فقط مردم سوریه حق تعیین سرنوشت اسد را دارند
* آغاز عملیات بازپس گیری موصل با مشارکت ۳۰ هزار عراقی
* دفتر روزنامه پرتیراژ «زمان» ترکیه توسط نیروهای دولتی ترکیه اشغال شد
* شاه بحرین: ارتباط با اسرائیل در دستور کار کشورهای عربی است
* اتحادیه اروپا تحریم‌های کره شمالی را گسترش داد
* مسکو: موفقیت‌های ارتش سوریه زمینه ساز آتش بس شد
* ترامپ و کلینتون برندگان انتخابات درون حزبی آمریکا شدند
* حزب‌الله لبنان در حال آماده شدن برای جنگی بزرگتر از جنگ‌های پیشین علیه اسرائیل است
* بزرگترین تأسیسات اتمی در بولیوی با کمک روسیه ساخته می‌شود

روابط ایران و ترکیه
اختلاف سلیقه یا تضاد منافع؟



سفر احمد داوداوغلو نخست وزیر ترکیه و رهبر حزب عدالت و توسعه (AKP) به تهران، یکی از رویدادهای مهم دیپلماتیک ایران در آخرین روزهای سال ۱۳۹۴ است. سالی که می‌توان آن را یکی از مهم‌ترین سالیان وقایع سیاسی مرتبط با ایران و جهان دانست.

ایران از پیچ تند تحریم‌های بین‌المللی و دردسرهای فراهم آمده از سوی کشورهای غربی رد شده و با قدرت و ظرفیت سیاسی جدیدی وارد معادلات سیاسی بین‌المللی شده است. روابط تهران با بسیاری از کشورهای اروپایی در حال رشد و تعمیق است و دروازه‌های جدیدی به روی اقتصاد و دیپلماسی کشور باز شده است. اما نباید از این واقعیت نیز غافل باشیم که به همان اندازه که در حوزه روابط غربی و اروپایی، شاهد رشد و پیشرفت بوده‌ایم، در معادلات قطب‌بندی شده منطقه، تا حد زیادی بین کشور ما و کشورهای عربی و همچنین ترکیه، فاصله و شکاف به وجود آمده است.

تعبیر تعارف آمیز "اختلاف سلیقه" و تفاوت رویکرد بین ایران و ترکیه بر سر مسأله سوریه، در نگاهی رئالیستی و در ذات و اندرون خود، چیزی نیست جز اختلاف نظر مبنایی و تضاد و تنازع منافع بین ایران و ترکیه. اما پرسش اینجاست: آیا باید روسیه و پرونده همه همکاری‌های متقابل را از روی میز به گوشه‌ای سُر داد و فقط و فقط از اختلاف در مورد سوریه صحبت کرد و اجازه داد که این موضوع، در دیگر حوزه‌های مرتبط با همکاری‌های متقابل نیز به سنگ و صخره وسط راه بدل شود؟ یا اینکه می‌توان به گزینه دوم روی آورد و باید دست کم به شکل موقتی و در رفتاری توام با خویشتنداری و مصلحت اندیشی متقابل، این پرونده را گوشه‌ای گذاشت و اجازه دهیم که تصمیم گیری‌ها و اقدامات بعدی بر حسب سیر رویدادها باشد و تدبیری اندیشیده شود که مسأله سوریه، در هر حال به دیگر حوزه‌های رابطه تهران و آنکارا آسیب نرسانند؟

سفر داوداوغلو به تهران، علاوه بر آنکه دارای انگیزه‌ها و اهداف اقتصادی خاص است، اما در عین حال، نشان دهنده این است که تهران و آنکارا هنوز هم امید خود را به گزینه دوم از دست نداده‌اند. به عبارتی دیگر می‌توان از این منظر به مسأله سوریه و کیفیت اثرگذاری آن بر روابط ایران و ترکیه چنین اندیشید: طرفین، در صورتی که به یک برنامه و نقشه راه مشترک و نزدیک به هم نرسند، هر کدام راه خود را برود و با این امید که در هر حال، روابط بر اساس حسن همجواری پیش برود، با نتیجه و فرجام نهایی بازی سوریه، به شکل منطقی مواجهه کند و آن را بپذیرد.

اشتراکات فرهنگی و نیز ظرفیت‌های مرزی و گمرکی، گویای این واقعیت است که در یک فضای مطلوب و صحیح، حتی دست یافتن به حجم مبادلات سی میلیارد دلاری نیز دور از ذهن نیست و این دو کشور قدرتمند منطقه توان آن را دارند که به ارقام بالاتر نیز بیاندیشند.

از دیگر سو، باید به این واقعیت پرداخت که ترکیه در کنار معضلات و مشکلات قبلی خود، با مسأله و تنش جدیدی به نام اختلاف با روسیه نیز روبرو شده است و در این شرایط، ایران می‌تواند یک میانجی خوب و منصف باشد و تا حدی آنکارا و مسکو را به هم نزدیک کند و در حوزه عراق نیز، همکاری‌هایی جدی در حوزه‌های مختلف به وجود بیاید. همچنین با توجه به نفوذ ایران بر روی دولت اسد و متقابلاً با توجه به نفوذ ترکیه بر روی ائتلاف مخالفین سوری مقیم استانبول و گازی عنتاب، می‌توان در مذاکرات ژنو ۴ به راهکارهایی رسید که خواسته‌های ایران و ترکیه را تا حدی به هم نزدیک کند. چرا که حفظ و تقویت روابط تهران و آنکارا می‌تواند زمینه آن را فراهم کند که در حل معضلات مهم منطقه‌ای، قدرت‌های تعیین کننده ایران و ترکیه باشند و نه قدرت‌های فرامنطقه‌ای و عربستان.

در آخر، بد نیست به یک نکته حاشیه‌ای مرتبط با کنفرانس مطبوعاتی مشترک اسحاق جهانگیری معاون اول رئیس جمهور ایران و داوداوغلو بپردازیم: در این کنفرانس مترجم ترکیه‌ای نتوانست به درستی سخنان داوداوغلو را به فارسی ترجمه کند و در نیمه کار، این وظیفه را به همکار ایرانی‌اش سپرد و از دیگر سو، مترجم ایرانی نیز - که پیش‌تر در سفر احمدی نژاد به ترکیه، ترجمه نادرست یک عبارت توسط ایشان، مداخله و اصلاح احمدی نژاد را به دنبال آورد - چندان که باید و شاید، از پس کار خود برنیامد. همین مثال ساده و به ظاهر کم اهمیت نشان می‌دهد که در بدنه وزارت خارجه هر دو کشور، کارشناسان و مترجمان کارکشته‌ای که زبان کشور مقابل را بدانند، وجود ندارند. این نقص و کمبود در ترکیه بیشتر است و با وجود آنکه زبان و ادبیات ترکی دوران عثمانی به شدت وامدار زبان و ادب فارسی است، جای تعجب دارد که مترجم و کارشناس فارسی بلد توانمند در وزارت امور خارجه ترکیه وجود نداشته باشد و جای آن دارد که ایران و ترکیه در این حوزه‌ها و در میدان تعاملات فرهنگی و ادبیات و زبان، شناخت بیشتری از همدیگر پیدا کنند.

از: ا.ح.درّی

"حَوِّلْ حالَنا اِلی اَحْسَنِ الحال"

چگونه احوال خود را احسن کنیم؟



همه ما وقتی به همراه خانواده خود در کنار یکدیگر گرداگرد سفره هفت سین می‌نشینیم و به استقبال لحظه سال تحویل می‌رویم، دست‌های خود را به سوی آسمان بالا می‌بریم و دعای معروف سال تحویل را زمزمه می‌کنیم. "یا مُقَلِّبَ الْقُلوبِ والاَبْصار یا مُدَبِّرَ اللیلِ والنهار یا مُحَوِّلَ الحَولِ والاَحوال حَوِّلْ حالَنا اِلی اَحْسَنِ الْحال."

بـا کمی تأمل در کلمات دعای فوق به راحتی حتی از روی ظاهر دعا می‌توان به معنای عمیق و گسترده آن پی برد. در این مقال مختصر قصد داریم قسمت زیبای آخر دعا را که در عین حال به عنوان نتیجه دعا بسیار مهم است **"حَوِّلْ حالَنا اِلی اَحْسَنِ الحال"** با توجه به منابع مهم دینی تفسیر کرده و مؤلفه‌های تغییر و دگرگونی حال و حرکت به سمت احسن را بیان کنیم.

امیرالمومنین(ع) در نهج‌البلاغه تغییر و دگرگونی حال را میسر نمی‌داند، مگر با ممارست و تقویت بعضی از اعمال نیک و پرورش آنها به طوری که روح و جان انسان را فرا گیرد. بعضی از آن اعمال و رفتارها عبارتند از:

توکّل بر خداوند و اعتماد به پروردگار متعال

یکی از نقطه‌های آغازین تغییر حال و حرکت به سمت احسن شدن، توکّل به خدا و اعتماد به پروردگار متعال است. در قرآن کریم و روایات معصومین(ع) توکّل به خدا به عنوان اولین گام برای تغییر حال شمرده شده است. در روایتی از پیامبر اکرم(ص) آمده است که ایشان از جبرئیل(ع) سوال فرمود: معنا و تفسیر توکّل چیست؟ جبرئیل فرمود: معنای توکّل آن است که انسان یقین کند به این که سود و زیان و بخشش به دست مردم نیست و باید از آنان ناامید بود و اگر بنده‌ای به این معرفت برسد، این همان توکّل است. اگر چه با توجه به مضمون روایات وارده توکّل دارای مراتبی است، اما همین که انسان خود را وارد در این عرصه گسترده کند، می‌تواند اطمینان پیدا کند که در احوال و رفتارش دگرگونی به سمت احسن شدن رخ می‌دهد. علت آن نیز واضح است چرا که وقتی شخصی با اتکای به یک قدرت عظیم چون خداوند به مقابله با مشکلات می‌رود قطعاً هراس و ترسی در دل او جای نمی‌گیرد.

همنشینی با قرآن

برای احسن شدن احوال چه عاملی بهتر از آنکه انسان با احسن‌تر که قرآن کریم است، همنشین شود؟ از این رو از صادق آل محمد(ص) نقل است که فرموده: **"در تاریخ چه افرادی بودند که زشت کار و بدعمل بودند، اما از همنشینی با قرآن سود بردند و نیکوکار شدند و این گونه احوالشان دگرگون شد."**

و در روایت دیگری از آن حضرت نقل است که می‌فرماید: "آن کسی که با قرآن مأنوس شود گویی که با خداوند مأنوس و همنشین شده است و هر کس که با خداوند که منشأ تمام احسن‌هاست مأنوس شود، عاقبتش نیز احسن است." در قرآن کریم نیز برای تغییر حال و تبدیل آن به احسن احوال به مومنان سفارش می‌کند که در حد توان و امکان قرآن تلاوت کنند و از سفارشات آن برای خود، اندوخته‌ای جمع کنند. در روایتی از امام محمدباقر(ع) آمده است که می‌فرماید: **"هر کس در هر شب ده آیه از قرآن کریم را تلاوت کند نامش در فهرست غافلان نوشته نخواهد شد."**

توسّل به اهل بیت(ع)

یکی دیگر از مقدمه‌های تغییر حال و پیش رفتن به سوی احسن احوال، کمک و مدد گرفتن از اهل بیت(ع) برای قدم گذاشتن در این وادی بسیار مهم است.

پیامبر اکرم(ص) در این باره می‌فرماید: "ما به احوال مومنان نسبت به خودشان آگاه‌تریم" و در حدیث دیگری از آن حضرت آمده است: "سرلوحه، سرفصل و سرآغاز خوش زندگی با تغییر احوال به دست خوبی‌هاست و این تغییر با کمک گرفتن از ما اهل بیت(ع) میسّر می‌شود." پس می‌توان نتیجه گرفت الگو گرفتن از مرام و مسلک اهل بیت(ع) می‌تواند راهی شود برای رسیدن به کمال و دگرگونی احوال.

تقویت روحیه نیکوکاری

روحیه نیکوکاری داشتن، مصداق اکمل احسن الحال شدن است. چرا که به فرموده امیرالمومنین(ع)، شخصی که روحیه و نگاه نیکوکاری و ارزش طلبی دارد همواره اعمالش نیز نیکو و احسن است. در واقع تمام ارزش‌ها و خوبی‌ها از روحیه‌ای سرمنشاء می‌گیرد که آن، روحیه نیکوکاری است. خداوند در قرآن کریم می‌فرمایند: "در نزد خداوند چه چیزی بهتر از نیکوکاری است، خداوند نیکوکاران را دوست دارد." با توجه به این آیه شریفه می‌توان نتیجه گرفت که هدف خداوند از سفارش به نیکوکاری آن است که انسان در طول زندگی خود همواره برنامه‌ای را تنظیم کند که او را به نیکوکاری سوق دهد. بر طبق آیات قرآن کریم افراد نیکوکار مؤلفه‌هایی دارند که عبارتند از:

به روز جزا یقین دارند، به خداوند شرک نمی‌ورزند، خود را از حرام نگاه می‌دارند، از رفتار لغو روی می‌گردانند و کار ناشایست نمی‌کنند، از روزی خود انفاق می‌کنند و چون مالی داشته باشند به مردم می‌بخشند، مشفق و مهربانند، راستگو هستند و در نیکوکاری از یکدیگر سبقت می‌گیرند، سخن به حق و حقیقت می‌گویند و از خدای بزرگ می‌ترسند.

نکته‌ای که بسیار مهم است و باید به آن توجه کرد این است که افراد نیکوکار علاوه بر اینکه تمام صفات ذکر شده را در خود تقویت می‌کنند، سعی می‌کنند آن را در میان سایر افراد نیز نشر دهند و این یعنی اینکه اگر در خانواده یا جامعه‌ای شخص و یا افرادی دارای روحیه با عظمتی باشند دیگر جایی برای بدی و زشتی باقی نمی‌ماند.

برای نمونه تصور کنید در خانواده‌ای متشکل از پدر و مادر و فرزندان، هر کدام به نحوی یکدیگر را به نیکی و زیبایی‌ها دعوت کنند و از هر گونه آلایش و بدی منع کنند، آیا اختلاف و نزاع در میان اعضای خانواده جایی پیدا خواهد کرد؟

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

سوال: آیا اعتماد به قبله نما صحیح است؟

پاسخ: اعتماد بر شاخص یا قبله نما در صورتی که موجب اطمینان برای مکلف شود، صحیح است و باید طبق آن عمل گردد و در غیر اینصورت می‌توان بر اساس محراب مساجد و قبور مسلمین جهت قبله را تشخیص داد.

سوال: اگر انسان در وضعیتی باشد که اصلاً جهت قبله را نداند و گمانش نیز بر هیچ طرف نرود، وظیفه‌اش نسبت به نماز چیست؟

پاسخ: در مفروض سوال بنا بر احتیاط باید به چهار طرف نماز بخواند و اگر برای چهار نماز وقت ندارد به هر طرف که وقت دارد نماز بخواند.

نخستین چیزی که روز قیامت در ترازوی اعمال بنده گذاشته می‌شود خوش اخلاقی اوست ● رسول اکرم(ص)

عکس: شهرزاد جودی
گفت‌وگو: عباس آذرخش - علی کیانی موحد

نوروزانه با یکی از رهبران استقلال ارمنستان

با رهبری ارکستر به استقلال ارمنستان کمک کردم

از زمانی که عکس لوریس چکناواریان در اتوبوس منتشر شد، دنبالش بودم تا با او همکلام شوم تا اینکه این اتفاق چند روز مانده به عید افتاد. در خانه‌اش از ما پذیرایی کرد و با مهربانی و تواضع به تمامی پرسش‌های ما، حتی پرسش‌های غمگین درباره مرگ، پاسخ گفت. در انتهای گفت‌وگو نیز استاد یکی از اشعارش را برای اولین بار به خوانندگان مجله تقدیم کرد. بی شک یکی از بهترین و زیباترین گفت‌وگوهای دوران حرفه‌ای من در مطبوعات، این گفت‌وگو است که به شما تقدیم می‌شود.

❊شما با اتوبوس در سطح شهر تردد می‌کنید؟

❊❊(باتجب می گوید) چه اشکالی دارد؟ خودم که وسیله شخصی ندارم و با اتوبوس رفت و آمد می کنم. شما از کجا متوجه شدید؟

❊چند ماه پیش عکس شما در اتوبوس منتشر شد و در فضای مجازی بسیار سروصدا کرد...

❊❊واقعاً؟! چون اهل اینترنت و تلویزیون و رادیو نیستم، اصلاً در جریان این قضیه نبودم. الان واقعاً شگفت زده شده‌ام که اتوبوس سواری مگر چیز عجیب و تعجب برانگیزی است؟! به عنوان فردی که با هنر سروکار دارم، معتقد هستم هنر را از مردم گرفته و به آنها باید پس بدهید. پس باید در بین مردم باشم و رفت و آمد کنم چرا که اگر با مردم نباشم چگونه می توانم متوجه حال و اوضاعشان شوم و برایشان کار تولید کنم و از لحاظ حسی به آنها احساس نزدیکی کنم؟

❊ همیشه با این سبک زندگی کرده‌اید؟

❊❊دقیقاً همین است که شما می گویید. وقتی که به عنوان استاد دانشگاه در آمریکا کار می کردم هم اینگونه بودم. با وسایل نقلیه عمومی رفت و آمد داشتم و بقیه اساتید از این کار من شگفت زده بودند! نکته جالب تری هم بگویم که حتماً متعجب می شوید. من اهل غذای رستوران و فست فود نیستم و برای شام و ناهار بیشتر به قهوه خانه می روم!(باخنده) البته این اواخر کمتر به قهوه خانه می روم چون بیشتر در آنجا قلیان می کشند و دود قلیان اذیتم می کند!

❊فکر کنم به خاطر همین باشد که خانه‌تان هم در خیابان سی تیر و مرکز شهر است...

❊❊من متولد بروجرد هستم و از دو سالگی که خانواده به تهران آمدند، به خیابان منوچهری آمدیم. مدرسه من و کلیسایی که می‌رفتیم در خیابان نادری بود و به همین دلیل در این منطقه بزرگ شدم. همیشه هم حال و هوای اینجا را دوست داشتم و واقعاً ترجیح می‌دهم در این شلوغی و بین مردم زندگی کنم.

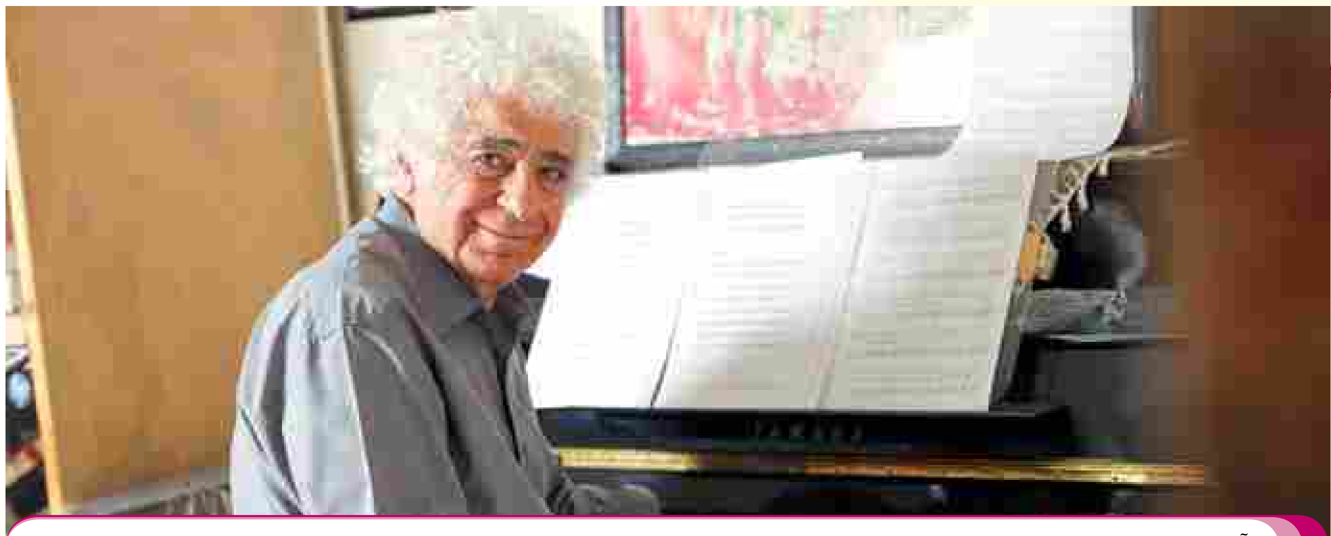
❊داستان زندگی شما بسیار جذاب است. مثلاً داستان ازدواج پدر و مادر شما...

❊❊با شما موافق هستم.. مادر من به همراه پدرش در بروجرد زندگی می کرد. پدربزرگم آن زمان رییس بهداری بروجرد و پزشک شخصی آیت‌الله بروجردی بود. پدرم از ارمنستان شرقی با پای برهنه فرار کرده و آمده بود بروجرد. ۱۵ سال هم از مادرم بزرگتر بود. او عاشق مادرم می شود و می رود خواستگاری و پدربزرگم قبول نمی کند اما مادرم آنقدر رمانتیک بوده که با پدرم فرار می کند و حتی وقتی در تهران دستگیر می شوند به پدربزرگم نامه می نویسد که اگر هایکاز (پدرم) را آزاد نکنید خودم را می‌کشم. اتفاقاً من آن نامه را دیده بودم. به هر حال این دو ازدواج می کنند. مادرم خیلی رمانتیک بود و من هم به مادرم کشیده‌ام. پدرم به دلیل سختی‌ها و رنج‌هایی که کشیده بود خیلی نمی توانست عشقش را ابراز کند اما در درون قلبش عاشق بود.

❊شنیدم که مادر شما از قتل عام ارامنه فرار کرده‌اند. درست است؟

❊❊زمان قتل عام، بچه‌هایی را که سن‌شان از دو سال کمتر بود به خانواده‌های ترک ها می‌دادند و تمام بچه‌های بزرگتر از این سن را می کشتند. سن مادر من هم بیشتر از دو سال بود و به همین دلیل خانواده‌ام مدتی فراری بود تا مادرم کشته نشود. سپس با گاری روستایی که پر پهن بوده توانستند از ترکیه فرار کرده و به ایران بیایند. در اینجا باید به نکته‌ای اشاره کنم و اینکه خانواده من مهاجر نبودند، بلکه به خانه اصلی‌شان باز گشته بودند. در زمان شاه عباس و سپس فتحعلیشاه ارمنستان از ایران جدا شد و تمام این کشتارها به خاطر این دو شاه بوده. در زمان فتحعلیشاه که ارمنستان شرقی به روسیه واگذار شد، در یک شب دویست هزار ارمنی توسط روس‌ها به قتل رسیدند.

❊ظاهراً پدر شما در تهران هم زندگی آرامی نداشت؟



آنقدر درگیر این جمله بودم که یادم رفت وارد صحنه شوم! یکدفعه من را به درون صحنه هول دادند و گفتند برو دیالوگت را بگو! من هم چون هیجان زده بودم، همان یک جمله هم یادم رفت. مردم هم خندیدند و کارگردان پشت صحنه دنبالم افتاد که بگیرمت، کشتمت!

هدیه لوریس چکناواریان به خوانندگان اطلاعات هفتگی

من هنوز متولد نشده‌ام
رنگ موهایم رنگ روحم است
سنم نشان پختگی است نه پیری!
روحم چون خداست، هرگز پیر نمی‌شود
مانند زنبور هستم که با نشستن روی گل‌ها عسل درست می‌کند
درون و ظاهرم را یکی نکنید
من را محکوم نکنید به مهر نیاز دارم همچو ماهی به آب
از مادر زاده شدم اما هنوز منتظر تولد روح القدس هستم
وقتی بمیرم جشن تولد گرفته و شادی کنید
چون از آن روز به بعد روحم در کنار شما زندگی خواهد کرد

**بله، پدر در تهران به سینماسازی مشغول بود و شش یا هفت سینما در تهران ساخت. او به شدت ضد کمونیست و توده‌ای‌ها بود. پس از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم، توده‌ای‌ها بسیار قدرت گرفتند. یک روز به سینمایی که پدرم در آنجا مشغول بود حمله کردند و او را گرفتند و به موتورخانه سینما بردند و سوزاندند. نصف بدن پدر در موتورخانه سوخت اما توسط برخی از دوستانش نجات پیدا کرد. آن زمان که این اتفاق افتاد، من شش یا هفت سال داشتم. آن زمان که روس‌ها ایران را اشغال کرده بودند، ارامنه‌ای را که از زندان‌های روسیه فرار کرده و به ایران آمده بودند دستگیر کرده و به روسیه باز می‌گرداندند. به همین دلیل یکبار سربازهای روس به خانه ما ریخته و چون پدر سابقه مبارزاتی فراوانی داشت، همانجا می‌خواستند وی را به قتل برسانند. (اشک در چشم‌هایش جمع شده و چند لحظه‌ای سکوت می‌کند) یکی از سربازها وقتی گریه ما را دید، دلش سوخت و او نجات پیدا کرد.


لوریس سه ساله در کنار پدر

***چه شد که شما سمت موسیقی رفتید؟**

**(می‌خندد) جواب این سوال را من نمی‌دانم، باید از خداوند بپرسید که چرا این سرنوشت را برایم مقدر کرد؟! در ارامنه رسم است که هر کودکی موسیقی یاد بگیرد و یک ساز بلد باشد و سپس سراغ دیگر هنرها برود. برای ارامنه موسیقی بسیار مهم است. عاشق موسیقی بودم و هیچ چیز جز موسیقی برایم مهم نبود.

***چه شد به اتریش رفتید؟**

**علاقه فراوانی به رهبری ارکستر و آهنگسازی داشتم. شانزده ساله بودم که یک گروه تشکیل داده و برنامه‌ای هم اجرا کردیم. هنرستان موسیقی آن زمان دیگر چیزی برای یاد دادن به من نداشت و به همین دلیل تصمیم گرفتم برای ادامه فراگیری موسیقی به اتریش بروم. پدرم علاقه فراوانی داشت که دکتر شوم و با موسیقی من مخالف بود. به ویژه که در آن زمان مهاجرین در کافه‌ها موسیقی می‌نواختند و مردم فکر می‌کردند اگر فرزندشان به سراغ موسیقی بروند، مانند این مهاجرین در کافه‌ها ساز می‌زنند و زندگی خوبی نخواهند داشت. پدر که علاقه بیش از حد من به موسیقی را متوجه شد و فهمید اهل دکتر شدن نیستم، تصمیم گرفت من را به اتریش بفرستد که موسیقی را به صورت آکادمیک فرابگیرم. آن زمان اتریش به چهار قسمت تقسیم شده بود؛ آمریکا، انگلیس، فرانسه و روسیه. وین هم به همین چهار بخش تقسیم شده بود و من تصمیم گرفتم در منطقه تحت پوشش روسیه شرکت کنم چرا که تحصیل در آنجا ارزان بود! پس از یک سال و نیم اتریش آزاد شد و راحت درس خواندیم. پس از شش سال به ایران بازگشتم و استاد هنرستان موسیقی شدم و نوشتن اپرای رستم و سهراب را آغاز کردم.

***چرا رستم و سهراب؟**

**از بچگی با موسیقی شیرخدا بزرگ شدم و عاشق موسیقی وی بودم. از سوی دیگر در خیابان منوچهری دسته‌های عزاداری امام حسین(ع) بسیار زیاد بودند و موسیقی هیات‌ها بسیار من را به وجد آورده بود و واقعاً آن را دوست داشتم. در کنارش موسیقی کلیسا هم در زندگی من بسیار تاثیرگذار و مهم بود. به همین دلیل رستم و سهراب تلفیقی از این موسیقی‌هاست. جنگ پدر و پسر براساس زورخانه، تشیع جنازه بر اساس محرم و عاشقانه‌اش بر اساس کلیساست. فرهنگ موسیقی من بر این سه اساس است. کمتر از موسیقی سنتی ایران استفاده کرده‌ام. نکته جالبی درباره رستم و سهراب وجود داشت. در ایران به غیر از استاد خالقی همه مخالف نوشتن اپرای رستم و سهراب توسط من بودند. به همین دلیل به اتریش رفتم و "کارل ارف" که از مطرح‌ترین موزیسین‌های زمان خودش بود، وقتی متوجه داستان شد به شدت از من حمایت کرد و تمام امکانات را در اختیار من قرار داد تا این اپرا را در اتریش بنویسم.

*** گفتید با موسیقی سنتی میانه خوبی ندارید اما با شهرام ناظری کنسرت داشتید...**

**آن یک اتفاق یکباره بود که سر و صدای فراوانی هم کرد اما کار اصلی من آن نبود. یکبار خواستم انجام دهم و از آن لذت بردم اما فقط برای همان یکبار!

***پس از اتریش به آمریکا رفتید. درست است؟**

**بله، پس از نوشتن اپرای رستم و سهراب دعوتنامه‌ای از یک دانشگاه در آمریکا برای تدریس داشتم که به آنجا رفتم. با توجه به مدرک دکترای موسیقی که دارم در آنجا مشغول به تدریس شدم اما پس از مدتی استعفا دادم. البته تاکید کنم که خیلی به عناوینی مثل همین دکترا اعتقادی نداشته و دوست هم ندارم با عنوان دکتر من را صدا کنند.

***به چه دلیل از تدریس دانشگاه استعفا دادید؟**

**نزدیک به چهل سال پیش از دانشگاه استعفا دادم چون می‌خواستم تمام وقتم را برای موسیقی بگذارم. از سوی دیگر زمانی که در آمریکا از سمت خود استعفا دادم، رییس دانشگاه بسیار تعجب کرده بود. با تعجب گفت تو جوانترین استاد دانشگاه ایالت مینه سوتا هستی، برای چه می‌خواهی استعفا بدهی؟ گفتم اول اینکه دانشجویان من را لوس می‌کنند و هی استاد استاد می‌گویند و از سوی دیگر برای نمره گرفتن چاپلوسی می‌کنند. از سوی دیگر اساتید همکار جلوی هم تعریف می‌کنند اما پشت سر هم بسیار حرف زده و می‌خواهند زیر آب آدم را بزنند! به همین دلیل هم استعفا می‌دهم.

***پس از آمریکا به ایران باز گشتید؟**

**بله، چند سالی در ایران مشغول به کار بودم و سپس به انگلیس رفتم و همراه ارکستر سمفونیک لندن مشغول به فعالیت شدم. روزها گذشت تا انقلاب فرا رسید. با توجه به قراردادی که در انگلیس داشتم، به لندن رفته و در آنجا مشغول به کار شدم. سپس در یک دانشگاه در آمریکا مشغول آهنگسازی شدم. زمان آقای خاتمی از من دعوت شد که برای رهبری ارکستری به ایران بازگردم و با کمال میل بازگشتم و اپرای رستم و سهراب را در ایران اجرا کردم. از سال ۲۰۰۰ هم در ایران ماندگار شدم تا الان که در خدمت شما هستم.

*** می‌دانم به واسطه اهمیت موسیقی شما توانستید ارمنستان را به استقلال برسانید!**

**اطلاعات خوبی دارید. قضیه استقلال ارمنستان هم داستان جالبی است که برایتان تعریف می‌کنم. زمانی که گورباچف اعلام کرد اگر مردم به استقلال ارمنستان رای بدهند، می‌توانند از شوروی جدا شوند. در آن زمان حدود ۳۰ درصد مردم خواستار استقلال بودند و بقیه مردم از ترس حمله ترک‌ها به کشورشان، با این قضیه مخالفت می‌کردند. من آن زمان در ارمنستان زندگی می‌کردم و رهبر ارکستر ارمنستان بودم. رییس پارلمان آن زمان از من خواست که مردم را به رای دادن تشویق کنم چرا که بعد از این همه سال مبارزه ضد کمونیستی و درخواست استقلال، آبروریزی می‌شد که مردم به جدایی ارمنستان رای منفی دهند. من هم به وی گفتم خیالت راحت، استقلال ارمنستان رای می‌آورد. با ارکسترم راهی شهرهای مختلف شده و برنامه اجرا کردم و از همه مردم درخواست کردم در رای‌گیری

بقیه در صفحه ۶۷

دو چیز در زندگی بسیار مهم است: اولی عشق و دومی رویا! زندگی که بدون عشق وجود ندارد. و اگر دنبال رویاهایتان بروید، ممکن است به آن نرسید اما با هدف و برنامه زندگی‌تان را جلو برده‌اید. البته در سفر هنر هیچگاه به آرزوهایتان نمی‌رسید چرا که بسیار گسترده است

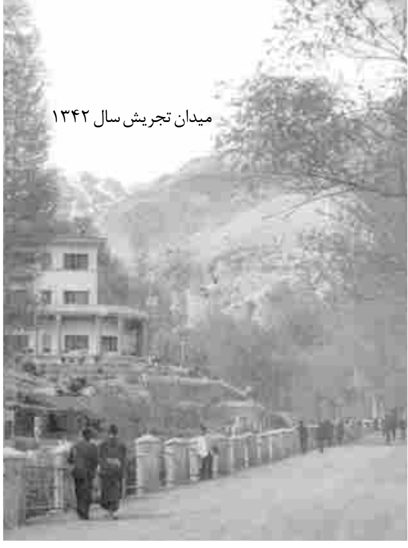
زیادی نزدیک باشید می‌سوزید و زیادی دور باشید یخ می‌زنید، باید نقطه درست را پیدا کنید • کریستین بوبن

گزارش

عباس آذرخش
عکس: علی کیانی موحد

اختصاصی مجله اطلاعات
هفتگی از بارگاه امامزاده صالح
و مرقد اصلی

ناشنیده‌های یک امامزاده آشنا


میدان تجریش سال ۱۳۴۲

تهران میدان تجریش، محله‌ای سرسبز و زیارتگاهی معروف و متبرک به نام امامزاده صالح(ع) محبوب همگان بخصوص جوانان تهرانی، محصور بین دانشگاه‌ها، مراکز خرید و در میانه بافت سنتی ییلاق تهران قدیم. این تمام مقدمه‌ای است که برای نوشتن گزارش امامزاده صالح (ع) روی کاغذ آوردم.

ویژه نوروز ۹۵

پناهگاه عاشقان

از شلوغی میدان تجریش و هیاهوی رانندگان تاکسی و دستفروش‌ها به درون صحن امامزاده پناه می‌برم، محلی که چون نگینی نورانی نشسته بر خاتم انگشتری تجریش است.

صفای یک روز زمستانی گرمای دلنشین آفتاب صبحگاه صحن پرنور و کاشیکاری‌هایی که طعنه به آسمان می‌زند، به درون حرم می‌روم، آرام می‌گیرم بوی گلاب و عطر استغاثه زائرین، نور سبز و چهره‌های مهربانی که به امید وصال، چنگ در ضریح نقره‌ای انداخته‌اند و به محض نگاه کردن از پشت شبکه ضریح، آرزویی درون قلبم جوانه می‌زند.

به چند روز قبل برمی‌گردم. ارتباطات خاص رسانه‌ای با مسئولین محترم امامزاده و کسب اجازه برای تهیه گزارش از مراسم غبارروبی.

مراسم با قرائت قرآن و دعاهای مرسوم آغاز می‌شود و سپس نفرات برگزیده با پوشیدن روپوشی سفید و دستمال‌های سفید تر به درون راه می‌یابند و قبل از آن طی آئینی خاص کلید ضریح درون قفل نقره‌ای می‌چرخد و لحظه‌ای بعد با باز شدن در عطر درون به فضای حرم صفایی دیگر می‌بخشد.

خادمین برگزیده به درون می‌روند و ضمن جمع آوری نذورات زائرین به غبارروبی ضریح مبارک می‌پردازند و لحظاتی بعد من و سپس همکار عزیزم آقای کیانی به عنوان خبرنگار و عکاس اجازه ورود به درون را می‌یابیم. با بیم و امیدی شیرین پا به درون می‌گذارم و به مناسبت این افتخار جاودانه شکر خدا را به جای می‌آورم. فضای کوچک درون لبریز از نور و عطر و انرژی است که انسان را به تفکری عمیق وا می‌دارد. در جهت عکس عقربه‌های ساعت چند دور طواف می‌کنیم و چند ثانیه‌ای پیشانی خود را بر سنگ متبرک امامزاده می‌گذارم و می‌دانم که نفرات دیگری در خارج لحظه شماری ورود به درون را دارند، پس به همراه همکارم از در کوچک ضریح خارج می‌شوم.

شاهین مقیمی فرزند شهید سرلشکر خلبان حسن مقیمی در بین نفرات، منتظر ورود است. شوق دیدار، وجودش را آکنده کرده.

بیشتر نفرات جوان هستند و در این لحظات حتی در قسمت زنانه حرم، سکوتی عجیب حکمفرماست. گویی در قلب همه موسیقی وصال در ترنم است و مهربانی واژه بلند همه چهره‌هاست منتظرین به نوبت و مدیریت شده به درون ضریح هدایت می‌شوند و پس از لحظاتی دیگر پا به بیرون ضریح مقدس می‌گذارند.

تاریخچه امامزاده صالح

بیش از هزار سال است که منطقه تجریش به وجود نورانی حضرت صالح بن موسی الکاظم (ع) فرزند حضرت امام موسی کاظم(ع) واز جمله امامزاده‌های صحیح النسب و واجب التعظیم متبرک است. جالب است بدانید هر ساله طایفه‌ای از شهر خجند (واقع در آسیای مرکزی) برای زیارت به آستان مقدس ایشان مشرف می‌شوند و معتقدند که از نسل آن حضرت‌ند.

شعر کتیبه سابق امامزاده

شاهی که خاک درگهش از عرش برتر است
با حضرت رضا شه هشتم برادر است
نام نکوش حضرت صالح که در نسب
گلدسته‌ای ز گل موسی بن جعفر است

این اشعار مربوط به کتیبه‌ای است قدیمی که در گذشته بر سر در ورودی رواق حرم حضرت نصب بوده. بنای اولیه واصلی بقعه و بارگاه در سده پنجم هجری ساخته شده است. گنبد اصلی بارگاه نیز متعلق به سده هفتم و هشتم هجری است.

چگونگی شهادت

می گویند رسیدن حسن صالح (ع) به این قریه سرسبز پایان سفر او بود. سفری طولانی که به سرانجام نرسید و هیچ منبع تاریخی نحوه شهادت این امامزاده را تایید یا تکذیب نکرده است، اما گفته می‌شود او هم مثل بسیاری از اهالی تهران برای فرار از گرما و تفرج میان دار و درخت‌های سرسبز این منطقه به تجریش نیامده بود، بلکه او طی تعقیب و گریزی به تجریش خوش آب و هوا رسید تا در میان انبوه چنارها و درختان میوه باغ‌ها از نگاه جستجوگر شخصی به نام **حسن بهبهانی** پنهان بماند که قصد کشتن اهل بیت امام رضا(ع) را داشته است، اما از سرسبزترین و تنومندترین درختان تجریش هم کاری برنیامد. البته حسن صالح طبق این روایت برای دیدار و التزام رکاب امام رضا (ع) ترک وطن کرده و خود را به ایران رسانده بود.

حسن صالح(ع) در میانه راه توس بود که با شنیدن خبر شهادت برادر مقیم ری شد، اما با صدور فرمان قتل عام اهل بیت و نزدیکان امام رضا(ع) توسط خلیفه و تحت تعقیب قرار گرفتن دوستان و آشنایان آن امام، امامزاده صالح به سوی کرج رفت. تعقیب و گریز امامزاده صالح (ع) و حسن بهبهانی از پل کَرَخ (کرج) آغاز شد و در باغ جنت گلشن تجریش پایان یافت، چرا که حسن بهبهانی، امامزاده صالح (ع) را زیر سایه درخت چنار تنومندی که پای چشمه سار جوشانی روییده بود به شهادت رساند. پیکر خونین امامزاده توسط دوستدارانش غسل و در سایه همان چنار تنومند دفن شد.

امامزاده‌ای در بین فرزندان

البته با استناد به کتاب‌های تاریخی می‌توان به دنبال خانواده حسن صالح (ع) نیز گشت. تعدادی از هفت پسر او به تبعیت از پدر روانه ری شدند. در بعضی از نظرات و روایت‌ها گفته شده که پسران شهید امامزاده صالح (ع) را می‌توان در تهران امروزی و اطراف آن جستجو کرد. کسانی چون امامزاده داوود (ع)، امامزاده یحیی(ع)، امامزاده اکبر (ع) چیذر، قاضی یحیی و... به این ترتیب امامزاده پرهیز کار تجریش در جمع فرزندانش آنقدرها هم غریب نیست.


مرقد اصلی که به صورت اختصاصی و به نیابت از شما زیارت شد


بازی رنگ‌ها در بعدازظهر یک روز پائیزی، امامزاده صالح تهران، تجریش


بخشی از وسایل ارزشمندی که توسط اشخاص مختلف به امامزاده هدیه شده است


حاج آقا گواهی مدیر آستان مبارک امامزاده صالح در سرداب مقبره اصلی امامزاده و همکار ایشان آقای حسینی

سمنوی عمه لیلا

زائران بی‌شمار امامزاده صالح نذورات مختلفی دارند نذر، سمنو، نذر نمک و... روزگاری یک سین از سین‌های سفره هفت‌سین در منطقه تجریش پرطرفدار بود. روزگاری مزارع گندم و مردان و زنان خیّر این مکان در پخش نذری پرشمار بودند و بیشتر روزهای سال بساط سمنوپزان حداقل در یکی از خانه‌های تجریش برپا بود، به غیر از آن، سالی یکبار هم پای مظهر قنات امامزاده صالح (ع) بساط سمنوپزی به راه بود، گندم جوانه زده با صبوری زنان و مردان به سمنو تبدیل می‌شد و کاسه کاسه روانه خانه‌های مردم، حالا اما بساط سمنوپزی کم شده و سمنوپزها هم کم شمارند، اما هنوز هستند کسانی که زحمت سبز کردن دانه‌های گندم و بار گذاشتن سمنو را به جان می‌خرند و سینی سینی سمنو به این طرف و آن طرف می‌برند. حتماً اگر سمنوپزان هم نباشند، اطراف امامزاده دکان‌هایی هستند که سمنوهای اعلا عرضه می‌کنند تا کسی جای خالی سمنو را حس نکند.

سابقه نذر نمک

مثل حضور انبوه کبوترهایی که با صحن و سرای امامزاده صالح (ع) مأنوس شده‌اند، مردم بسیاری هم از دور و نزدیک دلشان را به کرم این امامزاده بسته‌اند. زائرانی که سال‌هاست در سرما و گرما راهی بارگاه او می‌شوند تا نیازشان را با امامزاده در میان بگذارند یا نذرشان را ادا کنند. اما از آنجا که در گذشته یخ جاده صعب‌العبور تجریش با نمکی آب می‌شد که در میان بار و بنه زائران امامزاده وجود داشت، زائرانی که در زمستان عازم زیارت امامزاده می‌شدند، بسته‌های نمکشان را در مسیر منتهی به امامزاده می‌پاشیدند تا جاده یخ نزده و زائران بعدی به سختی نیفتند. روایت است که زائران به این نمک‌پاشی عادت کردند و عادتشان به نذری تبدیل شد که هنوز هم پابرجاست.

نذر چادر

آستانه امامزاده هزاران چادر رنگی هم دارد که همگی به آستان هدیه شده‌اند و هر روز هزار چادر رنگارنگ در طول روز شسته و آماده می‌شوند تا دوباره بتوانند بر سر بانوان زائر بنشینند. این چادرها همه نذر امامزاده شده‌اند تا بانوان به رسم ادب با چادر وارد آستانه حرم امامزاده شوند. این ده‌ها هزار چادر رنگی فقط بخش کوچکی از نذورات امامزاده صالح (ع) هستند و بر اساس آمار، در روزهای تعطیل و اعیاد حدود دو هزار چادر شسته و آماده به بانوان زائر ارائه می‌شود و لباسشویی مخصوص و مجهزی به همین منظور در مجاورت امامزاده تاسیس و مشغول به کار شده است.

زیارت مرقد اصلی

سرانجام با تلاش بسیار به صورت کاملاً اختصاصی و به نیابت از سوی تمام خوانندگان خوب مجله‌مان اجازه ورود به سرداب امامزاده و زیارت مرقد اصلی را می‌یابیم. به اتفاق **حجت‌الاسلام گواهی** مدیریت امامزاده صالح و پس از قرائت زیارتنامه به راهرویی که به سرداب ختم می‌شود، وارد می‌شویم. در ابتدا ۵ فرش دستبافت نظرمان را جلب می‌کند که اتاق ورودی و راهرو را با آن مفروش کرده‌اند. آقای گواهی توضیح می‌دهد که این قالیچه‌ها را یکی از دوستداران امامزاده خریداری و به مناسبت روز مادر به آستان امامزاده هدیه کرده است. پس از طی چند پله به سرداب تمیز و باشکوهی که سراسر با آینه کاری و سنگ‌های مرمر و نوری سبز ساخته شده می‌رسیم. سنگ اصلی مرقد هم از جنس مرمر و بر روی شش پایه سنگی به ارتفاع حدود یک متر از سطح سرداب بنا و با خطوط بسیار زیبایی تزیین شده است. حالا


درخت کبوتران در صحن امامزاده صالح تجریش

که افتخار چنین زیارتی نصیبمان شده است، برای همه خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی و کارکنان آن سلامتی و توفیق خدمتگزاری طلب می‌کنیم و پس از لحظاتی دیگر بار به صحن اصلی باز می‌گردیم.

مدیریت آستان، حاج آقا گواهی ضمن استقبال از حرکت مجله اطلاعات هفتگی در زمینه تهیه گزارش اختصاصی از امامزاده، اظهار می‌دارد: امیدواریم که بتوانیم در اجرای طرح گسترش صحن امامزاده و خریداری املاک مجاور و انتقال ایستگاه اتوبوس جنب صحن برای ایجاد آسایش و رفاه هر چه بیشتر زائرین کوشش کنیم و در کنارش با گسترش فعالیت‌های فرهنگی و خدمات مشاوره‌ای و برگزاری کارگاه‌های آموزشی انواع مهارت‌ها را به زائرین بخصوص جوانان آموزش دهیم. زوج‌های جوان می‌توانند در کنار پنجره فولاد امامزاده (ع) سفره عقد بیندازند و خطبه رایگان برای آنها خوانده می‌شود. از مرداد ماه سال ۸۳ و با نظارت مسئول نقاره خانه حضرتی آستان مقدس حضرت معصومه (س) آموزش نقاره زنان آستانه حضرت امامزاده صالح (ع) آغاز شده و پس از اتمام دوره آموزشی همزمان با میلاد حضرت رسول اکرم (ص) و در دیماه سال ۸۴ نقاره خانه آستان مقدس برای اولین بار نواخته شد و از آن به بعد در تمامی اعیاد و جشن‌های مذهبی برنامه اجرا می‌کنند.

خاطرات کارکنان

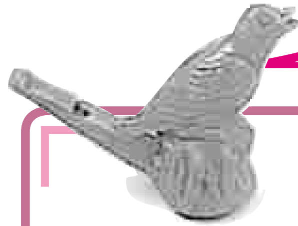
آقای بهمنی از مسئولین امامزاده صالح (ع) هم می‌گوید: یکبار هنگام غبارروبی کپی سند منزلی را مشاهده کردیم و پس از خواندن آن متوجه شدیم یکی از زائرین از امامزاده طلب خانه‌دار شدن کرده است و پس از اینکه حاجت او برآورده شده بود کپی سند آن را به داخل ضریح انداخته بود.

شفای مادر تهیه کننده و کارگردان

آقایی که تهیه کننده و کارگردان بود هم تعریف می‌کرد: مادرم به سختی بیمار بود و شدت بیماری او به حدی بود که پزشکان او را جواب کرده بودند، روزی به امامزاده صالح آمدم و از ایشان طلب شفای مادر را کردم و روز بعد برای دیدار مادر به شهرستان و منزل او رفتم و در کمال تعجب او را سالم و صحیح دیدم. نذر کرده بودم که در صورت شفای مادر فیلمی به هزینه خود از امامزاده تهیه کنم. بلافاصله مشغول به کار شدم تا نذر خود را برآورده کنم.

بزرگترین ایمان آن است که بدانی خداهمه جا با توست ●پیامبر اکرم (ص)

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



بهای گزاف برای سوت‌های اتلاف!

بنجامین فرانکلین در هفت‌سالگی اشتباهی مرتکب شد که در هفتادسالگی هم از یادش نرفت.

او سخت عاشق یک سوت شده بود. اشتیاق او برای خرید سوت به‌قدری زیاد بود که یکراست به مغازه اسباب‌بازی‌فروشی رفت و هر چه سکه در جیبش داشت، روی پیشخوان مغازه ریخت و بدون آنکه حتی قیمت سوت را بپرسد، همه سکه‌ها را به فروشنده داد.

فرانکلین هفتادساله برای دوستی نوشت:

"سوت را گرفتم و به خانه رفتم و آنقدر سوت زدم که همه کلافه شدند. اما خواهر و برادرهای بزرگم وقتی متوجه شدند که برای یک سوت پول فراوانی پرداخته‌ام وحشتناک به من می‌خندیدند. اوقاتم عجیب تلخ شده بود و از ته دل گریه می‌کردم.

سال‌ها بعد که فرانکلین سفیر آمریکا در فرانسه و شخصیت معروف و جهانی شد، هنوز آن مساله را فراموش نکرده بود و می‌گفت:

"همین‌طور که بزرگ شدم و قدم به دنیای واقعی گذاشتم و اعمال انسان‌ها را دیدم، متوجه شدم بسیاری از آنها بهای گزافی برای یک سوت می‌پردازند."

بخش اعظم بدبختی افراد با ارزیابی غلط آنها از ارزش واقعی چیزها و پرداختن بهایی بسیار گزاف برای سوت‌هایشان فراهم آمده است.

تردیدها و انتخاب‌ها، اختلافات خانوادگی، مشاجره‌ها، بحث و جدال بر سر مسائلی که حتی ارزش فکر کردن هم ندارند و... همه و همه سوت‌هایی هستند که بیشتر افراد با نادانی بهای گزافی برایش می‌پردازند.

سه حرف اصلی

در یک جمع بی‌حوصله نشسته بودم. طبق عادت همیشگی مجله را ورق زدم تا به جدول رسیدم. خواندم سه عمودی...

یکی گفت بلند بگو!

گفتم یک کلمه سه حرفی، از همه چیز برتر است. یکی گفت: پول

تازه عروس مجلس گفت: عشق... شوهرش گفت: یار... کودک دبستانی گفت: علم

آن یکی پشت سر هم گفت: پول، اگه نمیشه طلا، سکه...

گفتم: اینها نمی‌شود.... گفت: پس بنویس مال... گفتم: باز هم نمی‌شود... گفت: جاه.

خسته شدم و با تلخی گفتم: نه نمی‌شود!

مادربزرگ گفت: مادرجان، عمر است.

سیاوش که تازه از سربازی آمده بود، گفت: کار.

دیگری خندید و گفت: وام... یکی از آن وسط بلند گفت: وقت

خنده تلخی کردم و گفتم: نه، اما فهمیدم! تا شرح جدول زندگی کسی را نداشته باشی، حتی یک کلمه سه حرفی آن هم درست در نمی‌آید.

هنوز به آن کلمه سه حرفی جدول خودم فکر می‌کنم. شاید کودک پابرهنه بگوید: کفش، کشاورز بگوید: برف، لال بگوید: حرف

ناشنوا بگوید: صدا، نابینا بگوید: نور و من هنوز در فکرم که چرا کسی نگفت: خدا

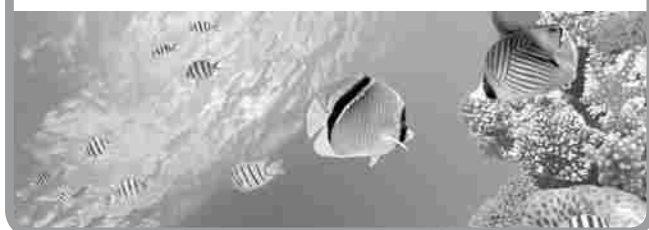


بیتا تبریزی ـ تبریز

اقیانوس کجاست؟

ماهی کوچکی به ماهی بزرگ دیگری گفت: ببخشید آقا، شما از من بزرگتر و باتجربه‌تر هستید و احتمالاً می‌توانید به من کمک کنید تا چیزی را که مدت‌ها در همه جا در جست و جوی آن بوده‌ام و نیافته‌ام پیدا کنم. ممکن است به من بگویید اقیانوس کجاست؟... ماهی بزرگ‌تر پاسخ داد: اقیانوس همین جاست که شما هم اکنون در آن شنا می‌کنید... ماهی کوچک پاسخ داد نه! این که من در آن شنا می‌کنم آب است نه اقیانوس. من به دنبال یافتن اقیانوس هستم نه آب. سپس با سرخوردگی دور شد.

همه ما مانند آن ماهی کوچولوی غافل، در نعمت و برکت نامتناهی غرق هستیم و مجبور نیستیم برای یافتن آن کوشش کنیم و به هر دری بزنیم زیرا هر چقدر این ماهی کوچک شنا کند باز هم در اقیانوس خواهد بود و کم نخواهد آورد. خداوند نعمت‌های زیادی را در اختیار ما قرار داده است. اما شاید باید تصمیم بگیرید که هر روز از زندگی خود را چگونه می‌خواهید بگذرانید. نعمت و برکت در همه جا و همه وقت در انتظار شماست. فقط کافی است آن را بخواهید و همین الان خود را به آن متصل کنید.



یافتن حقیقت

دو نفر در پی حقیقت می‌گشتند، اما برای یافتن حقیقت یکی شتاب را برگزید و دیگری شکیبایی را. اولی گفت: آدمیزاد در شتاب آفریده شده، پس باید در جست وجوی حقیقت دوید.

آنگاه دوید و فریاد برآورد: من شکارچی‌ام، حقیقت شکار من است. او راست می‌گفت زیرا حقیقت، غزال تیز پایی بود که از چشم‌ها می‌گریخت.

اما هر گاه که از شکار حقیقت باز می‌گشت، دست‌هایش به خون آغشته بود. شتاب او تیر بود و همیشه پیش از آنکه چشم در چشم غزال حقیقت بدوزد، او را کشته بود.

خانه باورش مزین به سر غزالان مرده بود. اما حقیقت، غزالی است که نفس می‌کشد. این چیزی بود که او نمی‌دانست.

دیگری نیز در پی صید حقیقت بود اما تیر و کمان شتاب را به کناری گذاشت و گفت: خداوند آدمیان را به شکیبایی فراخوانده است. پس من دانه‌ای می‌کارم تا صبوری را بیاموزم و دانه‌ای کاشت. سال‌ها آب و نور و عشقش داد. زمان گذشت و هر دانه، دانه‌ای آفرید.

زمان گذشت و هزار دانه، هزاران دانه آفرید. زمان گذشت و شکیبایی سبزه زار شد. و غزالان حقیقت خود به سبزه زار او آمدند. بی‌بند و بی‌تیر و بی‌کمان.

و آن روز، آن مرد، مردی که عمری به شتاب و شکار زیسته بود، معنی دانه و کاشتن و صبوری را فهمید. پس با دست‌های خونی‌اش دانه‌ای در خاک کاشت... و با خود زمزمه کرد دانه می‌کارم تا صبوری بیاموزم...



چه سنخیتی است میان نوروزگان و چهارشنبه سوری؟!

به روزهای پایانی سال نزدیک می‌شویم، روزهایی که نوید بهار را می‌دهند، جشن نوروز در راه‌است. "**بوی عیدی، بوی کاغذ رنگی، بوی تند ماهی دودی وسط سفره نو، بوی یاس جانماز ترمه مادربزرگ.**" بحق که نوروز یکی از زیباترین و خردمندانه‌ترین جشن‌های انسانی است. می‌توان بدان مفتخر بود و نزد جهانیان تمام قد ایستاد و گفت: آیا آغازی هماهنگ‌تر از نوروز و لحظه تحویل سال نو با نظم کیهانی سراغ دارید؟

آیا تقویمی علمی‌تر و دقیقتر از گاهشمار جلالی و کار سترگ خیام می‌شناسید؟

ناگهان صدایی مهیب، چهارستون بدنم را می‌لرزاند و به یادم می‌آورد که چهارشنبه آخر سال نزدیک است: چهارشنبه سوری؛ مراسمی که در آن، همه سور و سات "بازی با آتش" از ترقه و فشفشه گرفته تا نارنجک دستی، کاتیوشا و موشکهای زمین به هوا مهیاست! خاطرات دوران کودکی به یادم می‌آید: زرنیخ و کررات! (کلرات) و آنتن!، هفت ترقه و دارت چیقی. دوستانم را مبهم به یاد می‌آورم که سراسیمه می‌دوند و می‌گویند: انگشت شست و سبابه حمید موقع کوبیدن سر آنتن قطع شده است!... بچه‌ها فرار کنید! مخزن گاز پیک نیکی رفت زیر باک ماشین! خدا را شکر خاموش شد... به یاد خاله پیر و تنهای مادرم می‌افتم. پیر بانویی دوست داشتنی و دوستدار سعدی؛ مرتب با آن لهجه زیبا و دلنشین ترکی‌اش شعر و نثر سعدی می‌خواند و مانند بسیاریِ از پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها برای خود امثال و حِکَمی داشت. برای مثال تا از پذیرش کلامی مایوس می‌شد می گفت:

"با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ"

اما وقتی به صبر و استقامت توصیه می‌کرد، می گفت:

"اسب تازی دو تک رود به شتاب
و اشتر آهسته می‌رود شب و روز"

همیشه موقع چهارشنبه سوری که می‌شد مادرم تا دیروقت نزدش می‌ماند تا مبادا این پیر بانوی نازنین از فرط شادی و هیجان دیگران! قالب تهی کند. به همین دلیل از مراسم چهارشنبه سوری بیزار و از بانیانش شاکی بود. روحش شاد. در زمان گذشته سال‌ها به جلو می آیم: برای کاری نزد یکی از دوستانم آمده‌ام. می‌بینم هراسان مغازه‌اش را بی‌موقع می‌بندد. علت راجویا می‌شوم. پسر ۱۳ ساله‌اش موقع کوبیدن آنتن دوانگشتش رفته است (واقعه‌ای که دوباره و این بار برای نسل بعد از من اتفاق می‌افتد!) به اوایل دهه هشتاد می‌رسم. میزبان همکاری ایمونولوژیست و مصری تبار در همایشی درباره پیوند اعضا هستم. دوسه روزی اضافه‌تر می ماند. آخرین روز حضورش مصادف می‌شود با چهارشنبه سوری. از ترس از هتل محل اقامتش بیرون نمی‌آید. می گوید سر و صدا مرا به یاد جنگ می‌اندازد. می گویم "جشن "است، جنگ نیست! می گوید چه جشن جالبی!!! و با اجازه بیهقی بزرگ و با کمی تغییر: "و من هرگز او را دل مشغول تر و متحیر تر ندیدم از آن روزگار که دیدم."

نگارنده این متن نه مورخ است، نه اسطوره شناس و نه دین شناس؛ اما به یک چیز یقین دارد: آنچه امروز به نام چهارشنبه سوری بدین شکل و وضع برپا می‌شود هیچ سنخیتی با جشن‌ها و آیین های این دیار کهن ندارد. باور دارم روحانیون، جامعه شناسان، روان شناسان، تاریخ دانان، اهل فرهنگ و هنر، اهل سیاست هر کدام در این باب سخنانی ارزنده و مستدل دارند و چه بسا نویسنده این سطور را به خامی و سطحی نگری و ابراز کرامات! و... متهم کنند ولی همه این بزرگواران و فرهیختگان را فارغ از هر گونه پیش‌داوری دعوت می کنم تا با پزشکان فعال در زمینه سوانح و سوختگی دقایقی بنشینند و نگاهی به آمار و تصاویر فجایع چهارشنبه سوری‌های گذشته بیندازند. آنگاه هر چه خواستند بگویند و بنویسند. سمعاً و طاعتاً.

...میزبان همکاری ایمونولوژیست و مصری تبار در همایشی درباره پیوند اعضا هستم. دو سه روزی اضافه‌تر می‌ماند. آخرین روز حضورش مصادف می‌شود با چهارشنبه‌سوری. از ترس از هتل محل اقامتش بیرون نمی‌آید. می‌گوید سر و صدا مرا به یاد جنگ می‌اندازد. می‌گویم "جشن "است، جنگ نیست! می‌گوید چه جشن جالبی!!!

به عنوان فقط یک شهروند از نهادهای آموزشی و فرهنگی، خاصه اصحاب رسانه تمنا می کنم تمام توش و توان فرهنگی - آموزشی خود را در اصلاح رفتارهای مخرب و آسیب رسان به محیط زیست و مخاطره آمیز برای جسم و روان مردم به کار گیرند و تنها سه چهار روزی باقیمانده به شب چهارشنبه آخر سال، ذکر مصیبت نکنند و ۳۶۰ روز دیگر سال را فراموش کنند و در گردشی ۳۶۰ درجه، سال بعد به همان نقطه اول بازگردیم و تکرار مصیبت. قطعاً در این میان نقش پلیس و نیروی انتظامی آخرین است زیرا این موضوع یک معضل اجتماعی است و انتظامی کردن آن ساده‌انگاری و کوچک شمردن قضیه است.



دکتر محمود هورمند
عضو نهاد حمایت از بیماران دچار سوختگی، عضو هیات علمی گروه فارماکولوژی دانشگاه علوم پزشکی ایران

سخن از کار فرهنگی شد و به یاد شورای عالی انقلاب فرهنگی افتادم. شاید اعضای گرامی این شورا مستحضر باشند که آقای دکتر قاضی‌زاده هاشمی، وزیر سختکوش و دلسوز وزارت بهداشت، چه توجه و اهتمام ویژه‌ای به موضوع سوختگی و بیماران مبتلا به آن دارند. با همین رویکرد است که ایشان دستور راه اندازی دفتری ویژه برای بیماران دچار سوختگی در معاونت درمان وزارت بهداشت صادر کردند و بر ضرورت استاندارد سازی تخت‌های سوختگی در کشور تاکید می کنند. در یکی از جلساتی که به طور ادواری با حضور رئیس دانشگاه علوم پزشکی ایران، قائم مقام ایشان در امور مشارکت‌های اجتماعی و خیرین سلامت، رئیس بیمارستان سوختگی شهید مطهری و رئیس مرکز تحقیقات سوختگی دانشگاه، به منظور بررسی معضل سوختگی و حمایت از بیماران دچار سوختگی برگزار می‌شود، پیشنهاد شد که در تقویم رسمی کشور یکی از روزهای دهه آخر اسفند به نام "روز پیشگیری از سوختگی و حمایت از بیماران دچار سوختگی "نامگذاری شود تا از یاد نبریم که پیشگیری و درمان سوختگی یک موضوع مهم و مغفول در نظام اجتماعی و سلامت ماست. اگر شورای عالی انقلاب فرهنگی چنین روزی را به پیشنهاد دانشگاه علوم پزشکی ایران که در چند دهه گذشته عهده دار خدمت رسانی به بیماران دچار سوختگی در بیمارستان‌های شهید مطهری، یافت آباد و حضرت فاطمه (س) بوده و یکی از پیشروان فعال و پرسابقه درمان سوختگی در کشور است، در تقویم رسمی کشور به ثبت رساند، نه تنها اشک شوق را در چشمان بیماران دچار سوختگی که از مظلومترین بیماران هستند می‌نشاند بلکه همه آحاد جامعه را به یک مشارکت خیر فرهنگی و اجتماعی فرا می‌خواند.

و در آخر فقط به عنوان یک هموطن ایرانی از مردمان فاضل و فرهنگ‌دوست این سرزمین خاضعانه تقاضایی دارم: بیایید تا به نوجوانان و جوانان یادآور شویم تا زیبایی و خرد نهفته در جشن‌هایی دیرینه مانند نوروزگان، مهرگان و شب یلدا را با اجرای نابهنجار آیین چهارشنبه سوری نسوزانیم. شادی کنیم اما نه به قیمت سوز جان و ناراحتی دیگران و شاید آه حسرت والدینمان.

بردباری به عنوان یاری کننده کافی است ●امام صادق(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

ویژه نوروز ۹۵

سال بانوان جوان سیاستمدار

حضور بانوان جوان، تعدادی از اعضای کابینه دولت قبل و عدد چشمگیری از اصلاح طلبان در مجلس سال آینده، بهارستان را به کارخانه فعال تولید اخبار سیاسی پرمخاطب تبدیل خواهد کرد



بزرگترین اتفاقات سیاسی سال ۱۳۹۵ با محوریت مجلس شورای اسلامی روی خواهد داد. جایی که در آخرین ماه سال ۹۴ هم بر سر زبان‌ها افتاد و در انتخاباتی که اکثریت واجدین شرایط در آن شرکت کردند، ترکیب جالبی از نمایندگان، جواز حضور بر صندلی‌های سبز را به دست آوردند. از خرداد ۹۵ برای اولین بار، بانوان جوانی به مجلس خواهند رفت که روزهای انقلاب را ندیده‌اند و متولد سال‌های نبرد ایران با رژیم بعث عراق هستند. این نمایندگان جوان که تعدادشان هم کم نیست، حرف‌های جدیدی در خانه ملت خواهند زد و سلیقه‌های جدیدی برای قانونگذاری خواهند داشت. از سوی دیگر تعداد قابل توجهی از مدیران دولت آقای احمدی نژاد هم از شهرستان‌های ایران به عنوان نماینده راهی مجلس شدند و این گروه هم باتجربه‌هایی هستند که سلیقه‌های ویژه دولت گذشته را خواهند داشت، گروه سوم و تازه‌ای که از سومین ماه سال آینده مجلس را تشکیل می‌دهند، تعداد چشمگیر نمایندگانی است که با تابلوی اصلاح طلبی یا حمایت از دولت کنونی راهی بهارستان شده‌اند و اینها هم پس از سال‌ها به تریبون رسمی مجلس دست خواهند یافت و سلیقه سیاسی خود را پی خواهند گرفت. بقیه صندلی‌های مجلس هم در اختیار نمایندگان اصولگرایی قرار گرفته که سابقه حضور در مجلس فعلی را در کارنامه دارند یا به سلایق این عده بسیار نزدیک هستند. جمع شدن این چهار سلیقه و تفکر کنار هم در مجلس سال آینده، این محل را به مکانی پُرخبر و اثرگذار تبدیل خواهد کرد. مصاحبه‌ها و حرف‌هایی در راه است که

لبخند پنج در صدی

در سالی که در ابتدا و میانه‌اش همه منتظر رونق بیشتر اقتصادی هستند در روزهای پایانی سال، همه از سرنوشت سیاسی دکتر روحانی خواهند پرسید



پررنگ‌ترین ویژگی اقتصادی سال ۹۵، بیشتر شدن درآمدهای دولت خواهد بود، دولتی که میزان فروش نفت را از حدود ۵۰۰ هزار بشکه به حدود ۲ میلیون بشکه در روز افزایش می‌دهد و امیدوار است بهای نفت هم به طور متوسط، از بهای این روزهای بازار اندکی بیشتر باشد. ضمن اینکه با اجرای "برجام" مبالغ بزرگی از پول‌های مسدود شده دولت هم به جیب کشور بازخواهند گشت. با همین پولهاست که رئیس‌جمهور برای سال آینده، رشد اقتصادی ۵ درصدی پیش بینی می کند که اگر واقعاً اتفاق افتد، سال خوش رنگی در اقتصاد ایران متولد خواهد شد. بانک‌ها البته به شکلی جدی‌تر از سال قبل، سود بانکی را کاهش داده‌اند و همین کاهش موجب خواهد شد، پولهایی از بانک‌ها خارج و در اقتصاد ایران به کار انداخته شود، پولهایی که می‌تواند شغل بیشتری ایجاد کند و چرخ اقتصاد ایران را با سرعت بالاتری بچرخاند. مثل سال ۹۴، باز هم در سال ۹۵، قیمت‌ها رشد جهشی نخواهند داشت و تورم در حوالی ۱۰ درصد حفظ می‌شود و اگر از احتمال رشد بهای جهانی فلز طلا بگذریم، سکه و ارز هم بیش از عدد تورم، رشد قیمت را تجربه نخواهند کرد.

تصویب اعطای وام مسکن ۱۶۰ میلیون تومانی در تهران را اگر کنار کاهش نرخ سود بانک‌ها به

سرنوشت مثلّث فساد

سال ۹۵، می‌تواند سالی باشد که سه پرونده بزرگ فساد اقتصادی در ایران، به طور همزمان به نتیجه نهایی برسند



سال ۹۵ از جهت سرنوشت متخلفین اقتصادی هم، سال پُرکششی خواهد بود. اینکه سرانجام پولهایی که وزارت نفت طلبکار است وصول خواهد شد؟ و یا اینکه آیا بابک زنجانی به پای چوبه دار خواهد رفت و حکمی که در آخرین ساعات سال ۹۴ درباره اعدامش صادر شد، در سال ۹۵ اجرا خواهد شد یا دادگاه تجدیدنظر، عقیده‌ای جز این خواهد داشت؟ اجرای مجازات قانونی خلافکاران، البته حکم قانون است ولی این هم حرف بدی نیست که با اعدام او، رازهای فراوانی از دست‌های آلوده در اقتصاد ایران دفن خواهد شد. از طرف دیگر دولت جدید کانادا، پس از رفع تحریم‌ها به دنبال ایجاد رابطه دوستانه‌تر با ایران است و این احتمال همکاری بیشتر این کشور برای بازداشت و بازگرداندن "خاوری"، از کانادا را برای محاکمه و مجازات در ایران بیشتر می کند. همزمان با این دو پرونده، ماجرای فساد در فوتبال هم به روزهای

تاکنون کمتر شنیده شده و به این ترتیب فضای سیاسی ایران در سال ۹۵، هوای جدید و جالبی را تجربه می کند که هم سرگرم کننده خواهد بود و هم تاثیر گذار. نکته جالب در مجلس سال ۹۵، توازن تقریبی قواست. به طوری که هیچ یک از دو جناح بزرگ سیاسی کشور، برتری مطلق در عدد آرا نخواهند داشت و همین سبب خواهد شد با وجود اختلاف شدید سلایق این دو گروه، هر دو سعی خواهند کرد پس از یک دوره کوتاه رجزخوانی و قدرت نمایی، به هم زیستی و مدارا روی آورند تا بتوانند ضمن حفظ خود از حملات جناح مقابل به خواسته‌های سیاسی خود هم، نزدیک‌تر شوند. به این ترتیب یک پیشنهاد سیاسی سرگرم کننده برای سال ۹۵، پیگیری خبرهای مجلس شورای اسلامی و حتی گوش سپردن به پخش مستقیم مذاکرات نمایندگان در صحن علنی مجلس خواهد بود.

سپرده‌ها قرار دهیم، نتیجه‌اش به طور طبیعی بازگشت رونق نسبی، هر چند کم رنگ و آرام به بازار مسکن خواهد شد. به هر حال، هر لحظه که از اجرای توافق هسته‌ای و رفع تحریم‌ها می گذرد، سنگ‌های جدیدی از سر راه اقتصاد ایران برداشته خواهد شد؛ و راه‌های تنفس بیشتری پیش روی فعالان بازار و اقتصاد گشوده خواهد شد هر چند این جنب و جوش اقتصادی در ابتدا و میانه سال آینده در روزهای آخر سال ۹۵ به سیاست تغییر رنگ خواهد داد و در سالی که هیچ انتخاباتی برگزار نخواهد شد همه خواهند پرسید آیا دکتر روحانی یکبار دیگر رئیس‌جمهور ایران خواهد شد و مهمترین رقیب انتخاباتی‌اش در سال ۹۶ کدام رجل سیاسی خواهد بود؟

حسّاس خود نزدیک شده و هرچند مجلس نهم که به شدّت پیگیر ادامه یافتن بررسی این موضوع بود تا چند هفته دیگر پایان خواهد یافت، اما رئیس کمیسیون اصل نود که بخش مرکزی مجلس در پیگیری این ماجرا بود، یکبار دیگر به نمایندگی انتخاب شده و بعید نیست در مجلس دهم هم، همان مقام و میز قبلی را در اختیار داشته باشد و همان پرونده‌های قبل را دنبال کند.

بابک زنجانی، خاوری و برخی اهالی فوتبال، سه ضلع مثلثی خواهند بود که در سال ۹۵ چنگال قانون، بسیار به آنها نزدیک خواهد شد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

انتشارات مجازی و شب عید

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"عید آمد و ما خانه‌ی خود را نتکاندیم..."

انتشارات مجازی تقویمی به‌روز دارد و سریع‌تر از تمام خبرگزاری‌های داخلی اخبار روز را منتشر می کند، کاری هم ندارد که برخی از اخبارش شایعه‌اند زیرا یکی از چیزهایی که انتشارات مجازی را جذاب کرده، همین شایعات و اخبار دروغ است. اخبار مجازی، غیر از آن تیکه‌هایی که مربوط است به اخبار خانوادگی و درون گروهی، بیشتر درباره‌ی سیاست، اقتصاد، فرهنگ و هنر، علوم غریبه، و سخنان و عکس‌هایی است درباره‌ی هنرمندان، رجال معروف و اجنه و موجودات فضایی. سالگرد هر چیزی که باشد، انتشارات مجازی خیلی سریع استیکرهایی برایش طراحی می کند و در همان زمینه اطلاعاتی گردآوری و انتشار می‌دهد. و کاربران همان اطلاعات و اخبار را برای دیگران فوروارد می کنند. اگر خبری یا اطلاعاتی غلط باشد و شما اعتراض کنید که غلط است، طرف زود از گوگل سرچ می کند و از وبلاگی و جایی غیر معتبر آن را به شما نشان می دهد که ببین! توگوگل هم هست! و حالا شما بیا و هی یقه‌ات را جر بده که آقا این جعلیه. **نتیجه**: بر تو خشم می گیرند و ریموت می کنند. از زیگموند فروید عبارت‌هایی نوشته بودند که گفته بود مردم چکار کنند تا حالشان خوب باشد. یکی از دستورهایش این بود که هر روز به مادرتان تلفن کنید. اگر شما جرأت دارید که به آنها بگویید زمان زیگموند فروید اصلاً تلفن اختراع نشده بود، بگویید. من که جرأتش را ندارم. در این زمینه بعداً باید قلمفرسایی کنم و حالا کمی درباره‌ی نوروز در مجازی بفرسایم قلم را:

حالا که نزدیک نوروز است، هزار و یک استیکر و مطلب گوناگون منتشر شده: چطور خانه‌تکانی کنیم، چگونه به سفر برویم، امنیت خانه را در غیاب خود چگونه تأمین کنیم، و هزار و یک جوک و شعر درباره‌ی نوروز و حاجی فیروز و عید و از این گونه سخنان. یکی از لطیفه‌های نوروزی را بخوانید:

"نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عید می آید و اجناس گران خواهد شد
همسرت چند ورق لیست به تو خواهد داد
کل اعضای وجودت ضربان خواهد شد
می‌زنی ساز مخالف دو سه روزی اما
عاقبت هرچه که او گفت، همان خواهد شد
پول را با علف خرس یکی می‌دانند
فکر کردید که منطق سرشان خواهد شد؟
کل عیدی و حقوقت به شبی خواهد رفت
تا سر برج دگر فاتحه خوان باید شد"

والبته خانم‌ها هم کم نمی آورند و مضمون‌هایی درباره‌ی آقایان کوک می کنند. نمونه‌اش بیانیه‌ی نوعروس نوروزی است: اینجانب نوعروسی که دارم به اولین نوروز وارد می‌شوم، به اهالی خانواده‌ی شوهرم عرض می کنم که لازم نیست به خاطر من از مقام‌های خود کناره گیری کنند. هر کس که قبلاً گردگیری می کرده، همچنان سر کار خودش باشد. کسی که قبلاً لباس‌های شوهرم را می‌شست و اتو می کرد، باز هم می‌تواند در مقام خودش باقی بماند و خود را از لذت شستن جوراب‌های او محروم نکند. خواهر شوهر عزیز لطفاً اصرار نکن که جایت را بگیرم. تو باز هم می‌توانی کابینت‌های مادرت را تمیز کنی و این افتخار را تا وقتی که شوهر می کنی، برای خودت نگه داری... امضا: تازه عروس نوروزی"

غزل فکاهی درباره‌ی خانه‌تکانی:

خانه‌تکانی کمرم را شکست
گردن و این بال و پرم را شکست
شستن فرش آخ چه حالی گرفت
بارکشی شاه فنرم را شکست
اول شب موقع تعویض لامپ
لوستر افتاد و سرم را شکست
بعد از آن هم کمد افتاد روم
بینی ناز و جگرم را شکست
صندلی از بخت بدم لیز خورد
یک دو سه جای دگرم را شکست
دسته‌ی پارو به سرم خورد سخت
عینک و این چشم ترم را شکست
خانه تکانی به چه روزم نشاند
نصف که نه، بیشترم را شکست"

از خسرو شکیبایی هم نقل کرده‌اند "**عید واقعی آن است که پایان سالت را جشن بگیری نه آغازش را.**"

این غزل زیبای اخوان ثالث(امید) تلخ است:

"عید آمد و ما خانه‌ی خود را نتکاندیم
گردی نستردیم و غباری نستاندیم
هر جا گذری، غلغله‌ی شادی و شور است
ما آتش اندوه به آبی ننشاندیم
آفاق پر از پیک و پیام است ولی ما
پیکی ندواندیم و پیامی نرساندیم
احباب کهن را نه یکی نامه بدادیم
واصحاب جوان را نه یکی بوسه ستاندیم
من دانم و غمگین دلت ای خسته کبوتر
سالی سپری گشت و تو را ما نپراندیم
صد قافله رفتند و به مقصود رسیدند
ما این خرک لنگ ز جویی نجهاندیم
طوفان بتکاند مگر "امّید" که صد بار
عید آمد و ما خانه‌ی خود را نتکاندیم"

و این نیز تلخ است و پر از دلتنگی:

"بیا فکر کنیم می‌رویم بازار. تو برای من کفش بخر من برای تو کیف پول. بیا ادای آمدن عید را در بیاوریم. بیا وانمود کنیم دیوارها و پنجره‌ها را پاک کرده‌ایم و فقط خانه‌تکانی آشپزخانه مانده. بیا حراجی پیدا کنیم و برای یکدیگر از خریدهایمان تعریف کنیم. بیا به فکر سبزه انداختن باشیم. نگران خرج‌های شب عید باشیم. بیا دلواپس اجاره‌ی عقب افتاده‌ی خانه‌مان باشیم. همان خانه‌ی شصت متری یک خوابه، طبقه‌ی چهار که پنجره‌اش رو به مدرسه باز می‌شود. بیا خیالاتی شویم و درباره‌ی خریدن یا نخریدن آجیل شب عید بحث کنیم. بیا درباره‌ی مسافرت رفتن یا نرفتن دعوا کنیم. بیا به دنیا بگوییم که چند جور نداشتن هست و ما کدام نداشتن‌ها را داریم."

ادامه دارد

صبر، کلید رسیدن است و کامیابی سرانجام کسی که صبر می کند ●امام علی(ع)

از: مسلم آژ

آغاز سال نو در میان عاشقان
۷۸ روز طلایی

سـردار جانباز "حاج محمود امینـی" از جمله فرماندهان شـجاع دفاع مقدس است که حضورش در جبهه‌های جنگ با رشادت‌های مختلف همراه بود و بارها مجروح شد و تا آستانه شهادت پیش رفت.

او فرمانده گردان حمزه سیدالشـهداء از یگان‌های لشکر ۲۷ محمد رسـول ا...(ص) بود که در روزهای شـروع سـال ۱۳۶۵ به دور از خانواده مراسم تحویل سال نو را با رزمندگان در منطقه عملیاتی سـپری کرد. به همین منظور در این شـماره گفت‌وگویی اختصاصی با سـردار حاج محمود امینی را تقدیم شـما خواننـدگان گرامـی می کنیم تـا واگویه‌ای باشـد از روزهای سخت و نفسـگیر عملیات و همچنین مراسم سال تحویل رزمندگان در جبهه‌های جنگ.

بی‌قراری‌های اروند

محمـود امینی هسـتم و در سـال ۱۳۳۰ در یکی از روسـتاهای اطراف اصفهان به دنیا آمدم و از سـال ۱۳۴۰ با خانواده عازم تهران شـدیم. بعد از اخذ دیپلم بود که به خدمت سـربازی رفتم و بعد از بازگشـت با شـروع حرکت‌های انقلابی مردم علیه رژیم طاغوت به صفوف انقلابیون پیوستم.

با شـروع جنگ ایران و عراق در سـال ۱۳۵۹ بود کـه تحت عنوان سـربازهای منقضی سـال ۱۳۵۶ به جبهه‌های جنگ اعزام شدم و در تیپ ۸۴ خرم آباد در مناطق دهلران و موسـیان با دیگر رزمندگان در مقابل تجاوز نیروهای دشـمن به میهن ایستادگی کردیم و با پایان یافتن دوران خدمت در ارتش به سرعت از طریق بسـیج نیروهای مردمی عازم جبهه‌های جنگ شـدم و پـس از مدت‌هـا حضور در جبهه بـه عنوان فرمانده گروهـان در عملیات‌های فتـح المبین و بیت المقدس در تیپ ۲۷ محمد رسـول ا...شـرکت کردم و با اصرار فرماندهـی تیپ بود که به عضویت سـپاه پاسـداران درآمدم و از آن تاریخ به بعد فرماندهی چندین گردان لشـکر ۲۷ از جملـه گردان حمزه را بر عهده داشـتم و همـراه با نیروهای لشـکر ۲۷ در عملیات‌های مختلف در مناطق جنگی غرب و جنوب به طور مسـتمر حضور یافتم. در سـال ۱۳۶۶ بود که مسـئولیت چند محور عملیاتی بر عهده من گذاشـته شـد و بعد از پایان جنگ در کنار گذراندن دوره آموزشـی دانشـگاه فرماندهی و سـتاد (دافوس) به عنوان فرمانده تیپ در خط پدافندی لشـکر ۲۷ در جبهه‌های جنوب خدمت کردم و از سـال ۱۳۸۰ بود که در ستاد عملیاتی نیروی زمینی تا آغاز دوران بازنشستگی مشغول به کار بودم. پس از بازنشستگی در موسسه حفظ و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه محمد رسول ا...(ص) با دیگر دوستان و همرزمان جنگ، در زمینه تاریخ شفاهی جنگ و ترویج فرهنگ ایثار و فداکاری مشغول به کار هستم.

مختصـری از عملیات بی نظیر والفجر ۸ و حال و هوای آن روزها بگویید.

"اروند "رودخانه پیچیده‌ای اسـت و با توجه به راه داشتن به آب‌های آزاد به شدت از دریا تاثیر می گیرد و در طول روز با چهار جزر و مد متفاوت، نوسانات عجیبی را در خود نشـان می دهد. سختی عملیات هم مربوط بـه یگان‌های غواص بود که در موج اول حملـه باید از فاصله چهار سـاعته و در حالت مد از آب عبور کنند و خود را به آنسـوی سـاحل برسانند. تا شـروع عملیات فاصله زمانی کمی باقی مانده بود و لشـکر ۲۷ باید به سرعت نقاطی برای استقرار نیروها وهمچنیـن جاده‌هـای ارتباطی احداث می کرد و کلیه فرماندهان لشـکر و یگان‌ها با شـور و حرارت وصف ناپذیـری در گیـر کار بودند و در ایـن میان با توجه به کمبود راننده کمپرسـی شهید سیدرضا دستواره قائم مقام لشـکر ۲۷ خود رانندگی یک کمپرسی را بر عهده گرفته و با جابجایی و حمل خاک جاده و ساخت سوله‌ها را انجام می داد.

از شـروع عملیات و چگونگی حمله به مواضع دشمن توسط گردان حمزه بگویید



از چپ: سرداران شهید اسدا... پازوکی، سید رضا دستواره

عملیات "والفجر ۸" در ساعت ۱۰ شب روز بیستم بهمن سـال ۱۳۶۴ آغاز شـد و گردان‌های خط شکن غواص در تاریکی شـب و سـوز و سـرمای زمسـتان داخل آب شـدند و شـناکنان خود را به مواضع دشمن در آنسـوی رودخانه رساندند. سـنگرهای مستحکم دشـمن منهدم شـد و سـپس نیروهای عملیاتی موج دوم به سـرعت سـوار بر قایق‌ها از رودخانه گذشتند و پیشـروی در داخل خاک عراق و تصرف "شهر فاو" را آغـاز کردند. نیروهای گردان حمزه که چند روزی در سـوله‌های کنار اروند در مسـتقر بودند، در شب ۲۲ بهمن به وسـیله قایـق از رودخانه عبور کردند و با پای پیاده راهی شهر فاو شدند. در ابتدای شهر و در خانه‌های بلوکی که به طور کامل پاکسـازی نشـده بود با دشمن درگیر و بعد از پاکسـازی کامل به داخل شـهر رفتیم و در کنار مسجد تا صبح به استراحت پرداختیم. با روشن شدن هوا به وسیله خودروهای تویوتا وانت راهی پایگاه دوم موشـکی عراق و در آنجا منتظر دسـتور حمله از سـوی فرماندهی لشکر ۲۷ شدیم. بعد از خوردن نهار بود که "**سـیدرضا دستواره**" قائم مقام لشکر به پایگاه موشکی آمد و کادر فرماندهی گردان را برای عملیات توجیه کرد. با تاریک شـدن هوا، ابتدا باید رزمندگان گردان انصار با پیشروی سنگرهای خطوط مقدم دشمن در ابتدای کارخانه نمک را منهدم و تصرف می کردند وسـپس نیروهـای گردان حمـزه در ادامه عملیات با پیشروی بر روی جاده ام القصر خود را به یک پل رسانده و در آنجا خط پدافندی تشکیل می داد. نزدیک غروب بـود که نیروهای گردان با پـای پیاده راهی خط مقدم شـدند و در تاریکی شب به کانالی که نیروهای گردان در آن مستقر بودند، رسیدند. **پوراحمد** معاون گردان انصار با توجه به خستگی و تلفات نیروهایش که از شب گذشـته در زیر آتش سنگین دشـمن در داخل کانال بودند، از من خواسـت که عملیات را نیروهای گردان حمزه آغاز کنند. بنابراین با ورود "دسـتواره" به کانال شیوه و روش جدید عملیات برای گردان حمزه با توجه به آخرین اطلاعاتی که در روز از منطقه داشت، توجیه شـدیم. نیروهای گردان باید از روی جاده که در سمت چپ آن منطقه باتلاقی خور عبدا... بود، عبور می کردند و بعد از گذشـتن از شـکافی که نیروهای واحد تخریب برای جلوگیری از عبور تانک‌ها و نفربرهای دشـمن بر روی جاده ایجاد کرده بودند به پیشـروی تا رسیدن به خطوط مقدم دشمن ادامه می دادند.

ابتدا از "**حسـن امیری فر**" معاون گردان خواستم کـه با گروهان یکـم جلوتر از نیروهـای دیگر گردان حرکـت خـود را آغاز کند. حدود ۱۰ دقیقه از حرکت نیروهای گروهان گذشـته بـود که صدای درگیری و تیراندازی از روبرو شـنیده می شـد. **محسن فروغی**

معاون گروهان با بیسیم از وضعیت وخیم و درگیری شدید سخن می گفت.

هنگامی که به محل درگیری رسیدیم، نیروهای گروهان در لابه‌لای تانک‌ها با دشمن در حال نبرد بودند و برای رفتن به جلو در بعضی از مواقع باید به پهلو از میان تانک‌ها عبور می کردیم. کمی جلوتر امیری‌فر در حالی که تیر به ساق پا و رانش اصابت کرده بود و با وجود درد شدید بر روی زانو نشسته و از نیروها می خواست که به پیشروی ادامه دهند اما من با توجه به اینکه امیری فر به تازگی صاحب فرزند شده بود، با اصرار و التماس از او خواستم به پشت جبهه برود. در این شرایط با بیسیم از گروهان دوم خواستم که هر چه سریعتر خود را بر سانند و سپس وضعیت درگیری با دشمن و از سختی کار و اینکه باید در درگیری بود تا از شدت آن آگاهی یافت، برای دستواره جانشین لشکر توضیح می‌دادم. تاریکی شب و نزدیکی تانک‌ها به یکدیگر باعث شده بود که نتوانیم از موشک انداز آرپی‌جی استفاده کنیم و رزمندگان نارنجک به دست از تانک‌ها و نفربرها استقبال می کردند تا اینکه گروهان دوم به محل درگیری آمد و از آنها خواستم به پاکسازی و کمک به دیگر نیروها مشغول شوند. در این میان سیدرضا دستواره به همراه بیسیم چی لشکر و یکی از نیروهای اطلاعات و عملیات خود را به محل درگیری رساند و **مجتهدی** معاون گردان که مجروح شده بود را به عقب اعزام کرد. با ورود نیروهای گروهان دوم شدت جنگ بیشتر شد و نبرد تن به تن میان رزمندگان و دشمن در جریان بود. در یک لحظه یکی از نیروهای بعثی از پشت "**حسن خانی**" را در آغوش گرفت و می کوشید او را خلع سلاح کند که سه رزمنده دیگر به سرعت به نیروی دشمن حمله کردند و حسن خانی آزاد شد. با توجه به اینکه عمده نیروهای دشمن بعثی در منطقه متمرکز شده بودند و نبرد هر لحظه شدت می گرفت، از گروهان سوم خواستم که به سرعت خود را به محل درگیری برساند و بدون آنکه وارد نبرد در میان تانک‌ها شود به سمت خانه‌های پلنگی رفته و نیروهای مستقر در آنجا را که به سوی رزمندگان شلیک می کردند، پاکسازی کنند.

در این میان فرمانده گردان انصار با اطلاع از وضعیت درگیری به سرعت دو دسته از نیروهای آرپی‌جی زن را به منطقه اعزام کرد. از "**جلال ده بزرگی**" نیروی قدیمی و آزاد گردان که آرپی‌جی زن ماهری بود خواستم همراه با آرپی‌جی زن‌های گردان انصار از تانک‌ها فاصله بگیرند و بعد آنها را هدف قرار دهند. رزمندگان هم در حد و توان خود تانک‌ها و نفربرهای دشمن را منهدم کردند و در این میان تعدادی از تانک‌های دشمن که توان رویارویی با دلاورمردان ایران زمین را نداشتند، در میان آتش رزمندگان می کوشیدند از منطقه فرار کنند.

بخش عظیمی از تانک‌ها و نفربرهای ارتش بعث در محدوده‌ای کمتر از یک کیلومتر منهدم شده بودند و تلفات سنگینی به ارتش صدام وارد شد.

بعد از شکست دشمن به پیشروی ادامه دادید؟

با توجه به وضعیت منطقه و همچنین حضور جانشین فرمانده لشکر ۲۷، تصمیم گرفته شد مجروحان و شهدا به پشت جبهه منتقل شوند و نیروها به خاکریز پدافندی بازگردند تا گردان‌های دیگر با آمادگی کامل در شب‌های بعد به ادامه عملیات بپردازند. در اینجا لازم است بگویم "**حسن امیری فر**" این فرمانده شجاع و دلیر در هنگام اعزام به پشت جبهه بر اثر گلوله‌ای که به سفید رانش اصابت کرده بود، به شهادت رسید. با وجود شهادت و مجروحیت تعدادی از نیروهای گردان، لطف و عنایت خداوند و فداکاری و از خودگذشتگی رزمندگان باعث شد، بدون اطلاع از وجود نیروهای پرشمار زرهی دشمن با آنها درگیر شویم و با وارد کردن صدمات و تلفات سنگین به ارتش بعث از حمله آنها جلوگیری کنیم.

گردان حمزه در روز تحویل سال در منطقه عملیاتی بود، در این باره بیشتر بگویید

زمان تحویل سال نیمه شب و عیدی آن سال از قبل با فتح "شهر فاو" به رزمندگان داده شده بود.



نفر نشسته از راست حاج محمود امینی در میان جمعی از فرماندهان لشکر ۲۷ از جمله سرداران شهید کارور، نوزاد، لشکری، کسائیان و حسن زمانی

رزمندگان گردان حمزه با وجود اینکه در غم از دست دادن دوستان و همرزمانشان بودند، شب تحویل سال را در کنار یکدیگر در داخل سوله‌ها گذراندند. اما بهترین خاطره‌ای که می توانم از آن روزها برایتان بگویم. دست نوشته باقی مانده از "شهید سعید طالبی" از نیروهای مخابرات گردان است که آخرین تحویل سال نو با دوستان را در کنار ساحل اروند گذراند. سعید طالبی در خاطرات روزانه‌اش از آن دوران چنین می گوید:

"قبل از ظهر (۲۹ اسفند) رفتم حمام معراج شهدا که خیلی جالب بود و حسابی خودم را شستم. بعد از نماز و خوردن شام، مشغول خواندن قرآن شدم. امشب ساعت ۱ و ۳۲ دقیقه و ۵۱ ثانیه بامداد سال تحویل و سال ۱۳۶۵ شروع می‌شود... این چهارمین یا پنجمین سال است که عید را در خانه نیستم، عید را در منطقه بودن هم صفایی دارد. امروز به من خیلی خوش گذشت چون همه‌اش با بچه‌ها بودم و می گفتم و می خندیدم، خیلی خوش گذشت..."

باید در اینجا بگویم: سعید طالبی همانطور در این دست‌نوشته از خدا خواسته بود به آرزویش رسید و چند ماه بعد در عملیات "کربلای پنج" به شهادت رسید. بعد از چند روز ماندن در سوله‌های کنار اروند به اردوگاه باز گشتیم و نیروها برای دیدار خانواده‌هایشان به مرخصی رفتند.

یعنی ماموریت گردان حمزه به اتمام رسید؟

خیر. نیروهای گردان بعد از بازگشت از مرخصی مشغول سازماندهی شدند و در همان روزها بود که برای جلسه‌ای به ستاد لشکر رفتم و در جلسه فرمانده گردان حبیب که از منطقه عملیاتی آمده بود، از فعالیت‌های شدید و تحرکات دشمن و احتمال حمله سخن گفت و چند روز بعد گردان حمزه به سرعت راهی منطقه عملیاتی شد و خط پدافندی را تحویل گرفت و ما متوجه تحرکات دشمن شدیم که به شدت در صدد نفوذ به کانال و بازپس گیری فاو بود. دشمن از سمت خور عبدا... قصد نفوذ به پشت خاکریز پیشانی و دوجداره را داشت و گویی از نیروهای درون کانال بی‌اطلاع بود که با نزدیک شدن آنها، دستور حمله صادر شد و آتش و گلوله بود که به سوی آنها می‌رفت و درگیری سختی در منطقه آغاز شد. "**رودساز**" رزمنده شجاع و دلیر واحد ادوات لشکر ۲۷ که از اهالی آبادان بود، با تیربار دوشکا جهنمی از آتش بر روی نیروهای دشمن بر پا کرده بود و بارها و بارها به ناچار لوله تیربار را که در اثر شلیک به شدت سرخ شده بود، تعویض کرد.

رزمندگان روی خاکریز دوجداره به شدت با نیروهای دشمن در نبرد بودند و در میان آتش و انفجار و دود بود که تیربارچی دوشکا که بر روی خاکریز دوجداره بود، هدف گلوله قرار گفت. **ابوالفضل نامی** پیک گردان به سرعت خود را به پشت تیربار رساند و شروع به تیراندازی به سوی دشمن کرد، اما چند نیروی دشمن که خود را به بالای خاکریز رسانده بودند، او را هدف گلوله قرار دادند. **محسن کاظمی** دیگر پیک گردان با دیدن پیکر بی‌جان نامی به سوی او رفت و دوباره تیربار رگبار گلوله‌های خود را بر روی دشمن ادامه داد، اما دقایقی بعد کاظمی هم هدف گلوله دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید. جنگ شدیدی در جریان بود و نیروهای ارتش بعث خود را به پشت دیواره خاکریز چسبانده بودند و در انتظار فرصتی برای تصرف خاکریز بودند که شلیک گلوله و پرتاب نارنجک باعث شد به سمت خور عبدا.. فرار کنند که فداکاری **محمود تیموری** امدادگر پرتلاش را هرگز فراموش نمی کنم. با روشن شدن هوا کم کم از شدت حمله نیروهای دشمن کم شد و منطقه آرامش نسبی به خود گرفت، در سه راهی کارخانه نمک سه نیروی بعثی که به داخل مواضع رزمندگان نفوذ کرده بودند، به اسارت در آمدند. سرانجام نبرد فاو پس از ۷۸ روز درگیری شدید که با ورود نیروهای زبده و کماندو وارتش بعث و همچنین ورود لشکر مجهز گارد ریاست جمهوری عراق هر روز بر شدت حملات آنها افزوده می شد با پیروزی قاطع رزمندگان پایان یافت و ارتش صدام با تحمل شکست‌های سنگین و دادن تلفات بسیار به ناچار در لاک دفاعی فرو رفت و از ترس پیشروی دلیر مردان ایران زمین به استحکام بخشیدن مواضع و خطوط دفاعی خود پرداخت.

دو ساعت همکلامی با استاد شمس لنگرودی

زندگی هیچ ارزشی ندارد اما هیچ

عکس: مصطفی محقق
تنظیم: هادی نصیری رحیمی

تصویر ذهنی من با شخصیتی که برای گفت و گو روبرویش نشستم، زمین تا آسمان متفاوت بود. نمی دانم چرا فکر می کردم که قرار است با یک انسان خشک و حتی بداخلاق همکلام شوم؟! اما در همان لحظه ورود و احوالپرسی تمام پیشداوری‌ام از بین رفت. استاد "شمس لنگرودی" آنقدر مهربان و خوش برخورد و خونگرم بود که پس از دو

چرایی عدم همنشینی

خراسانی: در گذشته اهالی هنر با هم در ارتباط بودند. بازیگران، شعرا، خوانندگان و... امروزه به این صورت نیست. به نظر شما دلیل اینکه کمتر اهالی هنر کنار هم جمع می شوند، چیست؟

شمس: یک دلیل عمده این است که تعداد هنرمندان آن زمان کمتر بوده و اکثر آنها با یکدیگر در ارتباط بودند. در نوجوانی ام که لنگرود زندگی می کردم، هر کتابی در تهران چاپ می شد، هفته بعدش در لنگرود آن را می توانستید خریداری کنید، دلیلش هم تعداد کم کتاب بود، اما امروز روزی پانصد تا کتاب چاپ می شود. درباره هنرمندان هم اینگونه بود. همین تعداد کم باعث می شد که در کافه ای جمع شوند و باهم گپ و گفتی داشته باشند.

کیانی: شما در اینگونه محافل شرکت می کردید؟

شمس: آنوقت ها من اهل ارتباط و مهمانی و اینگونه چیزها نبودم به همین علت کمتر با دیگر هنرمندان رابطه داشتم. تهران هم که آمدم در هیچ انجمن ادبی به عنوان پای ثابت حضور نداشتم و عضو ثابت هیچ انجمن ادبی نشدم. آن زمان برای رفتن به یک کافه از یک سر تهران به آن سر دیگر تهران ده یا بیست دقیقه زمان می گذاشتید اما امروز شلوغی و ترافیک اجازه نمی دهد که راحت رفت و آمد کنید. با اینهمه فکر نکنم امروزه هم دیدارها کمتر از گذشته باشد.

خراسانی: البته بخش دیگر تغییر فرهنگمان است. اینکه دیگر دوست نداریم دورهم جمع شویم چون آنقدر حاشیه در زندگی مان زیاد شده که همین دور هم جمع شدن‌ها باعث حرف و کدورت می شود. همه ما سعی می کنیم این روزهایمان را در تنهایی به سر ببریم.

کیانی: شما چند فرزند دارید؟

شمس: یک دختر.

از شعر کهن خوشم نمی آمد!

خراسانی: مثل پدر خودتان با اینکه فرزندتان سمت هنر برود، مخالفت کردید؟

شمس: به هیچ وجه مخالف فعالیت های هنریش نشدم اما توصیه کردم سمت شعر نرود! (باخنده) دلیلش هم با پدرم یکی بود.

کیانی: حرف شما را گوش داد؟

شمس: (می خندد) مثل من نبود، به توصیه ام عمل کرد و الان یک معمار و کولاژیست خوب است. البته طبیعی است من با شعر که مخالف نیستم، اگر مخالف بودم که خودم شعر نمی گفتم!

کیانی: ظاهراً مایل نبودید که شاعر شود.

شمس: بله، به همان دلایلی که عرض کردم.

کیانی: سپس سمت موسیقی رفتید. سراغ فردی رفتید که نی بزنید و...

شمس: (باخنده) در جریان همه امور زندگی من هستید!

خراسانی: موسیقی را چرا ادامه ندادید؟ مخالفت پدر؟

شمس: اتفاقاً برعکس. پدر هیچگاه با کارهایی که می خواستم انجام بدهم مخالفت نمی کرد و بسیار هم روشنفکر بود. مشکل جای دیگری بود. لنگرود شهری کوچک بود و محیط بسته ای داشت و کلاس موسیقی در آنجا نبود. نه تنها موسیقی بلکه هیچ کلاسی برای آموزش فعالیت‌های هنری وجود نداشت. مشکل اصلی به نوعی حرف مردم بود. اینکه می گفتند پسر فلانی ساز می زند و مطرب شده و از این دست حرف ها که در محیطهای کوچک همیشه وجود دارد. پدر همیشه توصیه می کرد اما هیچگاه دخالتی در زندگی من نداشت. یکی از کتاب‌هایم به اسم **مکتب بازگشت** را با این جمله به پدر تقدیم کردم: تقدیم به پدرم که چراغ فرارهم گرفت تا خود راهم را بیابم. در زمینه شعر هم هیچگاه نگفت شعر نگو، فقط گفت دوره‌اش گذشته. شعر و موسیقی و داستان نویسی را در نه یا ده سالگی همزمان باهم شروع کردم اما نمی دانستم که داستان چیست و کژدار و مریض جلو رفتم. در سن ده سالگی سراغ داستان نوشتن رفتم که درباره‌اش صحبت کردیم. همان زمان برای خودم شعرهایی زمزمه می کردم و نمی دانستم خوانندگی است.

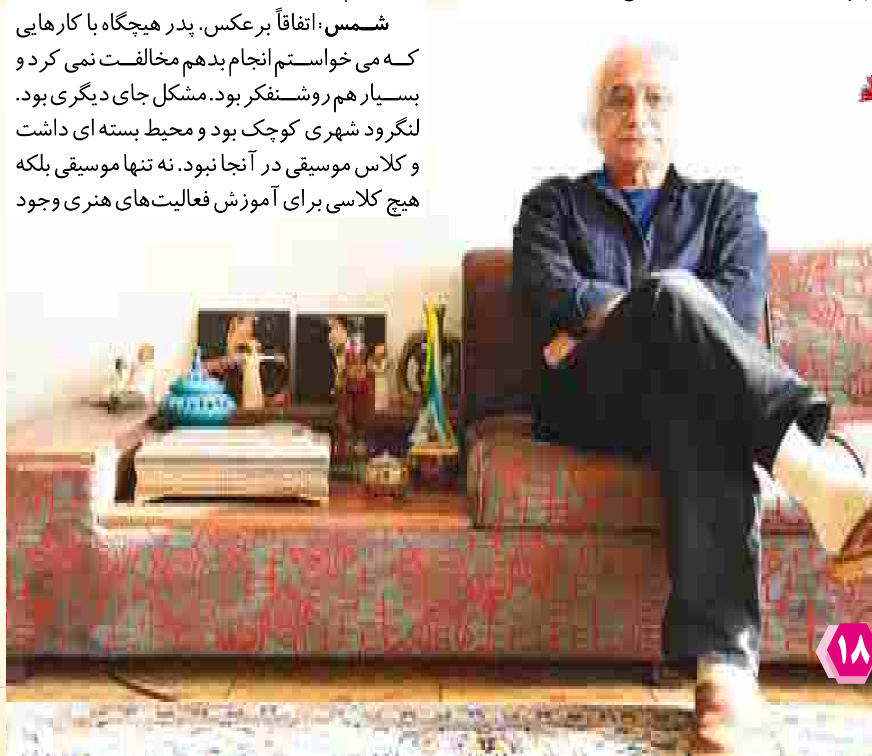
کیانی: چه زمانی شعر برای شما جدی شد؟

شمس: در محیطهای کوچک تفریحی وجود ندارد. در دوره نوجوانی تفریح بسیاری از ما شعر گفتن بود. همان زمان یکی از دوستان من گفت مجله ای در تهران به اسم امید ایران هست که شعرمان را چاپ کرده. از آن روز به بعد همه در تکاپوی شعر گفتن و فرستادن بودیم تا آن مجله چاپش کند تا اینکه شعری به تاسی از نادر نادرپور گفته بودم و پدر هم آن را کمی تصحیح کرده بود و در مجله چاپ شد. همین چاپ شدن باعث شد قضیه برایم جدی تر شود. چند سال از این قضیه گذشت و در سال اول دانشگاه که با اشعار احمد شاملو آشنا شدم، شعر برایم متفاوت شد و باید بگویم اشعار شاملو من را منقلب کرد. دوره سوم جدی گرفتن شعر از نگاه من به انقلاب بازمیگردد که پس از آن سرودن شعر برای من امری مهم و جدی تلقی شد.

از اقتصاد تا بازرگانی

خراسانی: درباره شما که مطالعه کردم به نکته جالبی رسیدم و آن هم تحصیلات شماست. اقتصاد و ریاضی و حسابداری و بازرگانی.

شمس: جز ریاضیات به هیچ درس دیگری علاقه نداشتم و تنها به احترام پدر درس می‌خواندم وگرنه هیچ علاقه ای به تحصیل نداشته و از مدرسه گریزان بودم. ادبیات که به کل برای من قابل فهم نبود. به من چه ربطی داشت که ابن یمین چه کرده و ناصرخسرو چرا مسافرت کرده؟ حتی حافظ و



چیز ارزشمندتر از زندگی نیست!

ساعت همصحبتی، دوست نداشتم از منزلش خارج شوم. این حس را نه فقط من بلکه بیژن خراسانی عزیز که در این گفت‌وگو به عنوان مهمان ویژه حضور داشت، نیز بیان کرد. ماحصل دوساعت بحث سه نفره ما را می توانید در این شماره مطالعه کنید. گفت‌وگویی که از دید استاد نیز، جز متفاوت ترین گفت‌وگوهای زندگی‌اش است.

سعدی هم ربطی به من نداشت. از دید من کتاب‌های درسی همواره احمقانه بوده و هنوز هم احمقانه است! این مباحث به یک نوجوان ربطی ندارد. به همین دلیل جز ریاضیات از همه درس‌های دیگر گریزان بودم. بعدتر فهمیدم به ریاضیات می گویند شعر علوم! پس از دیپلم گرفتن می خواستم تحصیل را رها کنم اما باز هم به احترام پدر آن را ادامه دادم و به رشته اقتصاد علاقه‌مند شدم. ادبیات را هم از پدر فراگرفتم.

کیانی: هیچگاه نخواستید در رشته ادبیات ادامه تحصیل بدهید؟ حتی بعد از اینکه به آن علاقه‌مند شدید...

شمس: خیر! خودم هرچه می خواستم فرابگیرم را مطالعه می کردم. هر چیزی را که دوست داشتم می خواندم و اجباری در آن نبود. پدرم استاد فلسفه و منطق بود و من نیز از وی فلسفه را فرا گرفتم. چه کاری بود به دانشگاه بروم و جزوه بخوانم و مجبور شوم چیزی را حفظ کنم و سرانجام امتحان بدهم که قبول می شوم یا خیر؟!

خراسانی: با این تحصیلات مرتبط با یکدیگر، سمت بیزینس و تجارت و کسب درآمد رفتید؟

شمس: (با تحکمی خاص) هرگز! هرگز تجارت نکرده و در هیچ کار تجاری حضور نداشتم. تنها شغل من تدریس ادبیات و اقتصاد و ریاضیات در مدارس و دانشگاه بوده.

کیانی: پس تدریس هم سمت ریاضیات بوده؟

شمس: بله! ریاضیات و ادبیات معاصر ایران. در خارج از ایران هم که مدتی اقامت داشتم ادبیات معاصر را تدریس می کردم.

خراسانی: من هم دیپلم ریاضی است و همیشه از خودم می پرسیدم چرا باید عربی یا ادبیات هم امتحان دهم؟ هنوز هم برایم سوال است که چرا یک سری درس‌ها به صورت اجباری باید باشد؟ کدام فردی توانسته از مدرسه زبان انگلیسی یاد بگیرد؟!

شمس: کاملا موافق هستم. بسیاری از تعلیمات مدارس ما ربطی به زندگیمان نداشت. مثلا درباره همین ادبیات. اگر به جای انوری از شاملو و ادبیات معاصر صحبت کنیم، برای دانش آموزان جذابتر نخواهد بود؟! همان زمان که از ادبیات مدرسه فراری بودم، به کتابخانه لنگرود می رفتم و صادق هدایت و صادق چوبک می خواندم.

کیانی: شنیدم یک خاطره انشای جالبی هم در زمان تدریس دارید. دانش آموزی که بعدها شهید شد یک انشای نانوشته را از حفظ با لکنت زبان برای شما خواند که بسیار تحسینش کردید.

شمس: برای من جالب تر این است که شما این خاطره را از کجا می دانید؟ خودم هم این خاطره را فراموش کرده بودم! دانش آموزی بود درباره زندگی یک آدمی که لکنت داشت انشایی نوشته بود و سر کلاسم همان را هم با لکنت خواند. پس از آنکه انشایش تمام شد، دفتر را گرفتم که به او نمره دهم و متوجه شدم که هیچ چیزی ننوشته و از روی برگه های خالی انشا می خوانده. و جالبترش آنکه خود وی هم اصلا لکنت نداشت و آنقدر خوب با لکنت حرف می زد که باور کرده بودم لکنت زبان دارد. او بعدا به جبهه رفت و شهید شد.

حضور در تئاتر آپادانا

خراسانی: روزها سپری شد و به تهران نقل مکان کرده و سال ۵۶ در کلاس‌های تئاتر آناهیتا ثبت نام کردید. داستان حضور شما در تئاتر چه بود؟

شمس: علت حضور من در کلاسهای تئاتر این بود که با مقوله حس بیشتر آشنا شوم. دلیلش این بود که در نوشته های نیما یوشیج خوانده بودم که اگر یک شاعر قرار است از سنگ صحبت کند باید به سنگ تبدیل شود تا بتواند از زبان سنگ صحبت کند. بعدتر دیدم شعرای خارجی هم این حرف را گفته اند. خیلی دوست داشتم که با این حس آشنا شوم. به همین دلیل سراغ کلاس تئاتر آناهیتا رفتم چرا که تنها کلاس مطرح و خوب آن روزگار بود. و دلیل دیگر اینکه روش تدریس بازی در آن کلاس‌ها، روش بازیگری استانیسلاوسکی بود. این روش بر مبنای حس شناسی و حس گیری بوده است. پس در ابتدا برای پیشرفت شعر سراغ این کلاس رفتم اما پس از دو سه جلسه به بازیگری هم علاقه‌مند شدم و قرار بود تئاتری اجرا کنیم که انقلاب شد و من هم از تئاتر دور شدم.

کیانی: راستی شما در جریانات انقلاب هم حضور داشتید؟

شمس: (باخنده) این روزها که همه می گویند ما نبودیم. بله گویا من تنها بودم. آقای بازرگان درست می گفت که ۹۹ درصد مردم به جمهوری اسلامی رای دادند. تنها دو قشر در انقلاب حضور نداشت، یکی سلطنت طلبان و دیگری هم انسانهای ترسو. بجز این دو گروه همه در تظاهرات و مبارزات علیه رژیم شاه حضور داشتند اما هر فرد و گروهی برای خودش دلیلی داشت.

خراسانی: دلیل حضور شما چه بود؟

شمس: فکر می کردم اختلاف طبقاتی از بین می رود و فقر نابود می شود. بهداشت عمومی و آموزش رایگان نیز از دیگر تصورات من بود. البته این را در نظر بگیرید که زمان انقلاب من جوانی ۲۶ ساله بودم.

مبارزی انقلابی!

کیانی: جایی آتش زدید یا شیشه شکستید؟

شمس: دلم نمی آمد شیشه بشکنم اما جاهای زیادی را آتش زدم!

کیانی: کجا را؟

شمس: (می خندد) رازی است که افشایش نمی کنم!

بقیه در صفحه ۷۶



کسی که از شکست خوردن می ترسد، به شکست خود اطمینان دارد

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Mohsen.ak212@gmail.com
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

چرخ بازیگر...

براساس سرگذشت: یاور

ویژه نوروز ۹۵

این هم از سال ۱۳۹۴ که تمام شد! نمی‌دانم چند بار این جمله را در ویژه نامه نوروزی نوشته‌ام، اما این را می‌دانم که داستان زندگی ۲۷ ساله شد. راستی می‌دانید این خودش یک رکورد در مطبوعات ایران است؟ قصد ندارم برای خودم نوشابه باز کنم، اما هر کس چیزی برای افتخار کردن دارد، افتخار من هم از این جنس است که البته انگیزه اصلی‌ام برای نوشتن این "بیشتر از هزار و پانصد" داستان زندگی، فقط تشویق‌های شما بوده و هست!

بماند که در طول این سال‌ها خیلی‌ها را آزار دادم؛ از حاج آقا جوادی که خیلی مدیونش هستم و همه آزارهایم را با بزرگواری تحمل کرد تا آقای شهابی که هر قدر من غیر قابل تحمل می‌شدم، او مهربان‌تر می‌شد، همین طور نیلوفر گردان که اگر پل ارتباطی من و خوانندگان نبود، یقیناً بسیاری از این زندگینامه‌ها هرگز به دستم نمی‌رسید و نوشته نمی‌شد.

بگذریم و به نوروز برسیم. سال ۹۴ تمام شد و ۹۵ دم در است و همین که سفره هفت سین را پهن کنیم، مهمانمان می‌شود. نوروز ایرانی خیلی ارزش‌ها دارد و شاید زیباترینش این باشد که به تو حکم می‌کند مهربان باشی و بخشنده، بی‌کینه باشی و دریادل، بدی‌ها را ببخشی و به خاطر خوبی‌ها از جان مایه بگذاری!

شاید هم در سال ۹۴ به کسی بدی کرده باشیم و خواسته و ناخواسته موجبات دل شکستن کسی را فراهم کرده باشیم، اما همین که نوروز از راه می‌رسد، می‌توانی به سهولت از همه دلجویی کنی. با گفتن یک "عیدت مبارک" می‌توان همه کدورت‌ها را از بین برد. ختم کلام اینکه؛ امیدوارم سال ۹۵ برای تک تک ایرانیان و خصوصاً برای شما خوانندگان بزرگوار اطلاعات هفتگی، بهترین سال زندگیتان باشد و البته با جیب پر از پول، که اگر این آخری نباشد، یک جای کار لنگ خواهد زد!

سربلند باشید و باعزت ـ محسن طیب



***

اشاره؛ این زندگینامه که عیناً مطابق با واقعیت است، در سال ۱۳۹۱ به دستم رسید. اما چون ماجرایش را از زبان آدم‌های اصلی آن نشنیده بودم، آن را در حافظه‌ام نگه داشتم تا بالاخره دو ماه پیش موفق شدم با "یاور" گپ بزنم و... و حالا تقدیمتان می‌شود.

***

در تابستان سال ۱۳۹۱ هر کدام از اعضای آن محله که خبردار می‌شد "آرین" عاشق "ماندانا" شده... اگرچه ته دلشان قبول داشتند که این دو نفر چقدر به هم می‌آیند ولی اولین جمله‌ای که به زبان می‌آوردند این بود: "خدا به خیر بگذرونه... انشاا... ماجرای "یاور" و "نسرین" دوباره تکرار نشه!" ماجرای عشق و دلدادگی دو تا از جوانان آن محل که به سال‌ها قبل برمی‌گشت...

***

یاور از سال ۱۳۶۴ و از موقعی که نوزده سالش بود و در مراسم چهلم پدرش، وقتی دختر "عمو جلال" را دید، عاشقش شد. آقا جلال عمویش نبود، رفیق قدیمی پدر مرحومش بود و یاور، "عمو" صدایش می‌کرد.

نسرین هم که آن روزها هفده سالش بود، اگرچه روزهای اول فقط به خاطر "مهرانگیز خانم"، مادر "یاور" که زنی مهربان و با محبت بود به او در مراسم ختم و چهلم شوهرش کمک می‌کرد، اما از هنگامی که متوجه نگاه‌های "یاور" شد، در دلش چیزی جوانه زد، چیزی که نمی‌دانست نامش "عشق" است. اما هر بار با دیدن یاور احساس می‌کرد تب کرده است.

دو ماه بعد از مراسم چهلم بود که بالاخره یاور ماجرا را برای مادرش گفت و مهرانگیز خانم که خودش هم آرزو داشت عروسی به خانمی "نسرین" نصیبش شود، برای اینکه زیباترین دختر "آقا جلال" از دست پسرش نرود، یک روز با جعبه‌ای شیرینی به منزلشان رفت و همه چیز را گفت؛ "که پسرم عاشق نسرین شده...، که دخترتون هم از یاور بدش نمیاد"!

مادر نسرین که می‌دانست در خانواده آنها هیچکس بدون اجازه "آقا جلال" یک لیوان آب هم نمی‌تواند بخورد، یقین داشت دو دختر دم بختش "نسرین و ناهید" نیز فقط زمانی می‌توانند مانند دختر و پسر بزرگترش به خانه بخت بروند که شوهرش رضایت بدهد و همین پاسخ را هم به مهرانگیز خانم داد:

ـ من که از خدامه یاور دامادم بشه...، کی از شما بهتر؟ اما اجازه بدین با پدرش حرف بزنم، بعد...

هم مهرانگیز خانم و هم یاور و نسرین تقریباً کار را تمام شده می‌دانستند، چرا که همگی خوب می‌دانستند آقا جلال خیلی "یاور" را قبول دارد و بارها گفته بود:

ـ آدم وقتی یک جوون برازنده مثل یاور توی محله داره که همه اهل محل بهش افتخار می‌کنند، باید عاقل باشه و نگذاره چنین جوونی نصیب غریبه‌ها بشه!

به همین خاطر دو دلداده جوان با امید به پاسخ مثبت آقا جلال دو روز انتظار کشیدند و بالاخره عمو جلال یکشب مهرانگیز خانم و پسرش را به خانه دعوت کرد و گفت:

ـ یاور مثل پسر منه و منم خیلی دوستش دارم، اما دو تا قضیه می‌مونه که باید حل و فصل بشه، اول همونطور که خود مهرانگیز خانم هم گفته، لااقل باید تا مراسم سال پدر یاور صبر کنیم و بعد دست به کار بشیم. قضیه دوم هم موضوع سربازی "یاور"ه که خیلی مهمه...، پیشنهاد من اینه که یاور هر چی زودتر بره سربازی که انشاا... بعد از برگشتنش از خدمت صاحب شغل و کاری هم بشه، اون وقت من دخترم رو روی چشمام تقدیمش می‌کنم..."

حرف آقا جلال آنقدر منطقی بود که مادر و پسر یک کلمه هم اعتراض نکردند، اما خود نسرین که انگار قوانین خانواده را از یاد برده بود، به آرامی گفت: "ولی الان جنگه و خطرناکه!"

آقا جلال نگاهی پر از غضب به دخترش کرد و گفت: کسی از شما نظر خواست؟ برو تو اتاقت تا صدات کنند!

نسرین با شرمندگی از پذیرایی خارج شد، اما همان جمله‌ای که گفت کافی بود تا آتش عشق را در دل یاور شعله‌ور سازد تا پسر جوان با لبخندی پر از غرور به آقا جلال بگوید: حق با شماست عمو...، تازه اگه الان که جنگه من بنشینم توی خونه و لچک سرم کنم، اون وقت تا آخر عمر از نسرین خانم خجالت می‌کشم...، بهشون بگین من همین فردا میرم سربازی و وظیفه‌ام رو که انجام دادم برمی‌گردم!

اینطوری بود که همه چیز به خیر و خوشی انجام و قرار شد بعد از برگشتن یاور از سربازی، مراسم عقد انجام شود. هر چند که در طول آن دو سال نامه‌های دختر و پسر جوان عشقشان را روز به روز بیشتر می‌کرد. هر بار هم که "یاور" از جبهه به مرخصی می‌آمد، "نسرین" را ملاقات می‌کرد و همین دیدارها بود که قلبشان را بیش از پیش مشتاق یکدیگر می‌کرد. اما...، اما در طول آن دو سال اتفاقات جدیدی رخ داد. یاور که حالا و از درون سنگرها و پشت خاکریزها آموخته بود برای به دست آوردن حقش باید بجنگد، کم کم در محل تبدیل شد به الگوی بچه محل‌ها، تا جایی که هر کدام از پدر و مادرها که حس می‌کردند پسرشان دارد به راه خطا می‌رود از "یاور" کمک می‌خواستند و او نیز با محبوبیتی که بین رفقایش پیدا کرده بود، اگر لازم بود گوششان را می‌گرفت و نمی‌گذاشت به راه خطا بروند! حتی خلافکاران محل هم از ترس "یاور" جُل و پلاسشان را جمع کرده بودند و... و اینگونه بود که یاور شد "اعتبار محل"

اما این همه تغییرات نبود. آقا جلال که از شهرداری

بازنشسته شد به پیشنهاد یکی از همسایه‌ها که اسمش "آقامهدی" بود، با پولی که بابت بازنشستگی نصیبش شده بود با او شریک شد و یک سوپرمارکت باز کرد. آقامهدی که در یکی از تعاونی‌ها مدیر بود و از بغل جنگ هر روز وضعش بهتر می‌شد، اجناس کوپنی را به مغازه می‌آورد و آقاجلال هم که صاحب چهاردانگ مغازه بود، از وقتی "طعم پول راحت" زیر زبانش آمد، کاملاً عوض شد و... تا آن روز که یاور دو ماه قبل از پایان سربازی‌اش به آخرین مرخصی آمد.

غروب بود و یاور که از صبح کنار نسرین و در خیابان‌ها قدم می‌زد، موقع خداحافظی گفت: "دیدار بعدیمون تو مجلس عقد!"

نسرین هم "انشاا..." گفت و نزدیک محل که رسیدند از هم جدا شدند. نسرین به خانه رفت و یاور وارد محل شد و دید که جلوی سوپرمارکت آقاجلال غلغله است و دعوا راه افتاده و مردم داد می‌زنند و طبق معمول "آقامهدی" پشت دخل ایستاده و همان جواب همیشگی را می‌دهد:

ـ بابا تمام شد...، جنس کوپنی تمام شد...، آقا جلال چون نمی‌دونست به شما چی بگه از من خواست که جوابتون رو بدم. بنده خدا آقاجلال حتی سهمیه خانواده خودش رو هم نبرد و به مشتری داد...

مردم داشتند زیر لب غرولند می‌کردند تا اینکه یک نفر از بین صف گفت:

ـ مرد حسابی اینقدر دروغ نگو...، یک ساعت نمیشه که وانت نیسان رو خالی کردین. به بیست سی نفر جنس دادین و میگی تمام شد؟ اون وقت آخر شب که بشه یواشکی میاین و جنس‌های کوپنی رو می‌گذارین ته ماشین و می‌برین آزاد می‌فروشین. آقا جلال هم از خجالتش فرار کرده، خدا شما رو لعنت کنه که با روزی مردم واسه خودتون کاخ می‌سازین!

با گفتن همین حرف، بقیه کسانی هم که داخل صف بودند شروع کردند به اعتراض. آقامهدی که دید وضعیت وخیم است، آماده شد مغازه را تعطیل کند. پیرزنی که جلوی صف بود و حالا باید دست خالی برمی‌گشت، تا چشمش به یاور افتاد، گفت:

ـ یک نفر هم نیست که جلوی این نامسلمونا بایسته؟ آقا یاور تو رو به ارواح خاک بابات، شما یه کاری بکن!

"رحیم" که قبلاً رفیق فابریک "یاور" بود و از موقعی که به خاطر متلک گفتن به یکی از دخترهای محل طعم "سیلی" یاور را چشیده بود، با او حرف هم نمی‌زد، انگار بهترین فرصت نصیبش شد تا انتقام آن کشیده را بگیرد که پوزخند زد و گفت:

ـ لوطی‌ها کجان؟ توقوطی! لوطی هم بود مال قدیم‌ها بود. بعضی از "داش آکل"‌های محل از موقعی که سفره نشین پدرزن شدن، کلاهشون رو میارن پایین تا هیچی نبینن!

یک لحظه سکوت همه صف را پر کرد. چند نفری به "رحیم" اعتراض کردند. یاور زل زد توی صورت رحیم ورخ به رخ او ایستاد و گفت: "چطوری رحیم بنگی؟! انگار جنس این دفعه مرغوب بوده که نطقت باز شده!

رحیم لبخندی زد و گفت: "آره... عقاب سه زنگوله بود و حسابی نشئه‌ام کرده...، اما نه اونقدر که حالیم نباشه آقا یاور که به خلق ا... میگه: "موقع راه رفتن مراقب باشین روی مورچه‌های زبون بسته پا نگذارین" از موقعی که قراره داماد بعضی‌ها بشه، چشماش رو می‌بنده که مبادا نسرین خانم ناراحت بشه و...

"سیلی" یاور توی صورت رحیم نشست اما قبل از اینکه رحیم بتواند واکنشی نشان بدهد، یاور گفت: "اینو زدم واسه اینکه اسم ناموس کسی رو بین غریبه‌ها به زبون نیاری. اما انگار تو نذر داری هر چند ماه یک بار یک کشیده نوش جان کنی!"

رحیم که یقین داشت حریف رفیق قدیمی‌اش نمی‌شود، دنبال حرف برای گفتن بود که صدای "کرکره مغازه آقامهدی" بهترین مجال را برایش فراهم کرد و خنداخند گفت:

ـ ما که کتک خورمون ملسه! حالا ببینم تو چطوری جواب سوال این پیرزن رو میدی!

جمعیت داخل صف که پراکنده شده بودند به یاور نگاه کردند، یاور معنی حرف رحیم و نگاه مردم را درک کرد و همین که آقامهدی خواست قفل را بر تن کرکره بیندازد، سینه کرد آنسو و گفت: آقامهدی، ما که خبر داریم شما طلایی...، اما واسه اینکه منت کش خاک نشی، بگذار مردم پشت دخل‌ات رو ببینن که اینقدر پشت سر آقا جلال بیچاره هم صفحه نگذارند!

آقامهدی رنگ به رنگ شد و شروع به چرب زبانی کرد: یاور جون، تو چرا بازیچه چرندیات مردم میشی. خودت که بهتر آقاجلال رو می‌شناسی، اهل این حرف‌ها نیست و...

یاور لبخندی زد و خودش قفل را باز کرد و کرکره را بالا داد و گفت: ما به شما هم اعتماد داریم آقا مهدی...، ولی حرف بی‌ربط مردم، عین "استخوان لای زخمه"! بگذار همه ببینن که حق با شماست.

یاور این را گفت و "کرکره مغازه" را با شتاب بالا داد. آقامهدی که در عمل انجام شده مانده بود، رنگش مثل گچ شد و فقط توانست به شاگرد مغازه بگوید: "ابراهیم، جنگی برو در خونه آقاجلال و بهش بگو خودش رو برسونه..."!

یاور که داخل مغازه شد، ابراهیم مثل گلوله دوید طرف منزل آقاجلال. رحیم نیز همراه پیرزن معترض داخل مغازه شد. آقامهدی که خشمگین بود، یقه‌اش را گرفت و با عصبانیت گفت: کارت دعوت برات فرستادن؟ تو کجا میای پیزوری؟

رحیم کوبید کف سینه آقامهدی و گفت: "می‌دونم داری نون این ریش‌های بی‌ریشه رو می‌خوری...، اما بهتره دیگه زرزر نکنی... آقامهدی کنار کشید، یاور داخل شد، رحیم هم پشت سرش رفت تا پشت دخل مغازه؛ چشم یاور که افتاد به گونی‌های برنج و حلب‌های روغن، یخ کرد. آقامهدی عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و خطاب به یاور گفت:

ـ یاور جون جمع کن این بساط رو! از موی سفید من خجالت نمی‌کشی، لااقل به آقاجلال فکر کن که قراره دامادش بشی!

رحیم به سیگارش یک زد و گفت: "بیراه نمیگه یاور جون..." یاور یقه رحیم را گرفت و تا جلوی در کشاندش و انداختش بیرون و گفت: "معلوم نیست علم کش کربلایی یا باده گردان یزید!"

و بعد برگشت داخل و رو به آقامهدی گفت:

ـ تکلیف شارلاتان بازی‌های تو رو بعداً معلوم می‌کنم...، اما الان به اعتبار آقاجلال هم که باشه بهتره همه این جنس‌های کوپنی رو به دست این مردم بدی، وگرنه فردا صبح تعزیرات میاد اینجا و...

ـ چه خبره اینجا؟ مگه این مغازه صاحب نداره که هر کس دلش می‌خواد سرش رو میندازه و میاد داخل!... اینها را آقاجلال گفت که جلوی مغازه ایستاده بود. او که از شاگرد مغازه همه چیز را شنیده بود، نقش اول را خوب بازی کرد و موقعی که رفت پشت دخل و با دامادش روبرو شد، نقشش را بهتر بازی کرد: "چطوری یاور جان؟ خودم بعداً بهت توضیح میدم قضیه چیه. همش تقصیر آقامهدیه که بهت نگفته این جنس‌ها مال من نیست! حالا هم بیا بریم خونه تا برات بگم قضیه چیه...، از جبهه چه خبر پسرم؟"

یاور بود و یک تصمیم. یا باید سکوت می‌کرد و دل پدرزن آینده‌اش را به دست می‌آورد، یا پاسخ چشم‌هایی را که بیرون مغازه به او بود می‌داد! نفس عمیقی کشید و با

لطفا ورق بزنید



آینده از آن کسانی است که به استقبالش می‌روند

● فردریش نیچه

بقیه از صفحه قبل

خنده گفت:

ـ داخل جبهه جوون‌ها دارن کشته میشن تا مردمشون راحت زندگی کنند...! حق با شماست آقاجلال... من مطمئنم شما از این قضیه بی‌خبری و این آقا مهدی ناجنس این بازی رو راه انداخته. اما دیگه کار از کار گذشته، این مردم تو خونه‌شون برنج و روغن ندارن که سه ساعت توی صف وامیسن! خدا رو خوش نمیاد بهشون جفا بشه! با اجازه شما آقا جلال...

این را گفت و رو به شاگرد مغازه ادامه داد: ابراهیم، برو به مردم بگو تو صف وایسن و یکی یکی با کوپن بیان داخل!"

آقا جلال مچ یاور را گرفت و گفت: "داری چیکار می‌کنی پسر؟ می‌خوای آبروی منو ببری؟"

یاور به آرامی گفت: "آبروی هر کسی دست خودشه... درست مثل الان که اگر من این کار رو نکنم، جلوی همسایه‌ها و اهل محل سکه یک پول میشم و جواب وجدانم رو هم نمی‌تونم بدم.

یاور این را گفت و اولین گونی برنج را که باز کرد، آقا جلال پوزخند زد و گفت:

ـ باشه... قبوله... تو جواب وجدانت رو بده، ما هم هر کاری که دوست داریم می‌کنیم!

یاور معنی حرف آقاجلال را فهمید، اما با خودش فکر کرد که بعداً همه چیز را درست می‌کند.

نیم ساعت بعد وقتی همسایه‌ها با دست پر به خانه برمی‌گشتند، پیرزن معترض رو به جمعیت کرد و گفت: "سلامتی لوطی‌ها صلوات "

یاور از آن شب تا خود صبح پلک نزد. او که باید پس فردا به جبهه برمی‌گشت، طبق قراری که با نسرین داشت، فردا عصر دو ساعت جلوی در پارک منتظر بود. نسرین نیامد، اما خواهر کوچکترش ناهید را آورد و گفت:

ـ سلام یاور... نسرین برات پیغام داده که بهت بگم دیگه هیچی بین اون و تو وجود نداره. گفت بهت بگم وقتی تو برای آبروی بابای من ارزش قائل نیستی، منم دیگه هیچ کاری باهات ندارم!

یاور خندید و گفت: "می‌دونم از روی عصبانیت این حرف‌ها رو زده... اما بهش بگو وقتی برگردم هر طور باشه از دل آقاجلال درمیارم و...

ناهید نگاهش کرد و جوابی نداد و رفت. یاور هم به خانه برگشت. به محل که رسید، همه همسایه‌ها به او سلام کردند اما آقا جلال پاسخ سلامش را نداد! یاور لبخند زد و به خانه رفت. اینطور مواقع چقدر دلش می‌خواست یک خواهر داشت تا بتواند با نسرین تماس بگیرد و از او خبری بیاورد، اما نداشت. یاور بود و مادرش، نه خواهر و برادری و نه هیچکس دیگری که کمکش کند. حرف آخر را مادرش زد:

ـ نگران نباش پسرم... اگه من نسرین رو می‌شناسم که می‌دونم به هیچکس شوهر نمی‌کنه جز تو... تا سربازیت تمام بشه و برگردی، عصبانیت آقاجلال هم تمام شده و انشاا... خودم دامادت می‌کنم...

یاور که به حرف‌های مادرش ایمان داشت، دستش را بوسید و گفت: "مطمئنم که منو ناامید نمی‌کنی مادر..." این را گفت و حالی که خبر نداشت این آخرین دیدار با مادر است، راهی جبهه شد. اما درست دو هفته قبل از اینکه سربازی‌اش تمام شود، خبری به او رسید که نمی‌توانست باور کند. مادرش هنگامی که از خیابان رد می‌شد، تصادف کرده و کشته شد!"

فرمانده گروهان وقتی ماجرا را شنید به او سه روز مرخصی داد تا یاور به مراسم برسد و او فردا صبح هنگامی که می‌خواستند مهرانگیز خانم را داخل قبر بگذارند، به بهشت زهرا رسید.

همه اهل محل جمع بودند. حتی آقاجلال "که از خانواده‌اش خبری نبود، اما خود آقاجلال لابد به اعتبار رفاقت دیرینه‌ای که با پدر یاور داشت، برای دفن مهرانگیز خانم آمده بود. پایان مراسم و هنگامی که مادرش را به خاک سپرد و موقعی که از تک تک اهالی محل تشکر می‌کرد، نوبت که به آقاجلال رسید، بعد از تشکر به خاطر حضورش پرسید: چرا نسرین خانم نیومد؟ اون که خیلی مادرم رو دوست داشت...؟

آقا جلال فاتحه‌اش را تمام کرد و گفت: اتفاقاً وقتی از فوت مهرانگیز خانم باخبر شد خیلی هم غصه خورد... اما نتونست بیاد... یعنی نبود که بیاد...

یاور که فکر نمی‌کرد آقا جلال هنوز هم از دستش دلخور باشد، کمی مکث کرد و سپس پرسید: "کجا بود که نتونست بیاد؟"

و آقا جلال با خونسردی پاسخ داد:

ـ جایی که باید باشه... خونه شوهرش!

کُپ کرد یاور وقتی این را شنید. خواست حرفی بزند که آقا جلال به ادامه گفت:

ـ نسرین دیگه تمام شد یاور. اینطوری به من چپ چپ نگاه نکن! فکر کردی وقتی برات پیغام فرستاد، شوخی کرد؟ خودش اینطوری خواست... یعنی همون روزی که جنابعالی حرمت منو شکستی، دل نسرین رو هم شکستی و دو هفته بعد از رفتن تو که براش یک خواستگار اومد، خودش موافقت کرد و خودش هم تصمیم گرفت و عقد کرد...

یاور مات و مبهوت نگاه می‌کرد که آقا جلال حرف آخر را زد: حتی حرف زدنت در مورد یک زن شوهردار هم درست نیست آقا یاور. تو که لوطی محل هستی و اینها رو بهتر می‌دونی!

آقا جلال اینها را گفت و کنار بقیه اهل محل سوار مینی بوس شد و رفت. یاور کنار مزار مادرش نشست و از ته دل گریست. حالا و پس از فوت مادرش، و از دست دادن نسرین، معنی تنهایی را خوب درک می‌کرد.

دو روز بعد و پس از برگزاری مراسم ختم مادرش، یاور از مسجد یکسره به سراغ یک وکیل رفت و از او خواست که تمام کارهای مربوط به "انحصار وراثت" و فروختن تنها میراث خانوادگی را که همان خانه قدیمی و کوچک بود برایش انجام بدهد. وقتی آقای وکیل از او پرسید: "انجام این کارها اونقدر سخت نیست که بخوای بابتش پول وکیل بدی... چرا خودت انجامش نمیدی؟" یاور آهی کشید و گفت:

ـ دیگه دلم نمی‌خواد برگردم به این محل... چون هیچ خاطره قشنگی از این محله ندارم!

و رفت و بعد از آن روز، دیگر هیچکس یاور را ندید و حتی کسی از او خبری نداشت.

***

بیست و شش سال گذشت...

***

همه اهل محل کار از دواج "آرین" و نوه پسری آقاجلال را تمام شده می‌دانستند. آرین که سال‌ها قبل همراه پدر و مادرش به آن محله آمده بودند، از سه سال قبل عاشق ماندانا شده بود و پدر ماندانا هم که مثل بقیه خواهر و برادرانش بدون اجازه پدر آب هم نمی‌خورد، وقتی از آقاجلال شنید که "بچه بدی نیست... مخصوصاً که باباش ممیز وزارت دارایی هم هست و به دردمون می‌خوره" اون وقت با نامزدی دخترش و آرین موافقت کرد، اما این پایان کار نبود!

آقاجلال که حالا صاحب یکی از شرکت‌های بزرگ تجاری شده بود، برای اینکه بتواند از مالیات سنگینی که برایش بریده بودند فرار کند، زمینه را طوری فراهم کرد که پرونده‌اش بیفتد زیر دست آقای صادقی، "پدر آرین" و خیالش راحت بود که مانند سال‌های قبل لازم نیست رشوه زیادی بدهد، چرا که یقین داشت آقای صادقی به خاطر پسرش هم که شده کارش را راه می‌اندازد. ولی اشتباه کرد، یعنی خبر نداشت که آقای صادقی جزو آن دسته از آدم‌هایی است که یک ریال نان حرام هم در سفره‌اش نیاورده! به همین خاطر و خیلی رک و راست به پدربزرگ نامزد آرین "نه" گفت! آقاجلال اما، با اینکه دلخور شده بود سعی کرد قضیه را فراموش کند، ولی موضوع موقعی مشکل شد که بقیه همکاران آقای صادقی، از ترس اینکه او دستشان را رو کند، حاضر نبودند پرونده مالیاتی شرکت آقاجلال را "تمیز کنند"! وقتی هم آقا جلال از آنها می‌پرسیدند "چرا؟" می‌گفتند؛ "ما این کار را انجام میدیم، به شرط اینکه آقای صادقی چشماش رو ببنده!"

هنگامی که آقا جلال این درخواست را با پدر آرین در میان گذاشت، پاسخی شنید که فکرش را هم نمی‌کرد: اگه قرار بود دهنم بسوزه، لااقل خودم این آش رو می‌خوردم آقا جلال... نه اینکه هم گناه مرتکب بشم و هم هیچی نصیبم نشه، نه آقاجلال... من نمی‌تونم چشمام رو ببندم!

و آقا جلال بدون مکث گفت: "پس به اون آقا پسرت بگو اگر یک دفعه دیگه اسم نوه منو بیاره از شما شکایت می‌کنم!"

و این آغاز "قصه تلخ آرین و ماندانا بود! پسر جوان وقتی دید که آقاجلال پسرش ـ یعنی پدر ماندانا را ـ تهدید کرده که اگر دخترش را به این خانواده بدهد او را از ارث محروم می‌کند، آن وقت به سراغ پدرش رفت و التماس کرد و اشک ریخت که به خاطر او هم شده فقط یک بار چشمانش را ببندد. اما آقای صادقی سری تکان داد و گفت: "همه دار و ندارم رو حاضرم

مهریه عروست بکنم، اما آخر تم رو نه!" با این حال، باز هم آرین از پا نیفتاد، هر کس را که می‌شناخت که شاید بتواند آقاجلال را راضی کند یا پدر خودش را قانع کند واسطه کرد، اما گره کور این وصلت باز نشد، تا همسایه‌های قدیمی این زمزمه را سر بدهند:

ـ خدا به خیر بگذرونه... انشاا... قضیه یاور و نسرین تکرار نشه!

حدسشان هم می‌توانست درست باشد، اما "آرین" قبل از اینکه آقاجلال دست به کار شود زد به سیم آخر و ماندانا را هم قانع کرد؛ "از ایران فرار می کنیم و میریم اونطرف و ازدواج می کنیم!"

و در یک صبح پاییزی، وقتی خانواده ماندانا فکر می کردند او راهی دانشگاه شده، دختر جوان با شناسنامه‌اش همراه آرین به طرف یکی از شهرهای مرزی در حرکت بود، تا طبق قراری که با یک "قاچاقچی" گذاشته بودند، در قبال پرداخت مقداری پول، او و عشقش را از مرز به صورت غیر قانونی رد کنند!

در زندگی آدم‌ها گاهی اوقات اتفاقاتی رخ می‌دهد که با عقل جور در نمی‌آید، اما انگار آن اتفاق باید رخ بدهد؛ درست شبیه به اتفاقی که برای آرین و ماندانا رخ داد. نیمه‌های شب وقتی آن قاچاقچی بعد از گرفتن پول از آرین و قبل از اینکه سر آنها را به سقف بکوبد و بگریزد تصمیم گرفت در آن بیابان نیت حیوانی‌اش را نیز در مورد "ماندانا" انجام بدهد. آرین با اینکه می‌دانست حریف آن دو قلچماق نمی‌شود، اما به خاطر دفاع از ناموسش همه جاش از مشت و لگد و چاقویی که خورده بود درد می کرد و خونی بود، ولی نگذاشت دست کثیف آن دو حیوان به ماندانا برسد! آن دو خلافکار هم که متوجه حضور یکی از روستانشینان آن منطقه شدند که به طرفشان می‌آمد، به همان پول‌ها رضایت دادند و به سرعت از آنجا گریختند. پیرمرد که چوپان بود و بر حسب اتفاق در آن موقع در بیابان بود، بدون معطلی پسر جوان و نامزدش را سوار موتورش کرد و به منزل آقای دکتر برد و گفت: "دکتر یاور، این بچه داره می‌میره!"

یاور نگاهی به زخم‌های پسر جوان انداخت و گفت: "خدا رو شکر که خوشبختانه خیلی عمیق نبود زود آوردیش آقا منصور..." و تا صبح زخم‌هایش را بخیه کرد و هنگامی که از دختر جوان که یکسره اشک می‌ریخت ماجرا را پرسید، ماندانا همه چیز را برای آقای دکتر تعریف کرد، موقعی که حرف‌های دختر جوان تمام شد، یاور نگاهی به شناسنامه ماندانا انداخت و پرسید: "تو نوه آقاجلال و دختر آقا مجید هستی؟"

ماندانا که پاسخ مثبت داد، یاور سری تکان داد و گفت: پس این بی‌معرفت هنوز هم همون آدمیه که بود!

چند روز بعد و هنگامی که آرین و ماندانا سوار بر ماشین دکتر راهی تهران بودند، آرین پرسید: "شما چرا می‌خوای به ما کمک کنی؟ چرا داری میای تهران؟"

دکتر لبخند تلخی زد و گفت: وقتی برسیم خونه بابابزرگ ماندانا خانم، خودتون می‌فهمین چرا؟!

غروب روز چهارم و در حالی که اعضای هر دو خانواده تمام بیمارستان‌ها و کلانتری‌های تهران را زیر پا گذاشته بودند، ناگهان در خانه آقاجلال باز شد و قبل از اینکه مجید به طرف آرین حمله کند و به دخترش دشنام بدهد، دکتر رو به پیرمرد مجلس کرد و گفت: "منو می‌شناسی آقاجلال؟ می‌دونی چرا الان اینجام؟ فقط واسه اینکه نگذارم بلایی که سر من آوردی، سر این بچه هم بیاری... بیست و شش ساله که به خاطر کینه‌ای که از من داشتی نسرین خانم رو شوهر دادی و منو آواره کردی... عیبی نداره... تقدیر من این بود، اما بی‌معرفت، دیگه با نوه‌ات این کار رو نکن... این پسر خیلی با شرف‌تر از اینه که به خاطر منافع خودت، نوه‌ات رو به یکی دیگه بفروشی... کمی مرد باش آقاجلال...

آقاجلال و مجید و زنش و بقیه اعضای خانواده وقتی فهمیدند مردی که مقابلشان ایستاده و سخنرانی می‌کند همان "یاور" است، با بهت و حیرت نگاهش کردند و... که یک مرتبه در اتاق باز شد و خانمی آمد و مقابلش ایستاد و گفت:

ـ ای کاش همینطور که به خاطر برادرزاده من پا گذاشتی جلو، ۲۶ سال قبل که خواهرم از ترس بابام بهت دروغ گفت و پدرم هم دروغ بعدی رو بهت گفت و تو باور کردی که من ازدواج کردم... ای کاش اون موقع هم مثل الان می‌اومدی و سوال می کردی... پس لطفاً ادای عاشق‌ها رو در نیار، به خاطر لطفی که به این دو تا بچه کردی ازت ممنونم، اما لطفاً آقا یاور برگرد برو سراغ زن و بچه‌ات... شعار هم نده، چون عاشق من بودم که به خاطر تو، هنوز اجازه ندادم اسمم بره تو شناسنامه یه مرد دیگه!

زانوان یاور لرزید. نسرین با اینکه طراوت و شادابی گذشته را نداشت، اما هنوز زیبایی‌اش را در چهل و چهارسالگی حفظ کرده بود، اما انگار در همین یک دقیقه شانه‌هایش داشت خم می‌شد که یاور صدایش کرد: "بی معرفت! اگر می‌خوای داغونم کنی عیبی نداره... اما به من تهمت بی‌وفایی نزن... چرا که منم تو همه این ۲۶ سال به حرمت عشقی که بهت داشتم و حسرتی که نصیبم شد، اسم هیچ زنی توی شناسنامه‌ام نیست!

یخ کرد نسرین... بغض کرد نسرین... اشک ریخت نسرین و چشمانش در نگاه یاور ذوب شد!

اینسوی اتاق، اعضای خانواده انگار که تکلیفشان را ندانند، فقط به اشک‌های نسرین و یاور نگاه می‌کردند و در میان آنها، فقط آرین و ماندانا می‌خندیدند.

گوشه اتاق اما... آقاجلال له شده بود. مانند قماربازی بود که پس از یک عمر بلوف زدن، سرانجام دستش برای یک "حریف قدیمی" رو شده باشد!

***

در شب عروسی آرین و ماندانا یک زن و مرد دیگر هم لباس عروس و داماد بر تن داشتند، با موهایی جوگندمی و پوستی که حالا چروک برداشته بود، اما با عشقی به قدمت ۲۶ سال انتظار... بیست و شش سال!

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص):

الحیاءُ من الایمان

پیامبر اکرم (ص) که درود بی‌شمار ما بر او باد فرمودند:

شرم و آزرم از ایمان است.

حیا یکی از موجبات موثر در حفظ ارزش‌های وجودی هر مرد و زن به شمار می‌رود.

حیا حصاری است محکم که گوهر ایمان و پاکدامنی را حفظ کرده و دشمن را از طمع دستیابی به آن باز می‌دارد.

پیامبر گرامی (ص) فرمودند: گوهر ایمان و پاکدامنی به واسطه داشتن حیا سالم و دست نخورده باقی می‌ماند.

مولی علی (ع) فرمودند: حیا کلید نیکی و بی‌شرمی آغاز هر بدی است.

شرم است و حیا کلید نیکومنشی
گستاخی و خیره گی است آغاز بدی

پیامبر گرامی در فرازی از فرمایشات ارزشمند خود می‌فرمایند:

هر که حیای او بیشتر است، ایمانش کامل‌تر است.

در معارف بلند اسلامی داریم که:

الحیاء و الایمان مقرونان لا یفترقان الاجمیعا

حیا و ایمان قرین و همدوش همند و جز با هم از کسی دور نمی‌شوند.

یعنی اگر حیا از وجود کسی رخت بر بست، ایمان وی هم خواهد رفت و از آن طرف اگر حیا در وجود کسی نبود، دیگر به وی در نکات مثبت خُلقی هیچ امیدی نیست.

اذا لم تستحی فاصنع ما شئت

با شکسته شدن سدّ حیا پایبندی به تمام فضایل از بین می‌رود.

آن را که نه از خلق حیا نه ز خداست
این نیست عجب گر به گنه بی‌پرواست
چون عفت و پاکی است به اندازه شرم
فریاد از آن کسی که بی‌شرم و حیاست

تمام پلیدیها در خانه‌ای قرار داده شده و کلید آن دروغگویی است
● امام حسن عسکری (ع)

نویسنده: مصطفی گلیاری

گزارش تصویری درباره‌ی احسان فولادوند که با «جارولون» غم‌ها را جارو می‌کند!

خلاق باش، پول جارو کن در تهران!

از ولیعصر سمت ونک می‌رفتم. از میرداماد تا ونک پُر است از نوازندگان دوره‌گرد. برخی‌شان برای خودشان دسته‌ی ارکستر دارند و چهار پنج نفری موسیقی می‌فروشند. نرخش هم همت عالی است. یعنی هرچی کرمت باشه! برخی از نوازندگانِ این مسیر انفرادی کار می‌کنند. خانمی روی سکوی پیاده‌رو می‌نشیند و سازدهنی می‌زند. خانمی دیگر روی سکویی دیگر سه‌تار می‌نوازد. آقایی کنار عابر بانکِ آن طرف خیابان نشسته و گیتار می‌زند. آقای غریبی که صدایی نازنین دارد، روی لبه‌ی جوب، پشت به پیاده‌رو می‌نشیند و در بلندگوش ترانه می‌خواند بی‌موزیک: "دیدی که رسو شد دلم غرق تمنا شد دلم..." این مسیرِ کوتاه برای خودش بورس موسیقی فروشی است.

چند شب پیش که یکشنبه بود و از تعبیر خواب به خانه می‌رفتم و پیاده می‌رفتم تا مغزم کمی خستگی در کند، در چند قدمی ونک صدای دل‌انگیز ویلون شنیدم. نگاه کردم ببینم نوازنده‌اش کو. در تاریکی چیزی ندیدم. مردم می‌آمدند و می‌رفتند، یک آقای رفتگر هم کنار پیاده‌رو ایستاده بود و دسته‌ی جارویش روی دوشش بود.



دقت کردم دیدم اوست که دارد با جارویش ساز می‌زند به آن زیبایی. یک آمپلی فایر هم جلوش بود و صدا را تقویت می‌کرد. خانمی گفت: "صدای ضبط شده‌س!" دیدم نه! حرکت آرشه و حرکات انگشت‌هایش موزونِ همان آهنگی بود که پخش می‌شد. معطلش نکردم و دوربین را راه انداختم و چند عکس گرفتم. جارو را از شانه برداشت و عمودی دست گرفت. شاتر را زدم و عکسی دیگر گرفتم:



گفتم: "داداش دمت گرم! خیلی باحال می‌زنی! مخصوصاً که با جارو می‌زنی."

لبخند زد و گفت: "ممنون! من البته تحصیلات آکادمیک موسیقی دارم ولی دیدم با مدرک دانشگاه نمی‌تونم شغلی پیدا کنم و زندگی رو بچرخونم. اینه که به فکر افتادم بیام تهرون کنار خیابون ساز بزنم. یه ماهه با جارولون می‌زنم. قبلش ویلون معمولی داشتم." پرسیدم: "جارولون؟" گفت: "آره دیگه! اسم این ساز رو گذاشتم جارولون. چون بدنه‌ش یه جاروی معمولی رفتگریه."



گفتم: "همه جور ساز دیده بودم که نوازنده‌های دوره گرد می‌زنن. جاز، ساکسیفون، گیتار، و حتی نی‌انبون و از این فلوت کوچولوها که اسباب بازی بچه‌هاس ولی جارولون ندیده بودم... چی شد به فکر رسید جارولون بسازی؟" گفت: "چند ماه ویلون زدم و دیدم مردم نگاه نمی‌کنن چون ویلون زیاد دیدن. رفتم تو فکر و زدم به سیم آخر و سیم‌های ویلون رو زدم به جارو و روش کار کردم و تونستم ازش صدای سالم و صاف و دقیق دربیارم." پرسیدم: "بچه‌ی کجایی؟ زن و بچه داری؟" گفت: "بچه‌ی لرستانم. زن دارم. بچه ندارم. همسرم لرستانه. من ماهی ده روز میام تهرون و کار می‌کنم بعد میرم شهر خودم. اگه اوضاع ردیف بشه، شاید بیایم تهران زندگی کنیم."



احسان فولادوند قبل از اختراع جارولون که مجبور بود موسیقی تدریس کند و درآمد خوبی هم نداشت

پرسیدم: "وقتی که ویلون می‌زدی، درآمدت شبی چند بود؟" گفت: "هفتاد هشتاد تومن." پرسیدم: "حالا درآمدت چنده؟" به نگاهم خیره شد. شاید می‌خواست بداند نکند مأمور مالیاتم و آمده‌ام سرِ گردنه‌اش را بگیرم. یک دروغ ژورنالیستی گفتم تا خاطرجمع شود: "بگو... به کسی نمیگم!" گفت: "شبی پونصد ششصد تومن." گفتم: "خوشحالم! پس معلوم میشه مردم هنر رو دوست دارن. و معلوم میشه چیزای غیرعادی رو بیشتر دوست دارن... یادم نرفته اسمت رو بپرسم... اسمت؟" گفت: "احسان فولادوند... این عکسا رو می‌خوای بذاری اینستاگرام؟" گفتم: "برو بالاتر... میذارم تو مجله‌ی اطلاعات هفتگی... شماره‌تو بده، وقتی چاپ شد، خبرت می‌کنم."



ویژه نوروز ۹۵



مشاوره

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

چطور تعطیلات نوروزی خوبی داشته باشیم

سـوال: با سلام خدمت مشاور محترم بنده این نامه را یک بار دیگر هم ارسال کردم، اما به دست شما نرسید و این بار آن را ایمیل کردم و امیدوارم قبل از پایان سال پاسخ شما را بگیرم. سوال من هم این است که در روزهای تعطیل وقتی من و همسرم روزها و ساعت‌های بیشتری را کنار هم هستیم معمولاً با یکدیگر و با فرزندانمان دچار اختلاف و دعوا می‌شویم و این موضوع طوری است که فرزندم حتی از روزهای تعطیل خوشش نمی‌آید، به همین منظور می‌خواستم راهنمایی‌مان کنید تا در این شرایط چطور با بحران‌ها کنار بیاییم و اختلافات را کم کنیم.

سیده هاجر ـ الف ـ پل دختر

پاسخ: با سلام، در تعطیلات عید نوروز که زوج‌ها در کنار هم هستند بین آنها مشاجراتی پیش می‌آید که این امر نه تنها سبب رنجش و ناراحتی خودشان می‌شود بلکه فرزندان نیز از این فضای مملو از خشم و عصبانیت بی‌نصیب نمی‌مانند و همین امر تعطیلات را به زمانی غم‌انگیز تبدیل می‌کند. از مهم‌ترین ریشه‌های اختلاف و مشاجره زوجین مواردی مانند خرید وسایل نو، خوراک، وسایل پذیرایی، مسافرت، تفریح، دید و بازدیدهای نوروزی و... است که معمولاً به دلیل عدم توافق بر سر آنها دعوا و مشاجره شروع می‌شود. بنابراین توصیه می‌شود برای اینکه این حالت پیش نیاید سعی کنید که با یکدیگر و با اعضای خانواده خود برای برنامه‌هایی که دارید مشورت و مذاکره کنید یعنی آن کاری را انجام دهید که بیشتر اعضای خانواده با آن موافق هستند. با این کار به راحتی می‌توانید برنامه‌ها و کارهایی که دارید را به خوبی مدیریت کنید بدون اینکه جنگ و دعوایی به راه بیفتد. همین طور سعی کنید مراقب طرز صحبت کردن خود باشید و از کنایه، تهمت زدن و سرزنش کردن خودداری کنید و توجه داشته باشید هر نوع رفتاری که حاوی این معنی باشد که حق با من است و من مهم‌تر هستم، طرف مقابل شما را عصبانی می‌کند و شروعی برای مشاجره است.

در تعطیلات نوروز معمولا روزمرگی زندگی به هم می‌خورد. پس زیاد سخت نگیرید و در انجام کارها انعطاف پذیر باشید و این را بدانید که ممکن است نتوانید برنامه عادی خود را داشته باشید. مثلا ممکن است لازم باشد زمان بیشتری را با فرزندان خود بگذرانید یا با آنها بازی کنید.

بچه‌ها تعطیلات عید نوروز و بودن در کنار شما را دوست دارند پس سعی کنید. این زمان را غنیمت شمرده و برنامه‌هایی ترتیب دهید تا بیشتر از زمانهای دیگر با فرزندان خود صحبت و بازی کنید و برنامه‌های مشترکی مثل بازیهای دست جمعی و رفتن به پارک، موزه و غیره با هم داشته باشید. همین طور سعی کنید در تصمیم گیری‌های خود برای رفتن به جاهای مختلف یا خرید کردن از آنها هم نظر بخواهید و یا با آنها مشورت کنید.

افسردگی در دوران تعطیلات هم حالتی است که شاید بعضی از افراد آن را تجربه کنند. از مهمترین دلایلی که سبب افسردگی در تعطیلات می‌شود: استرس، خستگی، توقعات بی‌جا و غیر واقعی داشتن و دور بودن از خانواده و دوستان است. برای پیشگیری از افسردگی در تعطیلات انتظارات واقع بینانه‌ای از تعطیلات داشته باشید، مثلا ممکن است نتوانید به یک سفر پر خرج بروید پس به جای آن می‌توانید به مکانهای خوش آب و هوای اطراف شهر خود بروید و از طبیعت لذت ببرید.

بچه‌هایم سازگاری ندارند

زهرا اخلاقی ـ کارشناس آموزشی

سـوال: با سلام بنده مادری دارای چهار فرزند پسر هستم که هر کدام با دو سال اختلاف از یکدیگر متولد شده‌اند و به لطف خدا در سلامت کامل جسمی و روحی قرار دارند، اما دلیل اینکه به شما نامه نوشته‌ام واکنش‌های تهاجمی دو تا از فرزندانم با برادرانشان است که آنها هم در مقابل گاه یا تهاجمی رفتار می‌کنند و یا تسلیم می‌شوند. به همین منظور و با توجه به تعطیلی روزهای عید می‌خواستم از حضور شما کارشناسی محترم سوال کنم بهترین واکنش‌ها در این موارد چیست و چه باید کرد؟

زهره ـ ل ـ دامغان

پاسخ: با سلام خدمت شما مادر زحمتکش و مسئول، روانشناسان معتقدند که ارتباط مستقیمی میان کتک زدن کودکان و مهاجم شدن آنها وجود دارد، در حالی که برخورد استدلالی پدر و یا مادر رفتار تهاجمی آنها را آرام خواهد کرد، ولی از آنجا که شما درباره جزئیات رفتاری خانواده‌تان توضیح نداده‌اید نکات کلیدی زیر را در مواجهه با کودکان مهاجم و یا تسلیم، برایتان عنوان خواهم کرد:

۱ـ کودکانی که والدینی با برخورد استدلالی، توضیحی دارند، معمولاً در برقراری ارتباط با دوستان و اعضای خانواده خود موفق‌تر عمل می‌کنند. زیرا می‌دانند چگونه مذاکره کنند و مشاجره را به شیوه مسالمت آمیز برطرف سازند.

۲ـ کودکانی که مهاجم هستند باید سرگرم فعالیت‌هایی شوند که از زور و بازوی خود کمتر استفاده کنند و فرصت ایجاد دردسر نداشته باشند.

۳ـ تمامی کودکان، صرف نظر از اینکه مهاجم باشند یا تسلیم، به تشویق نیاز دارند تا بتوانند رفتار خود را اصلاح کنند پس به همه افراد خانواده‌تان تذکر دهید تا این نکته را در برخورد با دیگران رعایت کنند.

۴ـ کودک کتک زننده را نادیده بگیرید و بیشتر توجه خود را به کودک کتک خورده معطوف کنید در این صورت کودک مهاجم برای رفتارش پاداش نخواهد گرفت.

۵ـ اگر چندین بار به فرزند خود تذکر دادید ولی او باز هم به رفتارش اقدام کرد، عذرخواهی او را نپذیرید. برخی کودکان می‌دانند که عذرخواهی آسانترین راه فرار از تنبیه است. آنها باید بیاموزند که عذرخواهی یعنی تغییر رفتار غلط.

۶ـ محروم کردن کودکان مهاجم از فعالیت مورد علاقه‌شان هم می‌تواند یک تنبیه موثر باشد. به شرط آنکه علتش را برای آنها توضیح دهید.

۷ـ برنامه‌های خشونت آمیز تلویزیونی و رفتار غلط والدین هم می‌تواند روحیه تهاجمی کودکتان را تقویت کند.

۸ـ گاهی وقت‌ها مذاکره فردی که کتک خورده با شخص کتک زننده هیچ فایده‌ای ندارد. به عنوان مثال شکایت کردن از فرد مهاجم به والدینش و یا اینکه کارش باعث ناراحتی برادر یا دوستش شده بی‌فایده است. در این صورت باید به کودک خود بگویید که از خودت دفاع کن و کار درست را انجام بده.

حقوقی — آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناسی — خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

حقوقی — آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی — خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی — آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

راه موفقیت دو برابر کردن نرخ اشتباهاتتان است
• توماس واتسون

گفت‌وگو: علی کیانی موحد

گفت‌وگو با پدیده امسال ورزش بانوان

درس را به خاطر شطرنج رها کردم!

عکس: شهرزاد جودی

تا یک ماه پیش شاید من هم اسم "سارا خادم الشریعه" را نشنیده بودم. اما در ابتدای اسفندماه اتفاقی افتاد که نام این دختر هجده ساله بر سر زبان‌ها افتاد. برگزاری مسابقات گرند پری شطرنج تهران و کسب مقام دومی توسط سارا باعث شد که توجه بسیاری از مردم به او جلب شود. وی نخستین شطرنج باز زن ایرانی است که علاوه بر کسب درجه استاد بزرگ بانوان، در ۱۸ سالگی و در هشتاد و چهارمین کنگره شطرنج جهان توانست عنوان استاد بین‌المللی شطرنج را به دست آورد. عنوانی که پیش از آن تنها توسط شطرنج بازان مرد ایران کسب شده بود.

ویژه نوروز ۹۵

شما خودتان را ورزشکار می‌دانید؟

(باخنده) همیشه بعد از مسابقات شطرنج این بحث را با دوستانم دارم. اینکه می‌گویند مگر تو ورزشکاری؟! یک شطرنج باز در حین بازی کالری زیادی می‌سوزاند و فکر کنم در جواب شما باید بگویم بله، خودم را یک ورزشکار می‌دانم!

در مسابقه چقدر کالری می‌سوزانید؟

دقیقش را نمی‌دانم اما می‌دانم پنج تا شش ساعت پشت میز شطرنج نشستن و مسابقه دادن، بسیار سخت است. ضمن اینکه ما پس از پایان تورنمنت برخی مواقع تا چهار پنج کیلو وزن کم می‌کنیم. همه اینها نشان می‌دهد شطرنج بر خلاف تصور بسیاری از مردم ورزش است!

از چه زمانی وارد دنیای قهرمانی شدید؟

اولین مقام کشوری‌ام یک سال پس از یادگیری شطرنج بود و سال بعد نیز مقام آسیایی کسب کردم. همین موفقیت‌ها باعث شد که شطرنج برایم از حالت سرگرمی و تفریح خارج شود.

و با درس چه می‌کردید؟

تا مدت‌ها مشکلی نداشتم و اتفاقاً درسم بسیار خوب بود اما وارد مقطع دبیرستان که شدم افت تحصیلی شروع شد. حضور در اردوهای مختلف باعث می‌شد که به مدرسه نروم و فقط در امتحانات شرکت کنم. برخی مواقع در امتحانات ترم یک هم شرکت نمی‌کردم و همین قضیه باعث افت تحصیلی من شد.

به ادامه تحصیل فکر نمی‌کنید؟

امسال باید در کنکور شرکت می‌کردم که فعالیت‌هایم در شطرنج مانع این قضیه شد. خیلی هم با خودم کلنجار رفتم که سراغ درس بروم یا خیر و سرانجام به این نتیجه رسیدم که درس را رها کرده و حداقل برای سال آینده به صورت جدی‌تر شطرنج را دنبال کنم. بعد هم به احتمال زیاد در رشته تربیت بدنی ادامه تحصیل می‌دهم.

در این چند روز گذشته بسیار مشهور شدید.

انعکاس خبری مسابقات گرند پری خوب بود چرا که مهمترین مسابقه‌ای بود که در بخش بانوان در ایران تا به امروز برگزار شده اما فکر می‌کنم جا داشت که بیشتر این مسابقات را پوشش دهند.

پس از کسب این عنوان مغرور نشده‌اید؟

غرور؟! خیر، به هیچ وجه! اما اعتماد به نفسم بسیار زیاد شده است. دور اول مسابقات من نفر آخر شدم و زمانی که قرار شد در تهران مسابقه دهم کمی استرس داشتم اما با شروع مسابقات استرس از بین رفت و به راحتی مسابقات را ادامه دادم.

چه شد مسابقات به این مهمی در تهران برگزار شد و شما برای حضور در آن انتخاب شدید؟

میزبانی این مسابقات به دلیل نایب رییسی آقای کامبوزیا در فیده اتفاق افتاد که واقعاً حرکت خوبی برای شطرنج بود. در زمینه انتخاب خودم هم صحبت‌هایی شده بود اما سرانجام جدال انتخابی بین من و سرکار خانم پورکاشیان برگزار شد و من با برتری برابر وی انتخاب شدم.

تا پیش از این مسابقات چندم جهان بودید؟

قبل از برگزاری این مسابقات نفر شصتم بانوان جهان بودم و با موفقیت در این تورنمنت تا رده چهلم بالا آمده‌ام. موفقیت‌های من در چند تورنمنت گذشته باعث پیشرفت زیادم در جدول رده بندی شد اما همیشه هم اینگونه نیست. یعنی ممکن است در مسابقاتی شرکت کنم که قهرمان هم بشوم اما از لحاظ رده بندی جهانی، باعث بالا رفتن رتبه‌ام نشود. (باشوق و اشتیاق) هیچ وقت فکر نمی‌کردم در یک ماه در جدول رده بندی پنجاه پله پیشرفت کنم که این اتفاق واقعاً برای من خوشحال کننده است.

ما همیشه در رده‌های پایه موفق بودیم اما در رده بزرگسال به نتیجه نرسیدیم.

در آسیا مقام داشتیم اما در سطح جهانی حرف شما درست است. حمایت در شطرنج بسیار اهمیت دارد. فراهم شدن امکانات از جانب فدراسیون یک بخش قضیه است و بخش اصلی حمایت خانواده است. اگر شطرنج بازی بخواهد به سطح جهانی برسد، باید حمایت فراوانی از وی از سمت فدراسیون و خانواده صورت پذیرد. اگر تا به امروز به نتیجه نرسیدیم، شاید دلیلش این قضیه باشد.

حس مردم درباره شطرنج این است که کم هزینه ترین ورزش جهان است.

(می خندد) اصلاً کم هزینه نیست. مربیان شطرنج جزو گرانترین مربیان ورزش جهان هستند.

■ مگر مربی شما در شطرنج چه کار می کند؟

آماده سازی بازیکنان برای مسابقات، برطرف کردن نقاط ضعف شما، آنالیز حریف و پیدا کردن نقاط ضعف و قوت حریفان از جمله کارهای اصلی مربی است. شطرنج بازان حرفه‌ای در طول سال شاید ده یا یازده ماه با مربیشان در ارتباط هستند. از سوی دیگر درباره سوال قبل که مربوط هزینه بود باید توضیحات دیگری نیز بدهم. بجز هزینه مربی، هزینه حضور در مسابقات نیز بسیار زیاد است. از آنجا که تورنمنت مهمی در ایران برگزار نمی شود، باید در مسابقات برون مرزی فراوانی شرکت کنم. مسابقات شطرنج هم ده تا بیست روز طول می کشد. هزینه اقامت، خورد و خوراک، حضور در مسابقات و... باعث می شود شطرنج جز ورزش های پرهزینه باشد. فدراسیون که بودجه محدودی دارد و نمی توان از آن توقع فراوانی داشت. تا به امروز کمک های اصلی از سوی خانواده بوده و امیدوارم این کمک ها در آینده نیز ادامه داشته باشد. حمایت فدراسیون هم مهم است. به عنوان مثال در سالی که قهرمان جهان در رده ۱۲ ساله ها شدم، یک بازیکن روس سوم شد. امروز آن بازیکن روس جزو پانزده بازیکن برتر جهان است. امروز با آن ورزشکار در ارتباط هستم و می گوید به جز آنکه فدراسیون روسیه هزینه مربی وارد و مسابقات او را تامین می کند، سالی چند هزار یورو نیز به او حقوق پرداخت می شود.

■ در ماه چقدر هزینه می کنید؟

راستش نمی دانم در ماه چقدر هزینه می شود چرا که به برنامه ریزی حضور در مسابقات بستگی دارد، اما چند وقت پیش با یک حساب سرانگشتی به این نتیجه رسیدم که خانواده‌ام تا پارسال به اندازه هزینه خرید یک آپارتمان در تهران برای ورزش من هزینه کرده اند!

■ هزینه مربی را خودتان می‌دهید؟

دو مربی دارم. یک مربی اوکراینی که یک یا دو هفته پیش از مسابقات با من کار می کند و هزینه‌اش را فدراسیون می‌دهد. مربی شخصی هم دارم که هلندی است و هزینه‌های وی را پدرم پرداخت می کند. اما نمی‌دانم که تا چند وقت دیگر می‌توانم روی کمک‌های پدر حساب و با هزینه‌های شخصی در مسابقات مختلف شرکت کنم.

■ هزینه‌هایی که کردید، چطور قرار است باز گردد؟

اول به این نکته اشاره کنم که خانواده پولداری نیستیم و با سعی و تلاش پدر تا الان توانسته‌ام موفق شوم. در این چند سال اخیر که نتایج درخشانی کسب کرده‌ام، شاید در حالت خوب یک سوم هزینه‌های من باز گشته است.

■ نظر خانواده درباره ادامه شطرنج؟



از ابتدا خانواده موافق شطرنج بازی کردن بودند اما در دوران دبیرستان کمی با هم اختلاف نظر داشتیم. افت تحصیلی باعث شده بود کمی حساس شوند اما باز هم با من کنار آمدند. به عنوان مثال در امتحانات نهایی سال سوم نتوانستم شرکت کنم و در شهریور امتحان دادم. اگر حمایت خانواده نبود، به هیچ وجه تا این مرحله بالا نمی آمدم.

■ روزی چند ساعت تمرین می کنید؟

خیلی ثابت نیست، برخی روزها چهار پنج ساعت تمرین می کنم و برخی روزها تمرین ندارم اما یک شطرنج باز حرفه‌ای باید روزی شش تا هفت ساعت تمرین مداوم و بدون وقفه داشته باشد که هنوز به این مرحله نرسیده‌ام!

■ در خانه با پدر و مادر بازی می کنی؟

خیر، چون شطرنج بلد نیستند! البته این روزها کمی اطلاعاتشان افزایش پیدا کرده و می دانند در مسابقه من از حریف بهتر هستم یا حریف موقعیت بهتری دارد.

■ با این حساب چگونه با شطرنج آشنا شدید؟

یکی از همکلاسی های من در دوران دبستان برایم از شطرنج صحبت کرد و من از طریق وی با این رشته آشنا شدم. از سوی دیگر متوجه شدم که بازی شطرنج باعث افزایش تمرکز شده و در درس‌هایم نیز تاثیر بسیاری داشت، به همین دلیل تصمیم گرفتم شطرنج را ادامه دهم.

■ چه اتفاقی برای آن دوست شما افتاد؟

اتفاق خاصی نیفتاد، تنها شطرنج را رها کرد! با هم در ارتباط هستیم. او امروز به پنج زبان مسلط است و درس را جدی دنبال می کند.

گفت‌وگوی پیش بینی نشده!

در انتهای مصاحبه متوجه شدم که پدر سارا نیز در گوشه‌ای از سالنی که گفت‌وگو را در آن انجام دادیم حضور دارد و به حرف‌هایمان گوش می کند. چند کلامی با وی همکلام شدیم. از او می پرسم این همه خرج کرده‌اید... وی اجازه نمی‌دهد که جمله‌ام تمام شود. با خوشحالی می گوید اصلاً پشیمان نیستم! می دانم سوالتان چه بود. واقعاً خوشحالم که سارا این رشته را به صورت حرفه‌ای ادامه داد و اگر لازم باشد بسیار بیشتر از الان نیز خرج می کنم تا در ادامه این راه موفق شود.

از او می پرسم فکر می کردید روزی دختر شما تا این رده بالا بیاید؟ در جواب می گوید اجازه بدهید خاطره‌ای برای شما تعریف کنم. اولین استاد سارا، استاد هرندی بود. او همیشه از یک شطرنج باز خانم اوکراینی مثال می زد و به سارا می گفت که باید وی را الگوی خودت قرار دهی. سال‌ها گذشت و در همین مسابقات تهران، سارا برابر "زوکوا" قرار گرفت. هیچگاه فکر نمی کردم روزی سارا قرار باشد با الگوی دوران کودکی خود مسابقه دهد.

باختی به طعم پیروزی

از آنجا که شطرنج از علایق شخصی من است، پس از پایان گفت و گو تصمیم گرفتم مسابقه‌ای با سارا برگزار کنم. همکارم و برخی از اعضای فدراسیون می خواستند من را از این کار منصرف کنند اما تصمیمم را گرفته بودم. با مهره‌های سفید بازی را آغاز کردم و شروع بازی بدی نداشتم اما به ناگاه اسیر قدرت سارا شدم! سرانجام نیز پس از حدود بیست حرکت، بازی را واگذار کردم. یکی از اعضای فدراسیون که در آنجا حضور داشت، به من گفت معلوم است شطرنج بازی! گفتم چطور؟ گفت ما در ده حرکت توسط سارا مات می شویم، تو نه تنها بیست حرکت دوام آوردی بلکه یکبار هم به سارا کیش دادی! تجربه بسیار خوبی بود. شکست برابر نفر چهلم شطرنج بانوان جهان برای من دست کمی از پیروزی ندارد!



جدال نفس گیر علی کیانی و سارا خادم الشریعه!

فرد بازداده کسی است که شخصیت انفرادی اش را در اجتماع گم نمی کند

● اسکار وایلد

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

با مقداری باج سبیل توانستیم خودمان و دوربین‌مان را نجات بدهیم و از داکای پرآشوب برویم ولی ناچار شدیم دوباره به آنجا نزدیک شویم

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۲۵

پشت سر تهدید، روبه‌رو تهدید

خلاصه شماره قبل:
هفته پیش خواندید که آلبرت پودل و هارولد در داکای جنگ‌زده سرگردان بودند. در آن شهر پاکستانی، این دو آمریکایی را جاسوس هندی می‌دانستند و هیچ جا امنیت نداشتند. به مردم دستور داده بودند هر مورد مشکوکی را که دیدند، بکشند. آنها حتی در هتل نیز امنیت نداشتند. آلبرت پودل تصمیم گرفت وارد ساختمانی شود و روی بالکن آنجا از خیابان آشوب‌زده عکس بگیرد. سربازان او را دستگیر کردند و پس از کتک‌های مفصلی که خورد، هارولد به کمکش آمد سپس آنها را به کنسولگری آمریکا بردند و قرار شد به شرطی آزاد شوند که حتی یک لحظه هم در داکا نمانند. آنها سوار ماشین خودشان شدند و قبل از خروج به پمپ بنزین رفتند. آلبرت پودل خواست از پمپ بنزین عکس بگیرد. صاحب آنجا با فریاد پلیس خبر کرد...

ویژه نوروز ۹۵

باج سبیل

هارولد سعی کرد صاحب پمپ‌بنزین را آرام کند ولی او هوچیگری کرد و پلیس آمد. افسر پلیس به من و هارولد خوب نگاه کرد بعد مدارک ما را خواست. هارولد مدارک را نشانش داد. افسر مدتی مدارک را زیر و رو کرد و گفت: "باید بررسی بشن". استیونز گفت: "همین ده دقیقه پیش مقامات امنیتی مدارک ما رو بررسی کردن." افسر به مُهرها و امضاها نگاه کرد و آنها را به استیونز پس داد و کمی به ما نگاه کرد و گفت: "فکر کنم شما باید بازداشت بشین." من گفتم: "ولی قربان مدارک ما قانونیه و ما خطایی هم نکردیم که بشه بهمون اتهامی زد." افسر چند ثانیه زیر گلوی خودش را خاراند و گفت: "انگار از قوانین خبر ندارین! داشتن دوربین جرمه چه برسه به اینکه عکاسی هم کرده باشین." بعد حکمی به ما نشان داد که در آن بخشنامه شده بود حمل دوربین عکاسی هم جرم به حساب می‌آید چه برسد به عکس گرفتن و هر کسی که در این روزها در حال عکسبرداری باشد، جاسوس محسوب می‌شود و فوراً بازداشت می‌شود. هارولد خندید و گفت: "دوستم فقط می‌خواست از این شاخ و برگ‌ها عکس بندازه." افسر گفت: "دیگه بدتر! شما می‌خواین از شیوه‌های استتاری ما عکس بگیرین و به دشمن بفروشین!" و کمی جلوتر آمد و به چشم استیونز زل زد و آهسته پرسید: "برای هر عکس از هندی‌های کثیف چقدر پول می‌گیرین؟" استیونز گفت: "دست بردار جناب! ما روزنامه‌نگار هستیم." افسر انگشت‌های دستش را ترقاند و لبخندزنان گفت: "حتماً پول زیادی می‌گیرین." من گفتم: "ما عکس‌هامون روبه نشریه خودمون میدیم و حقوق می‌گیریم." افسر گفت: "به هر حال پول می‌گیرین." استیونز گفت: "مشکلی نیست! مالیاتش رو به شما تقدیم می‌کنیم." افسر گفت: "خوبه!" و با دادن مقداری باج سبیل از این خان هم خلاص شدیم و رفتیم.

بین راه متوجه شدیم یک رنو سفید رنگ ما را تعقیب می‌کند. اول فکر می‌کردم خیالاتی شده‌ام اما بعد از اینکه سعی کردم چند بار رنو را جا بگذارم، دیدم درست حدس زده‌ام و هنوز به چشم جاسوس به ما نگاه می‌کنند. ما هم مراقب بودیم دیگر خطایی از نوع دوربین و عکسبرداری مرتکب نشویم. شب خواستیم جایی توقف و کمی استراحت کنیم. به چمنزاری رفتیم و همین که ایستادیم، یک ژاندارم آمد و به ما گفت توقف ممنوع است و اگر قصد استراحت دارید، ده کیلومتر که جلو بروید، به هتل خوبی خواهید رسید. بی‌هیچ اعتراضی قبول کردیم و به هتل رفتیم. جایی قراضه و بدقواره بود که غیر ما مشتری دیگری نداشت. چند دقیقه پس از اینکه مستقر شدیم، یک نفر آمد و گفت مدیر هتل با شما کار دارد. ما که چشممان از همه چیز ترسیده بود، گفتیم چشم و به دفتر مدیر رفتیم. او نیم ساعت آسمان ریسمان کرد و ما را در دفترش نگه داشت، بعد اجازه داد به اتاق خودمان برویم. وقتی به اتاقمان برگشتیم، دیدیم همه وسایلمان را گشته‌اند. همه چیز را به هم ریخته بودند. استیونز گفت باید جای امنی پیدا کنیم چون اینجا، دیگر جای ماندن نیست. یادم آمد که مأموری که در کمیسیونری دیده بودیم آدرسی به ما داده بود و گفته بود آنجا برای خارجی‌ها جای امنی است. فردا صبح زود به آن آدرس رفتیم که خانه‌ای نزدیک داکا بود. خدمتکار خانه چپ چپ نگاهمان کرد و با تردید گفت اربابش خانه نیست. بدشانسی، پشت بدشانسی. از این بدتر نمی‌شد.

خدمتکار مشکوک به ما گفت برویم و فردا یا پس فردا برگردیم. هرچه توضیح دادیم که کار ما ضروری است و برای مهمانی نیامده‌ایم، به گوشش نمی‌رفت. ناچار خداحافظی کردیم و ناامید برگشتیم.

همین که سوار لندکروز شدیم، صدای زوزه آمد و خیابان مسکونی ساکت چند ثانیه قبل، ناگهان پر از آشوب و هیاهو شد. اهالی خانه‌ها به سرعت بیرون آمدند تا نگاهی به آسمان بیندازند که جولانگاه جت‌های جنگی شده بود. کسانی هم که در خیابان می‌رفتند، با شنیدن سر و صدا، پا به فرار گذاشتند.

خدمتکار که منتظر بود ما خداحافظی کنیم و از آنجا برویم، هنوز کنار در بود و با دیدن وضعیت جدید، از ما خواست فوری از حیاط بیرون برویم تا او بتواند در را قفل کند. اما همه به خیابان‌ها ریخته بودند و عده‌ای با چوب و چماق این طرف و آن طرف می‌رفتند و فریاد می‌زدند. مطمئن نبودم بتوانم در چنین اوضاعی رانندگی کنم و به سلامت از آنجا عبور کنم. استیونز از خدمتکار خواست اجازه بدهد ما همان جا بمانیم تا وضعیت عادی شود. بعد بدون اینکه منتظر اجازه او بماند، سوار ماشین شد و آن را به حیاط پشتی خانه برد و همان جا پارک کرد. جایی که از خیابان



خودروهایی که بنزین نداشتند و با زحمت فراوان خود را به پمپ بنزین‌های داکا می‌رساندند تا جان دوباره بگیرند

دید نداشت و کاملاً امن بود. من هم به خدمتکار کمک کردم و آشوبگرها را از حیاط بیرون انداختم و دروازه‌های خانه را یکی یکی بستم. سپس به طرف خانه دویدیم و دنبال خدمتکار رفتیم. بیچاره هیچ راهی نداشت جز اینکه به ما پناه بدهد. ما را به اتاق کوچکی هدایت کرد که بعداً فهمیدم مطبخ آن خانه است زیرا به آشپزخانه وصل بود و خدمتکار کارهای جزیی‌اش را آنجا انجام می‌داد.

خدمتکار دریچه‌ای را باز کرد و به زیرزمین آنجا اشاره کرد و از ما خواست خیلی زود داخل شویم. از دالانی تاریک پایین رفتیم و کمی بعد، در روی ما بسته شد. نمی‌دانم چقدر در آن زیرزمین ماندیم، وقتی آبها از آسیاب افتاد و اوضاع به حالت عادی برگشت، دریچه باز شد و خدمتکار ما را به خانه بازگرداند. برای ما چای آورد و اجازه داد همان جا بمانیم تا مالک خانه برگردد. استیونز می‌گفت مثل اینکه دلش به رحم آمده و با دیدن بدبختی ما، دلش حسابی سوخته.

کسی که منتظرش بودیم یک ساعت بعد آمد. به حرف‌های ما با دقت گوش کرد و من و استیونز هم سر صبر برایش توضیح دادیم که چرا به جای امنی برای اقامت نیاز داریم. به آقای خانه گفتیم که جان ما در خطر است و اگر به ما کمک نکند، معلوم نیست چه بلاهایی سر ما بیاید. او هم ما را به آقای دیگری معرفی کرد که برای خودش پست و مقامی داشت و خوب می‌دانست قرار است در این موقعیت، چه بلاهایی سر خارجی‌ها بیاید.

ما فردای آن روز را در خانه آن آقا ماندیم. تمام مدت درباره جنگ حرف زدیم و از مشکلاتمان هم گفتیم. وقتی از او خداحافظی کردیم، ترتیب ملاقات ما با یک نفر دیگر داده شده بود. کسی که به تنهایی در یک خانه بزرگ زندگی می‌کرد و خانه‌اش، مکان امنی برای دو خارجی درمانده بود.

آنجا واقعاً احساس آرامش می‌کردم. خانه مایک محل تجمع شبانه خارجی‌ها بود، که البته اغلب آنها آمریکایی بودند. آمریکایی‌هایی که در دعوای دو طرف گرفتار شده بودند و نمی‌دانستند باید چه کنند. جنگ واقعاً چیز بدی است و زمانی که اتفاق می‌افتد، خیلی‌ها را درگیر می‌کند و در واقع خشک و تر را با هم می‌سوزاند و نابود می‌کند. آنجا مهندسی را دیدیم که از کار و زندگی افتاده بود. چند جوان را دیدیم که برای صلح تلاش می‌کردند اما کاملاً معلوم بود که امیدی به اصلاح وضعیت نداشتند.


خانه‌های محقر مردم داکا که در نگاه اول زندان را در ذهنم تداعی کرد

در انتظار هواپیمایی موهوم

در دومین روز اقامتمان در خانه مایک، با دستور جدیدی مواجه شدیم. دستوری که به طور خاص برای آمریکایی‌ها صادر شده بود. پاکستان شرقی دیگر جای ما نبود. و باید هرچه سریعتر آنجا را تخلیه می‌کردیم. دولت آمریکا برای ما هواپیمایی در نظر گرفته بود و قرار بود روز شنبه هواپیما بیاید. تمام آمریکایی‌ها باید بدون هیچ زحمت و دردسری آنجا را ترک می‌کردند. باید پاسپورت‌هایمان را هم می‌بردیم یا مدرک شناسایی دیگری که ثابت می‌کرد شهروند آمریکا هستیم.

به کنسولگری رفتیم و فرم‌های لازم را پر کردیم. ما هم مثل بقیه نگران و منتظر بودیم که ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. بعضی‌ها همه اسباب و وسایلشان را بسته‌بندی کردند و همه جا را قفل زدند. اما شنبه هم آمد و رفت، یکشنبه هم همین طور و هیچ اتفاقی نیفتاد. دوشنبه، سه‌شنبه و... و از هواپیما هیچ خبری نبود. فقط دستور و بخشنامه بود که پشت سر هم صادر می‌شد و شایعه‌هایی که شنیده می‌شد.

وقتی درباره شایعه‌ها بحث نمی‌کردیم، به اخبار رادیو گوش می‌کردیم، خبرهایی که خودشان بزرگترین هوچی بودند. یک بار به رادیو پاکستان گوش می‌کردیم و از موفقیت‌های نیروهای پاکستانی می‌شنیدیم و اینکه تا پایان جنگ چیزی نمانده و سربازان دلیر پاکستانی بالاخره موفق شده‌اند نیروهای بزدل هندی را شکست بدهند. و زمانی که به اخبار رادیوی هند گوش می‌کردیم، برعکس تمام این خبرها را می‌شنیدیم. هندی‌ها از موفقیت‌های غرورآفرین خود می‌گفتند و اعلام می‌کردند که پیشرفت ارتش هند چشمگیر است. ما که کاملاً گیج شده بودیم و نمی‌دانستیم کدام یک حقیقت را می‌گوید.

هشت روز را در بلاتکلیفی گذراندیم. مایک کوشش زیادی کرد که خروج ما را از منطقه تسهیل کند اما موفق نشد. بعد تصمیم گرفت آمدن هواپیمای آمریکایی به داکا و خروج همه آمریکایی‌ها را پیگیری کند. مقامات زیر قولشان زده بودند و آن طور که معلوم بود، قرار نبود هیچ هواپیمایی بیاید و ما را ببرد. مقامات پاکستانی می‌گفتند نمی‌توانند ریسک کنند و اجازه بدهند سر و کله هواپیماهای آمریکایی در خاک سرزمینشان پیدا شود. ادعا می‌کردند هندی‌ها فرودگاهشان را بمباران کرده‌اند و همه چیز حسابی بهم ریخته. هرچه مایک توضیح می‌داد که از بمب‌گذاری در فرودگاه خبری نبوده، زیر بار نمی‌رفتند و می‌گفتند به هر حال فرودگاه در اختیارِ نیروهای ارتشی است.

دیگر حتی نمی‌توانستیم در خیابان‌ها رفت و آمد کنیم. روزی نبود که با ترس و لرز در خیابان راه برویم و سنگ به طرف ما پرتاب نشود. هر نوع ارتباط با خارجی‌ها بخصوص آمریکایی‌ها ممنوع بود و جرم سنگینی به حساب می‌آمد حتی اگر دو طرف، از دوستان صمیمی هم بودند.

دو روز بعد، در عین ناباوری ناگهان خبر رسید که ممکن است پاکستانی‌ها چراغ سبز نشان بدهند. کنسول مایک بولینگ را با لیست بلندی فرستادند: طلا، جواهر، دوربین، رادیو، پول پاکستانی و... همه اینها جزو وسایلی بودند که هنگام خروج ما از آن منطقه ممنوع بودند و حق نداشتیم آنها را با خودمان ببریم. تازه باید خوشحال و سپاسگزار می‌بودیم که دولت پاکستان به ما لطف کرده و اجازه داده بدون هیچ دردسر و مشکلی از منطقه خارج شویم.

ادامه دارد


افتخار حضور در میان مردمی که همه چیز دارند و از نظر ما فقیرند

اگر سختی وجود نداشته باشد، پیشرفتی وجود نخواهد داشت
فوردریک داگلاس

کیانا نصرت‌زاده

فرصت طلایی که ایجاد شد

لب حوض، کنار پله‌ها، ایوان و تاقچه‌ها همه و همه بوی عید می‌داد. گلدان‌های مادرجون همه جا را عطرآگین کرده بود. عید را دوست داشتم چون خانه رنگ و رخ پیدا می‌کرد. شیرین، خواهرم را از بیمارستان می‌آوردند خانه و همه تعطیلات خانواده دور هم جمع بودیم. آنقدر ذوق زده بودم که از یک ماه قبل انگار قند تو دلم آب کرده بودند. مادرجون اما می‌افتاد به جان خانه و یک بند غر می‌زد که این خانه کلنگی و قدیمی دیگه تمیز بشو نیست.

پدرم همیشه سفر بود ولی هر کجا که بود شب عید را بیاورد. خواهر بزرگترمان که خداوند به او هوش و حواس حسابی نداده بود و مشکلات جدی روانی و جسمی داشت. وقتی من و احمد دوقلوهای پر سر و صدا و شیطان به دنیا آمدیم، مادر دیگر نمی‌توانست به شیرین هم برسد. دکترها می‌گفتند هر چه بزرگتر شود نگهداری‌اش در خانه سخت‌تر است. حالا چند سالی بود که شیرین را فقط سالی یک بار می‌آوردند خانه. ماهی یکی دو بار هم مادرم هوایش را می‌کرد و می‌رفت به دیدنش.

آن سال وقتی شیرین را آوردند خانه یکه خوردیم. لاغر شده بود. مثل همیشه غش غش نمی‌خندید و مادر زیر بغلش را گرفته بود. من و احمد ترسیدیم جلو برویم. انگار شیرین در این یک سال آنچنان پیر شده بود که ما دیگر نمی‌شناختیمش. مادر او را مستقیم صدای ناله شیرین دیوارها را هم می‌لرزاند.

روز سوم بود که مادربزرگم صدایش در آمد و سر همه داد و فریاد کرد که چرا زانوی غم بغل گرفته‌اید و دل این بچه معصوم را بیشتر می‌سوزانید؟ طبق دستور مادربزرگ قرار شد بازی کردن من و احمد آزاد شود و مادر و پدر مثل همیشه به عید دیدنی‌هایشان بروند. شیرین را می‌آوردند توی ایوان و من و احمد مثل سابق با او بازی می‌کردیم. شیرین هم کم کم سر حال آمد. نه مثل سابق ولی صدای خنده‌اش دل ما را هم خوش می‌کرد.

عید آن سال همه می‌دانستیم که این آخرین دیدار ما با خواهرمان است. به دستور مادربزرگ تا توانستیم با او بازی کردیم. حتی او را به پارک هم بردیم. یک بار هم توی حیاط فوتبال بازی کردیم و او را دروازه



> **آن سال وقتی شیرین را آوردند خانه یکه خوردیم. لاغر شده بود. مثل همیشه غش غش نمی‌خندید و مادر زیر بغلش را گرفته بود. من و احمد ترسیدیم جلو برویم**

خودش را می‌رساند. من و احمد هم قول می‌دادیم که در تعطیلات عید با هم دعوا نکنیم و بچه‌های خوبی باشیم. یک وقت‌هایی هم عمو صابر از مشهد می‌آمد و دیگر جای سوزن انداختن نبود. به سیزده به در نرسیده همه می‌رفتند. پدرم مثل همیشه از ما قول می‌گرفت که مادرمان را اذیت نکنیم و در غیاب او مرد خانه باشیم. شیرین با چشم گریان و کشان کشان می‌رفت سوار ماشین می‌شد و می‌بردنش به بیمارستانی که خیلی از ما دور بود و من انگار یکدفعه همه خوشی عید را فراموش می‌کردم و بغض گلویم را می‌گرفت. توپم را بر می‌داشتم و محکم و محکم‌تر می‌کوبیدم به دیوار حیاط.

آن سال هم مثل همیشه منتظر پدر بودیم و شیرین. از آن بهتر پدر و مادر بزرگم هم قرار بود از اصفهان به تهران بیایند و پیش ما باشند. مادر سفارش‌ها را به من و احمد کرده بود. نباید سر و صدا می‌کردیم و با احترام با پدربزرگ و مادربزرگمان صحبت می‌کردیم. دو روز به عید مانده بود که مادر رفت بیمارستان تا شیرین برد توی اتاقی که رو به آفتاب بود. رختخواب پهن کرد و شیرین مطیع و سر به راه دراز کشید. دیگر مادر سرش داد نمی‌کشید. وقتی شیرین خوابش برد مادر به چشم‌های خیره و پر سوال من و احمد نگاه کرد و گفت:

"خواهرتان مریض شده. دیگر نمی‌تواند با شما بازی کند. سر به سرش نگذارید. سر و صدا هم نکنید در عوض به من کمک کنید که از او مراقبت کنم بلکه خوب شود."

در صدای مادر هیچ امیدی نبود. روز بعد مادربزرگ و پدربزرگم آمدند. آنها هم با لب‌هایی که خنده روی آن ماسیده بود رفتند بالای سر شیرین. چند ساعت قبل از تحویل سال پدرم رسید. شیرین خواب بود. روز بعد انگار همه چیز را برایش گفته بودند. دیگر دل و دماغ عید دیدنی رفتن نداشت. پای حوض می‌نشست و به ماهی‌هاس قرمز خیره می‌شد. انگار عید یکدفعه توی خانه ما خشکش زده بود. سفره هفت سین مثل همیشه نبود. گل‌ها انگار دیگر بو نمی‌دادند و گذاشتیم. انگار یادمان رفته بود شیرین مریض است.

تعطیلات تمام شد ولی نه شیرین به بیمارستان برگشت نه مادربزرگ و پدربزرگم به اصفهان رفتند و پدر هم به سفر نرفت. همه باز دور هم بودیم.. برای من انگار عید هنوز ادامه داشت.

چند هفته بعد شیرین به خواب آرامی رفت و صبح دیگر بیدار نشد. آخرین چهره‌ای که از او یادم هست، لبخندی بود که بر لب‌هایش نشسته بود.

برخلاف تصورم هر وقت به آن عید فکر می‌کنم خوشحال می‌شوم که این فرصت برای همه ما بود که قبل از رفتن شیرین دور هم جمع باشیم و این دختر معصوم در کنار ما زندگی را وداع گوید. چه خوب بود که همه دور هم بودیم. حالا که خیلی سال از آن روزها گذشته، من اصرار دارم که بچه‌هایم در تعطیلات عید همه دور هم جمع باشند. قدر هم را چنان بدانند که انگار دنیا همین فردا تمام می‌شود و مهربانی‌هایشان را نثار هم کنند. چه خوب است که بهانه‌ای مثل عید هست که محبت‌هایمان را بی‌هیچ واسطه‌ای نثار همدیگر کنیم.

گفت‌وگو: علی سیاری

علی دایی: پدر وصیت کرد وارد سیاست نشوم



در این شماره می‌خواهیم چهره‌ای متفاوت از یک اسطوره را برای شما به تصویر بکشیم. علی دایی در این گفت‌وگو درباره بخش‌های جالبی از شخصیتش صحبت کرده که به طور حتم تا به حال آن را جایی نخوانده‌اید.

از سال گذشته برای ما بگویید:

خدارا شکر سال خوبی را سپری کردیم و مشکل خاصی نداشتیم. چه در زندگی شخصی و چه زندگی ورزشی‌ام شرایط خوب بود. مهمتر از همه اینکه دولت آقای روحانی کار بزرگی کرد و همه را به آینده امیدوار کرد. امیدوارم با این توافقی که صورت گرفته مشکلات مردم به حداقل برسد و یکی از مواردی که در سال ۹۴ باعث خوشحالی من و مردم شد، همین موضوع بود.

امیدتان برای سال آینده:

در مورد موارد غیر ورزشی نمی‌توانم دقیق صحبت کنم اما هیچ وقت از این موارد غافل نبوده و پیگیرشان هستم. سال ۹۴ برای کسانی که کار اقتصادی می‌کردند سال خوبی نبود و خیلی سخت گذشت اما امیدوارم سال آینده این مسائل جبران شود و بتوانیم وضعیت بهتری داشته باشیم.

چرا با تأکید می‌گویید وارد سیاست نمی‌شوید؟

وصیت پدرم باعث شد که در عمرم به هیچ عنوان به این مسئله فکر هم نکنم. شاید اگر وصیت نمی‌کرد باز به آن فکر می‌کردم اما با این اتفاق حتی یک ثانیه هم به آن فکر نکردم. هر کسی هم با من تماس می‌گیرد و در مورد این موضوع قصد مشورت دارد، یک کلام پاسخ او را می‌دهم. خیلی از کاندیداها با من تماس گرفتند اما خدا را شکر با این موضوع که می‌گویم سیاسی نیستم همه را قانع کردم. من به هیچ عنوان آدم سیاسی نیستم و به هیچ حزب و گروهی هم وابسته نیستم و من فقط وابسته به مردم هستم.

علی دایی دوره حرفه‌ای بازیگری داشت و حالا دوران مربیگری‌اش را سپری می‌کند. چه تفاوتی بین این دو دوره وجود دارد؟

در زمان بازیکنی شرایط بسیار فرق می‌کند. مربی بودن شاید دهها برابر سخت‌تر از بازی کردن است. در آن زمان فقط حواسمان به زندگی شخصی خودمان است اما وقتی مربی می‌شویم، باید مدیریت یک گروه را انجام بدهی و حواست هم باید به همه جا باشد. دوران مربیگری بسیار سخت‌تر از دوران بازیگری است و در این ۱۰ سالی که من وارد این عرصه شدم، آن را حفظ کردم. در دوران بازی کردن از لحاظ جسمی خسته می‌شویم اما زمانی که مربی می‌شویم از لحاظ روحی خسته می‌شویم.

از اینکه وارد این عرصه شده‌اید، پشیمان که نیستید؟!

خیر. چرا پشیمان شوم؟! فوتبال عشق ماست. همیشه دوست داشتم کنار فوتبال باشم. البته اگر علی دایی در کنار فوتبال نباشد از لحاظ اقتصادی به مراتب درآمدش خیلی بیشتر خواهد بود اما من با فوتبال زندگی می‌کنم و فوتبال را از همه چیز مهمتر می‌دانم بجز مسائل خانوادگی و زندگی.

بارها گفته‌اید که علاقه زیادی به نورا دخترتان دارید. آیا حاضر هستید او ورزشکار شود؟!

به نظرم همه پدر و مادرها فرزندانشان را دوست دارند و این یک مسئله طبیعی است اما چون ما بیشتر سرگرم موارد بیرونی هستیم، وقتی از فرزندم دور می‌شوم این وابستگی را بیشتر حس می‌کنم. به هیچ عنوان دوست ندارم نورا فوتبال بازی کند چرا که این رشته یک ورزش سخت و خشن برای خانم‌هاست. دوست دارم برای سلامتی‌اش ورزشکار شود اما نه اینکه وارد ورزش حرفه‌ای شود.

آیا می‌خواهید داماد تان فوتبالی باشد؟!

اصلا به فکر داماد داشتن نیستم و می‌خواهم تا آخر عمر نورا را پیش خودم نگه دارم!

کدامیک از گل‌هایتان را بیشتر از همه دوست دارید؟

تمام گل‌هایی که در تیم ملی به ثمر رساندم را دوست دارم. گل‌های ملی‌ام را از تمام گل‌هایی که در رده باشگاهی به ثمر رساندم بیشتر دوست دارم چرا که باارزش‌تر هستند و خوشحالم که توانستم به مقدار اندکی مردم را خوشحال کنم.

اگر بخواهید از یک گل به عنوان شیرین‌ترین گل یاد کنید، کدام است؟

گل دومی که در بازی‌های آسیایی ۱۹۹۶ به کره جنوبی زدم از همه شیرین‌تر است.

علی دایی اهل سینما و تئاتر هم هست؟

متاسفانه وقت زیادی ندارم که به سینما و تئاتر فکر کنم. اما برخی فیلم‌های سینمایی که در کشورمان تولید شده و یا سی‌دی‌هایی که وجود دارد را در اوقات فراغت نگاه می‌کنم. بیشتر وقتم صرف فوتبال و موارد اقتصادی می‌شود.

کدام هنرمند مورد علاقه شماست؟

تمامی هنرمندان، چه قدیمی‌ها و چه جدید برایم ارزشمند هستند. از آقایان انتظامی و نصیریان گرفته تا جدیدی‌ها همه برای من قابل احترام هستند. ولی هنرمندان جدید را کمتر می‌شناسم، از بین آنها پوریا پورسرخ را دوست دارم. چرا که پسر بسیار خوبی است.

شیرین‌ترین و تلخ‌ترین خاطره ورزشی‌تان؟

بهترین خاطره فوتبالی من بازی با استرالیا ست و بدترین خاطره ورزشی‌ام، مصدومیتم در مسابقات هیروشیمای ۹۳ بود که تیم ملی هم حذف شد.

علی دایی دوست داشت به چه چیزی برسد که نتوانسته آن را تجربه کند؟

آدم خیلی از چیزها را دوست دارد به دست بیاورد و شاید نتواند به آن برسد اما من همیشه یک مسئله را گفته‌ام و آن اینکه خیلی از چیزها که شاید اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم به دست آوردم. بابت این موضوع خدا را هم شاکرم. مطمئناً خیلی مسائل وجود دارد که آدم به آن نمی‌رسد اما یقین بدانید اگر بخواهم به سمت مسئله‌ای بروم، تمام تلاش خود را انجام خواهم داد.

اگر نداني قايقت را به كدام سمت براني، هيچ بادي موافق نخواهد بود
● لوئيس آنائوس سنكا

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۹۱

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



تعطیلات عید و جنگ با جناق‌ها...

وقتی عید نوروز فرا می‌رسد، هزاران زیبایی با خود دارد، ارزش‌هایی بی‌مانند که در سراسر کره زمین جز برای ما ایرانیان و برخی دیگر از ایران زبانان، برای هیچکس قابل تکرار نیست. با این حال و در اوج همه قشنگی‌های نوروز، حسی گنگ هم وجود دارد و آن نیز باور این حقیقت است که یک سال دیگر گذشت، یا به عبارت ساده‌تر، یک سال پیرتر شدی!

بعضی وقت‌ها که فکر می‌کنم امسال هفتاد و پنجمین بهار زندگی‌ام را پشت سر می‌گذارم، باورم نمی‌شود که شصت، هفتاد سال از روزهای کودکی و ایام نوجوانی گذشته باشد. یعنی از آن سال‌هایی که "عید نوروز" برایم ملموس‌تر و شیرین‌تر بود.

باز هم خدارا شکر که هنوز هم لیاقت دارم نوروز دیگری را به نظاره بنشینم که تفاوت‌هایی با آن روزها دارد؛ حالا دیگر به جای عجله برای رفتن به منزل پدربزرگ، این انتظار شیرین را تجربه می‌کنم که نوه‌هایم به دیدنم بیایند. حالا دیگر همسرم فاطمه مثل گذشته کنارم نیست و من فقط با قاب عکس او کنار سفره هفت سین می‌نشینم و با خاطراتش زندگی می‌کنم و برای اینکه در بهشت خوشحال باشد، سعی می‌کنم من نیز شاد باشم و..

نه، قصد ندارم در این لحظات شیرین، با خاطرات غمبار دلتان را به درد بیاورم. بگذارید از روز اول فروردین بگویم که اگر هیچکس هم فرصت نکند به عید دیدنی‌ام بیاید، یقیناً و بدون تردید بچه‌ها به سراغم می‌آیند. منظورم از بچه‌ها همان همکاران قدیمی و پرسنل کلانتری هستند که سال‌ها کنارشان زندگی می‌کنم. استوار کریمی حالا با عصا راه می‌رود، اما هنوز هم سرحال و قبراق است و کافی است پورهمت به یکی از حرف‌های او بخندد تا نگاهش کند و خنداخند بگوید: "چیه گروهبان؟ تو هم رفتی تو گروه دشمنای من!"

سرگرد صادقی با اینکه دچار بیماری کلیه است و ماهی یکی، دو بار باید دیالیز کند، ولی هنوز و همچنان همان آدم نجیب و متین و مهربانی است که دیر می‌خندد، اما وقتی می‌خندد نمی‌توان جلویش را گرفت. و یا سروان فریدکه او هم به تازگی بازنشسته شده و از وقتی که یک قنادی باز کرده، بچه‌ها بیشتر به ملاقاتش می‌روند! و سرانجام محسن...، نمی‌دانم از او چه بگویم؟ از وفا و مرامش بگویم؟ از جوانمردی‌های فراموش نشدنی‌اش حرف بزنم؟ از شجاعت‌ها و شهامت‌های پهلوان گونه‌اش تعریف کنم و... یا از رفاقت ناب و پاک و خالص و قلب بی‌شیله پیله‌اش؟ بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگر این سرباز قدیمی، همکار سابق و رفیق همیشگی‌ام نبود، چقدر احساس تنهایی می‌کردم. خدا را شکر می‌کنم که از میان همکاران سابق محسن هنوز مشغول خدمت است، آن هم در سنگری بسیار حساس، و خوشحالم که هر بار می‌آید برخی از خاطرات کهنه را که کم کم دارد از ذهن من پاک می‌شود، به یادم می‌آورد تا آنها را تقدیمتان کنم.

درست مانند خاطرات این شماره که وقتی "محمود خان" مثل هر سال درخواست کرد که "حتی‌الامکان مربوط به خاطرات نوروزی باشد"، این محسن بود که کمکم کرد تا شرمنده‌تان نشوم. امیدوارم تا نفس می‌کشم بتوانم در انجام این وظیفه موثر باشم و رابطه‌ام با شما قطع نشود.

در خاتمه از عزیزم "آقای اکبرزاده"، مدیر مسئول مجله حاج آقا جوادی، آقای شهابی، خانم گردان و خصوصاً شما خوانندگان گرامی تشکر می‌کنم که با تشویق‌هایتان این انگیزه را در من زنده نگه می‌دارید. امیدوارم سال ۱۳۹۵ بهترین سال زندگیتان باشد و قشنگترین آرزوهایتان برآورده شود؛ عیدتان مبارک

نوروز ۱۳۹۵ـ محمد فروزش

***

ماجرایی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم از جمله بامزه‌ترین دعواهایی است که شاهدش بودم. حتماً شما هم در میان حرف‌های جوانان و عامّه مردم با واژه "رکب خوردن" آشنا هستید. تعابیر و مصادیق فراوانی می‌توان برای این واژه پیدا کرد. از معاملات و کلاهی که این سر آن می‌گذارد گرفته تا حوادث غیرمترقبه اجتماعی و حتی خانوادگی. اما اینکه کسی دست دیگری را توی پوست گردو بگذارد و طرف از روی رودربایستی نتواند چیزی بگوید، کلاهبرداری محسوب نمی‌شود ولی گاهی دردورنجش از ضرر و زیان مادی خیلی بیشتر است.

مثل ماجرایی که در رابطه با دو تا باجناق اتفاق افتاد و ماجرای بامزه‌ای پیش آورد که در زیر می‌خوانید که مربوط به چندین سال قبل است و در خاطرم مانده.

هفته دوم تعطیلات بود و آن روز مثلاً در مرخصی بودم و قرار نبود به کلانتری بروم اما دلم طاقت نیاورد و بعد از خوردن ناهار به فاطمه همسر همیشه همراهم که جایش همیشه برایم خالی است، گفتم:

ـ محسن و کریمی توی کلانتری تنهان...، من بهشون سری می‌زنم و تا غروب که قراره بریم خونه داداشت برمی‌گردم...

خندید و گفت: "مگه من می‌تونم با زن اول تو رقابت کنم!"

دستش را گرفتم و زل زدم توی چشمانش: "زن اول و آخر و همه چیز من تویی...، شما نفس منی فاطمه خانم!"

این را گفتم و قبل از رفتن مقداری میوه و شیرینی را که فاطمه آماده کرده بود برای پرسنل کلانتری بردم. اما همین که رسیدم جلوی کلانتری، دیدم استوار و محسن با عجله عازم محلی هستند که دعوای خانوادگی و نزاع رخ داده. وقتی فهمیدم سرگرد صادقی داخل کلانتری است، من نیز همراهشان شدم.

در بین راه محسن توضیح داد که یکی از همسایه‌های کوچه "نورافشان" زنگ زد و گزارش داد که داخل خونه همسایه‌شون دعوایی راه افتاده که همه اهل محل جمع شدن، اینطور که می‌گفت دو طرف لشکر کشی کردن!"

استوار کریمی با خنده گفت: "فکر کنم فک و فامیل زن خونه و اقوام آقای خونه همزمان برای عید دیدنی رسیدن و الان بینشون جنگ درگرفته که حق تقدم

با کیه؟

محسن پوزخندی زد و گفت: "اگه مرد خونه مثل تو زن ذلیل باشه که معلومه حق با کیه!"

ـ اون زبونت رو مار نیش بزنه که ول کن من نیستی!

هنوز بگو و مگویشان داغ نشده بود که رسیدیم به محل دعوا، و با دیدن سر و صورت خونی پنج، شش نفر متوجه شدیم که قضیه کاملاً جدی است. ابتدا هر قدر خواستیم آنها را جدا و به آشتی دعوت کنیم موفق نشدیم و در نتیجه یازده نفر را با دو ماشین مهمانان به کلانتری بردیم.

به استوار گفتم: "پرس و جو کن ببین دو طرف اصلی دعوا کی هستند، و بفرستشون داخل..."

استوار که کارش را بلد بود، گفت: "پرسیدم کلانتر... ظاهراً صاحبخونه با باجناقش درگیر شده و بعد هم برادران صاحبخونه با همراهان باجناق که مهمانش بودن درگیر و دعوا کردن..."

استوار رفت و چند ثانیه بعد دو باجناق داخل شدند و به آرامی رو به صاحبخانه پرسیدم: "خب آقای کاشفی... چرا با مهمانت دعوا کردی؟

اون هم کتک کاری در شب عید..."

کاشف که پنجاه سالش بود، خواست پاسخ بدهد که باجناقش که "مهرداد" نام داشت، گفت:

"خجالت نکش... بگو به خاطر اینکه دو تا پرتقال و یک مشت پسته خوردم باجناقت رو کتک زدی!

کاشفی به آرامی گفت: کتکت نزدم... ادبت کردم تا یاد بگیری بعد از این شب عید، بدون اجازه و هماهنگی با صاحبخونه ده، دوازده نفر رو با خودت برنداری ببری خونه مردم!

مهرداد با عصبانیت گفت: "لازم نیست به من درس بدی... من از تت انتقام گرفتم... یادت رفته با زرنگی که کردی، نگذاشتی من هفته اول برم مسافرت و خودت رفتی؟

دو طرف با هم شروع به صحبت کردند و من هم از استوار خواستم حرف‌هایشان را بشنود و بیاید ماجرا را تعریف کند. سپس به سراغ محسن رفتم و پرسیدم چه خبر؟ که گفت:

ـ دیشب دو تا دزد گرفتیم کلانتر... "آفتابه دزد" شنیده بودیم، اما آیفون دزد نشنیده بودم که دیشب دیدم! یعنی پور همت نصفه شب که داشت گشت می‌داد به دو نفر که یک گونی دستشون بود مشکوک میشه و وقتی گونی رو باز می کنه، می بینه داخلش پانزده تا صفحه آیفون درباز کن است، در بازجویی از اونها فهمیدیم که شب‌های عید که می‌دونند مردم بیرون از خانه هستند، صفحه آیفون منازل رو باز می کنن و می برند و...

حرفش تمام نشده بود که استوار داخل شد و در حالی که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، ماجرا را اینگونه تعریف کرد:

ـ این دو تا باجناق اتفاقاً خیلی هم با هم رفیق هستند، ولی آقای کاشفی همون روز دوم عید که می‌خواست با زن و بچه‌اش برن مسافرت، باخبر میشه که پسر داییش از شهرستان دارن میان تهران، اون هم زرنگی می کنه و بدون اینکه حرفی از رفتنش بزنه، از باجناقش خواهش می کنه که بره اونا رو از ترمینال بیاره، چون اونها مهمانی هستند! مهرداد بیچاره هم میگه چشم و میره پنج تا زن و بچه‌ها و پسر دایی های باجناقش رو با ماشین میاره، اما وقتی میرسه دم خونه کاشفی، یکی از همسایه‌ها یادداشت باجناقش رو به دستش می‌رسونه! "مهرداد جان، من و بچه‌ها راهی دامغان هستیم. لطفاً از فامیل من پذیرایی کن تا ما پس فردا برگردیم و بیام تحویلشون بگیرم!"

اما سفر دو روزه آقای کاشفی پنج روز طول می کشد، در حالی که خودش و زن و بچه‌اش قرار بوده فردای اون روز راهی شمال بشن که با حضور مهمانان باجناقش، سفرشان کنسل میشه.

مهرداد هم به ظاهر هیچی نمیگه، اما به قول خودش دنبال فرصت برای انتقام بوده، تا اینکه امروز که می‌دونسته قراره تعدادی از همکاران آقای کاشفی که خیلی هم باهاشون رودربایستی داشته، بیان خونه‌شون، نقشه‌اش رو عملی می کنه و میره و حدود ده نفر از اقوام دسته سوم و چهارمش رو جمع می کنه و می بره خونه باجناقش. کاشفی هم هر چی بهش علامت میده که "جلوی همکارانم آبروم رو نبر"، مهرداد لج می کنه و به مهموناش میگه که "تا می‌تونین بخورین"! خلاصه همکارای کاشفی با دلخوری خداحافظی می کنند و میرن، اما باجناق بزرگ همین که برمی گرده داخل، با مشت می‌زنه تو صورت مهرداد. باجناق کوچک هم دستور حمله میده و از اون طرف هم اقوام کاشفی سر می‌رسند و جنگ جهانی سوم شروع میشه و کار به اینجا می‌رسه که همه اینجا جمع شدن. حالا شما بگو چطوری آشتیشون بدیم؟!

کمی فکر کردم و گفتم: "مگه نمیگی باجناق هستند؟ کافیه به زنهاشون تلفن بزنی و بگی "قراره شوهرانشون اینجا بمونند" اون وقت می‌بینی که عیال‌های محترمه بلافاصله سر می‌رسند و با پس گردنی شوهراشون رو می‌برند!

استوار به سراغ تلفن رفت و محسن خندید و گفت: کلانتر، خدا و کیلی مغز متفکر اینطور دعواها هستی!

همانطور که حدس زده بودم "دو خواهر" به سرعت آمدند و باجناق‌ها را مجبور کردند به هم رضایت بدهند و قضیه فیصله پیدا کرد و به محسن گفتم: "تازه راند دوم مونده، فکرش رو بکن این دو تا خواهر حالا که برسند خونه چه بلایی سر شوهر بیچاره‌شون میارن!

استوار خندید و گفت: "مگه اینکه سر راه برای همسراشون گردنبند یا النگو بخرن تا دعوا بخوابه!"

محسن چشمکی به من زد و گفت:

ـ راز این معما رو فقط مردان زن ذلیل می‌دونن!

خندیدم و قبل از اینکه دوباره شروع کنند، خداحافظی کردم تا به قولی که به فاطمه داده بودم برسم!

***

مجدداً برایتان سالی خوب را آرزو می کنم؛ نوروزتان مبارک

عجیب‌ترین دوچرخه‌ها

مهدی اسماعیلی

دوچرخه‌ای که لباس شما را می‌شوید!



جدیدترین مدل دوچرخه‌های کارآمد، دوچرخه ثابتی است که هم می‌توانید با آن رکاب بزنید و کالری بسوزانید هم اینکه دیگر نگران لباس‌های چرک خود هم نباشید. انرژی مورد نیاز برای شست‌وشوی لباس از رکاب زدن و پدالی که بر روی دوچرخه قرار دارد تامین می‌شود. این دوچرخه که ابتکاری از دانشجویان چینی است، برای کسانی که می‌خواهند با یک تیر دو نشان بزنند تا علاوه بر شستن لباس‌های خود، فعالیت ورزشی هم داشته باشند ساخته شده است.

دوچرخه‌ای که برق تولید می‌کند



این دوچرخه جالب به شکلی طراحی شده که با رکاب زدن قادر به تولید برق است و مناسب برای مناطقی که دسترسی به برق ندارند. این دوچرخه مولد می‌تواند به طور همزمان برق مورد نیاز برای ۲۴ لامپ، پنکه، تلفن و شارژر تبلت را تامین کند. نکته قابل توجه در مورد این دوچرخه، توانایی تامین برق مورد نیاز یک خانه برای ۲۴ ساعت است.

دوچرخه‌ای که آب تولید می‌کند



دانشمندان این دوچرخه جدید را اختراع کرده‌اند که هوا را به آب تبدیل می‌کند و هنگامی که راکبش احساس تشنگی کرد، می‌تواند از این آب استفاده کند. این دوچرخه‌ها به بطری زیبایی مجهز هستند تا فرد سوار در هر لحظه بتواند آب بدن خود را تامین کند. تنها کافی است این دستگاه تبدیل آب را روی بدنه دوچرخه خود نصب کنید و با رکاب زدن پس از مدتی آب تازه خواهید داشت.

● دیوید برینکلی

یک تاجر موفق تر کسی را با آجرهایی که همکارانش بر ایش می سازد که همکارانش بر ایش می اندازند

نویسنده: مصطفی گلیاری



چه شد که نویسنده‌ام؟

چند درس آسان برای نویسنده شدن

۹ ساله بودم که اولین قصه‌ام در مجله‌ی زن روز چاپ شد. اسمش قصه‌ی جن دیدن من بود. مسابقه‌ی قصه‌نویسی بود و قصه‌ام برنده شد. چرا؟ دلیلش تمرین بود. تمرینی که تاحدودی اجباری بود:

مامدام از شهری به شهری مهاجرت می کردیم و من دوست داشتم برای دوستانم نامه بنویسم. بار اول، باید برای ده نفر نامه می‌نوشتم. خوشم نیامد که همه‌ی نامه‌ها شبیه هم باشند و با سلام احوالپرسی و چیزهای معمولی شروع و تمام شود. هر نامه را درباره‌ی چیزی نوشتم: مدرسه‌ی جدید، معلم و همکلاسی‌های جدید. نامه‌های بعدی و بعدی مرا وادار به تمرین کرد که درباره‌ی مسائل خیلی ساده‌ی زندگی چیز بنویسم، تکراری هم ننویسم. خانه‌ی ما پر از کتاب بود و زیاد می‌خواندم. از کتابخانه‌ی مدرسه و کتابخانه‌ی عمومی هم کتاب می گرفتم. از لواشک فروشِ جلو مدسه هم که گاری کوچکی داشت و کتاب اجاره می‌داد، کتاب کرایه می کردم به شبی یک ریال. شدم نویسنده و خودم قصه‌های پلیسی می‌نوشتم و به لواشک فروشِ سرُ مدرسه می‌فروختم به ده ریال. نویسندگی خیلی آسان است به شرطی که نخواهیم آن را سخت کنیم.

آدم‌هایی هستند که وقتی ماجرایی را تعریف می کنند، آن را خیلی شیرین و جذاب تعریف می کنند ولی اگر بخواهند همان ماجرا را بنویسند، کار را خراب می کنند زیرا توی فاز نویسندگی می‌روند و فکر می کنند نویسنده کسی است که به‌جای "حرف زدن"، بنویسد "تکلم نمودن"...، به‌جای "فرستادن" بنویسد "ارسال نمودن"، به‌جای "سیگار کشید" بنویسد "دخانیات استعمال نمود"...، به‌جای این که بنویسد: "دیدمش که میومد"، بنویسد "او را رؤیت نمودم که در حال آمدن بود"... و خب قصه خراب می‌شود دیگر! یکی از چیزهای مهم قصه‌نویسی، پیدا کردنِ زبانِ مناسبی است که به شخصیت‌های قصه و زمانِ اتفاق افتادنِ قصه بخورد. مثلاً وقتی درباره‌ی متروی تهران قصه‌ای می‌نویسیم، اگر زبان قصه مال سی سال پیش باشد، قصه‌ی ما از رنگ و لعاب و عاطفه می‌افتد. قصه خراب می‌شود اگر بنویسیم "پیرامون دوست او تحقیقات لازمه را انجام نمودم." باید با زبان امروز نوشت: "آمارِ رفیقشو گرفتم."

پس از این که ساده‌نویسی را یاد گرفتیم، باید دنبال سوژه باشیم. برای نویسنده‌ی تازه کار بسی ثواب دارد که با خاطره‌نویسی شروع کند. هر چیزی که اطراف ما هست، می‌تواند سوژه‌ی قصه باشد. مثال:

چند روز پیش که هنوز اسفند بود و فروردین بیداد می کرد از بس حضور داشت، در میدان ولیعصر پسربچه‌ای را دیدم که سی.دی موسیقی می‌فروخت. جلو رفتم و دو تا سی.دی خریدم و رفتم. اما قصه‌ی سی.دی خریدن را غیر عادی کردم. چطور؟ این طور: "پسری را دیدم که موسیقی می فروخت. به او گفتم: دلم گرفته بود. رفتم داروخونه داروی ضد افسردگی بگیرم. گرون بود نخریدم. یه آقایی بهم گفت برو میدون یه پسره هس موسیقی می‌فروشه. ازش موزیک شاد بخر و مطمئن باش جواب میده. از فلوکسیتین بهتره." پسر موزیک فروش نگاهی به موهای ژولیده‌ام انداخت و در نگاهش خواندم که فکر بدی کرد. بعد به کیفم و عینک آفتابی و ناخون‌هایم که تمیز و کوتاه بودند، نگاه کرد و گفت: "موزیک شاد می‌خوای؟" گفتم آره! و سی.دی داد. گفتم چند؟ گفت "ده تومن." من فکر می کردم یک سی.دی داده و به نظرم گران آمد. چانه زدم و هشت تومان به او دادم و رفتم. کمی بعد فهمیدم دو تا سی.دی داده. عذاب وجدان گرفتم و برگشتم و دو تومان دیگر نثارش کردم. در میدان انقلاب دیدم همان سی.دی را می‌فروشند به پنج تومان."

می‌بینید؟ یک سی.دی خریدن ساده شد قصه. وقتی که خاطره‌ی خود را نوشتید، آن را دوباره بخوانید. دو سه روز بعد باز هم بخوانید. و ویرایشش کنید. ویرایش هم کار آسانی است: هرجا دیدید اگر کلمه یا جمله‌ای را حذف کنید، مفهوم و زیبایی قصه طوریش نمی‌شود، آن را بردارید. مثال: "بسیار گرسنه بودم و احساس گرسنگی زیادی می کردم." اگر بنویسیم: "بسیار گرسنه بودم، مفهوم را رسانده‌ایم بنابراین جمله‌ی دوم زیادی است.

کلمه‌ها را در نزدیک‌ترین معنی خودشان به کار ببرید. برخی از کلمات دو یا چند معنی دارند. مثال: معنی نزدیک "بالغ" همان بلوغ است پس ننویسیم بالغ بر صد نفر بنویسیم حدود صد نفر یا نزدیک به صد نفر. مثال: متجاوز به معنی تجاوز کننده است پس ننویسیم متجاوز از ده بار به او گفتم. بنویسیم بیش از ده بار به او گفتم. مثال: فاحش، آدم را یاد کلمه‌ی ناجوری می‌اندازد پس ننویسیم او با من اختلافی فاحش داشت بنویسیم او با من فرق زیادی داشت. چرا اختلاف را به فرق تبدیل کردم؟ زیرا معنی نزدیک اختلاف، اختلاف و قهر و دعواست اما در این نوشته، منظورش تفاوت و فرق بوده نه دعوا.

درباره‌ی چیزی که می‌نویسیم، باید اطلاعات داشته باشیم. مثلاً اگر قصه‌ی ما در بیمارستان اتفاق می‌افتد، باید از آن بیمارستان و نوع بیماری شخصیت قصه اطلاعات داشته باشیم. نباید کنار بخاری نشست و از زمستان نوشت. زمستان را باید لمس کرده باشیم.

برای شروع کار، کوتاه و تقلیدی بنویسید. درست مثل کسی که می‌خواهد نقاش شود و سال‌های اول کُپی کاری می کند و بعداً خودش صاحب سبک می‌شود. این مهم است که سبک داشته باشیم و هر کس نوشته‌ی ما را خواند، بفهمد قلم ماست اما انتظار نداشته باشید از همان اول دارای سبک باشید. طرف سخن من افراد معمولی هستند نه کسانی که ذاتشان ناقُلاست و از کودکی سبک دارند و با بقیه خیلی فرق می کنند. چرا نوشتم ذاتشان ناقلاست و ننوشتم نابغه‌اند؟ زیرا خواستم کلماتی غیر عادی بیاورم تا توجه خواننده جلب شود و بگوید چی؟ ذاتش ناقُلا باشه؟ و کمی فکر کند. اگر یک ریزه خلاقیت داشته باشد و با کلمات غیر عادی رفیق باشد، می‌فهمد که این ناقلا با آن ناقلا فرق دارد و نتیجه می گیرد که "آها! از اون نظر."

پس یکی از فوت و فن‌هایی که کار نویسنده و شاعر را جذاب می کند، پرهیز از توصیفاتِ رایج است. مثلاً همه می‌نویسند "چند تا بچه‌ی قد و نیم قد داشت" وقتی چیزی را همه بنویسند، مزه‌اش می‌رود. شما به جای صفت قد و نیم‌قد، صفت دیگری پیدا کنید. مثلاً: "چند تا بچه داشت از یه وجب تا هشت وجب" و چون حرف جدیدی زده‌اید و کلیشه نبوده‌اید، جمله‌ی شما جلب توجه می کند. مثال: همه می‌نویسند "هشتِ من گرونُهِ منه" شما بنویسید "خردادم گرو مردادمه".

یاد بگیرید طناز باشید و طنز بنویسید. حتی اگر دارید یک مجلس سوگواری را توصیف می کنید، ظریف باشید و تیکه‌های طنز آمیز کوچکی تویش بگنجانید. امروز در ادبیات جهانی طنز وارد تمام ژانرهای نویسندگی شده است. دنیا خودش طناز است و خیلی وقت‌ها برای ما طنز به کار می‌برد. شما در قرآن هم طنز می‌بینید آنجا که خطاب به دوزخیان می‌فرماید: "ذُقّ! إنَّکَ أنتَ العَزیز الکریم!.... آتش دوزخ را بچش زیرا تو بسی عزیز و کریم هستی!

وقتی می‌نویسید، درباره‌ی شخصیت‌های قصه قضاوت نکنید و ننویسید: "آن مردک بی‌شعور و نامرد به زن و بچه‌ی خودش ستم‌ها کرد..." شما باید قصه را طوری بنویسید که خواننده خودش بفهمد آن مردک، بی‌شعور و فلان و بهمان بوده. اگر او را قضاوت کنید، نتیجه می گیریم که نتوانسته‌اید قُبح کار آن مردک را به خواننده انتقال دهید و خودتان آخرش آن مردک را به ناسزا میهمان کرده‌اید. یا ننویسید "او بسیار عصبانی شد و گفت..." عصبانیت او را در رفتارش نشان دهید: "مشتش را روی میز کوفت و گفت..." انگار دارید فیلم سینمایی می‌بینید. در فیلم‌ها کسی نیست که از پشت صحنه بگوید عصبانی شد و گفت... شما خودتان از رفتارش می‌فهمید که عصبانی شده. یا کسی در فیلم‌ها نمی گوید که این مرد دارد دروغ می گوید. شما از زبان بدن هنرپیشه می‌فهمید که قصدش دروغ و نیرنگ است. مثلاً گوشش را بی دلیل می خاراند. یا با مِن مِن حرف می‌زند. در قصه هم باید همین طور باشد و خواننده خودش بفهمد که طرف دارد دروغ می گوید.

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

سلیمان گل

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر، نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن؟
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من
کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد
چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند
تا به گوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه حافظ درِ رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد

حافظ

نمونه شعر نو

شکوفه بادام

خوشا سپیده دما
آن زمان که در اسفند
برای خوردن شیر از شکوفه بادام
زمین به کودکی خویش بازمی گردد

محمدرضا شفیعی کدکنی

دو رباعی از سعیده اصلاحی

۱) من و تو

یکدست نبود اگر چه آب و گلمان
مثل همه بود ظاهراً مشکلمان
سن من و تو به هم نمی خورد... قبول
اما چقدر به هم می آمد دلمان

۲) منتظر

من منتظرم که بی خبر در بزنی
حتی به اشاره حرف آخر بزنی
من سخت امیدوارم ای حضرت عشق
یک روز بیایی به دلم سر بزنی

ساده

ولی می شد از این هم ساده تر باشم
اگر با تو کمی هم بال و پر باشم
همین لطف تو باعث شد به درگاهت
همیشه شاعری مد نظر باشم
همین لطف تو کاری با دلم کرده
که عمری در پی تو در به در باشم
حرم لطف تو را توی دلم انداخت
که از داغت همیشه شعله ور باشم
از احوالم چگونه بی خبر باشی؟
از احوالت چگونه باخبر باشم؟
غم دوری ولی هر روز باعث شد
به تو هر لحظه من نزدیکتر باشم

علیرضا حکمتی ـ نور

سه رباعی از حسن یزدان پناهی ـ فسا

۱) بهار

صد آیهٔ سبز حق تلاوت شده است
صحرا و چمن پر از طراوت شده است
با نغمهٔ یا مدبّرالليل والنهار
همخانهٔ گل، بهار، دعوت شده است

۲) باغ

در دامن دشت، گل هویدا شده است
خندیده شکوفه، باغ، شیدا شده است
روییده بنفشه بر لب چشمه و رود
چرخیده زمان، بهار پیدا شده است

۳) دست بهار

گلبوته شکفته، دشت لبخند زده ست
هر شاخه، جوانه وقت اسفند زده ست
با حکم حکیم مهربان، دست بهار
صد غنچه و گل به شاخه پیوند زده ست

شارژ

گوشی ام شارژ ندارد
فوری و زود بگو
چه خبر، آن طرف سبزه و آب؟
چه خبر، آن طرف خاک؟
چه خبر، آن طرف آتش و باد؟
چه خبر...
...قطع شد ای داد!

حسن فرازمند ـ ورامین ـ ۹۴/۹/۱۱

کوچ

به خیالم
گنجشکی آوازه خوان
در دهان دارم
فصل کوچت که رسید
نوار کنج لبهام پیچید:
نن نن نن نرو...
آهنگ تکراری ست

غزال زینلی ـ آباده

یک صبح به اخلاص بیا بر در ما
گر کار تو بر نیامد آنگه گله کن
● خواجه عبدالله انصاری



از: مسلم آژ



مهندس باقری از قدیمی‌ترین سازندگان شهر تهران

تهران یک شهر فراموش شده است

هفته‌های پایانی سال بود که پیرمردی سرحال و قبراق وارد دفتر مجله شد. وقتی با ما گرم سخن گفتن شد، فهمیدیم نزدیک به یک قرن از عمرش می‌گذرد و این در حالی بود که سرزنده و شوخ طبعی‌اش همکاران به ویژه جوان ما را به شور و شوق می‌آورد. "مهندس محمدباقر باقری" با لبخندی بر لب از ۶۶ سال فعالیت در زمینه صدور پروانه ساخت و تقسیم و تفکیک شهر تهران و تهیه نقشه سخن می‌گفت. از دورانی که در شهرداری تهران مشغول به کار شد و در ادامه در بخش خصوصی به فعالیت ادامه داد. روزهای سختی که در بیابان‌های تهران سپری کرد که دیگر اثری از آنها باقی نمانده و جایش را به ساختمان‌های بلند و مرتفع داده است. در این شماره کوشیدیم، گفت‌وگوی اختصاصی مهندس محمدباقر باقری را که از سال ۱۳۲۸ در شهرداری تهران به طراحی بزرگراه‌ها و صدور پروانه ساخت کارخانه و... مشغول بود، آماده کنیم. بخوانید...

شنیده‌ایم در کشیدن بسیاری از نقشه مناطق تهران نقش داشته‌اید؟

بله، من "محمدباقر باقری" هستم و به گواهی شناسنامه‌ام در سال ۱۳۰۴ در یکی از روستاهای اراک به نام "انجدان" که نام گیاهی طبی است به دنیا آمدم. دیپلم را در یکی از مدارس اراک اخذ کردم و در سال ۱۳۲۷ راهی تهران شدم و در دانشگاه تهران در رشته مهندسی راه و ساختمان برای ادامه تحصیل ثبت نام کردم. از سال ۱۳۲۸ همزمان با تحصیل در دانشگاه در شهرداری تهران مشغول به کار شدم و از سال ۱۳۴۴ بعد از رها کردن شغل دولتی، در بخش خصوصی فعالیت کاری‌ام را آغاز کردم و تاکنون از هیچ نهاد و ارگانی دیناری حقوق دریافت نکرده‌ام و "یارانه" را هم که عامل اعتیاد جامعه می‌دانم، دریافت نمی‌کنم. شش فرزند و ۱۰ نوه حاصل دوران زندگی من است و از همه فرزندانم رضایت دارم.

در دوران کار در شهرداری تهران و همچنین بخش خصوصی در زمینه تقسیم‌بندی زمین و تهیه نقشه و جواز مشغول به کار بودم و باید بگویم، ۸۰ درصد از اراضی تهران از دماوند تا هشتگرد توسط من و همکارانم تفکیک و نقشه کشی شده است.

از وضعیت تهران قدیم بگویید.

در دوران قاجار تهران از ۱۲ دروازه تشکیل شده بود که با اسامی مختلف نامیده می‌شد، **از جمله دروازه‌های دولت، شمیران، دوشان تپه، دولاب، خراسان، شاه‌عبدالعظیم، غار، خانی‌آباد، گمرک، قزوین، باغشاه و یوسف‌آباد بودند.** به عنوان مثال **"دروازه دوشان تپه"** که در خیابان پیروزی و حوالی میدان شهدای فعلی قرار گرفته بود، به دلیل اینکه در کوه‌های انتهای خیابان نیروی هوایی محل نگهداری و پرورش خرگوش بود، و در زبان آذری به خرگوش، دوشان می‌گویند به "دوشان تپه" معروف بود. اگر در نقشه‌های قدیم تهران دقت کنید خیابان نیروی هوایی (پیروزی) و پادگان آن به همین نام ثبت شده است.

یکی دیگر از دروازه‌های تهران بود که به دلیل قرار داشتن کاخ "محمدعلی شاه" در آن محل به **"دروازه باغشاه"** معروف بود و اکنون مجسمه "گرشاسب" در وسط میدانی در آن محل قرار دارد اما در گذشته این میدان، یک سه راهی بود که خیابان سپه در آنجا خاتمه می‌یافت. محمدعلی شاه از همان کاخ فرار کرد و به سفارت روسیه پناهنده و سرانجام از سلطنت خلع شد.

بعد از به قدرت رسیدن رضاخان، او تصمیم گرفت این دروازه‌ها را به عنوان کمربند سبزی در اطراف تهران قرار دهد و دستور آن صادر شده بود، اما با شروع جنگ جهانی کشور با بحران مواجه شد و عده‌ای در آن آشفته بازار این زمین‌ها را تصرف کردند. بعد از اینکه محمدرضا پهلوی به سلطنت رسید، روستاییان به شهر هجوم آوردند و شهر تهران گسترش یافت و به ناچار محدوده‌ای برای شهر در نظر گرفته شد و در خارج از این محدوده ساخت و ساز ممنوع بود.

دلیل اصلی ایجاد این محدودیت‌ها چه بود؟

آن روزها مثل امروز تهران بی‌در و پیکر و از هم گسیخته نبود و با توجه به امکانات آن زمان باید امنیت شهر تامین می‌شد و نکته مهم دیگر تامین آب شرب مردم بود.

لوله کشی آب تهران از چه زمانی شروع شد؟

انتقال آب از طریق لوله به تهران، در پایان سال ۱۳۳۴ انجام شد.

البته اگر جنگ سال ۱۳۲۰ پیش نمی‌آمد، تهران در سال ۱۳۲۴ از آب لوله کشی بهره‌مند می‌شد. طرح مخازن آن هم داده شده بود، یک مخزن در عباس آباد و در خیابان سهروردی قرار داشت و مخزن دیگر در بهجت آباد و چند جای دیگر شهر هم مخازنی قرار داده بودند و کل آب شرب تهران از سد کرج تامین می‌شد و بعدها با گسترش شهر، آب "سد لتیان" به آن اضافه شد.

اینطور که می‌گویند ابتدا لوله کشی مجزا هم انجام شده؟

بله دقیقاً همینطور است، من در سال ۱۳۳۷ طرحی مبنی بر لوله کشی آب به صورت مجزا پیشنهاد و ارائه



میدان حرکه در محل دروازه باغشاه احداث شد



بنای آزادی در حال احداث

کردم. یک لوله آب خام برای مصارف عمومی و یک لوله مخصوص آب شرب و دلیل کار هم این بود که آبی که با هزینه بسیار تصفیه می‌شود در همه امور نباید از آن استفاده کرد و این طرح مورد تایید مقامات شهر و کشور قرار گرفت و تا سال ۱۳۴۰ آب پارک‌ها و فضای سبز تهران از آب لوله کشی مجزا شد. در فروردین سال ۱۳۹۳ هم که کمیته بحران آب کشور در مجلس به ریاست مهندس عباس رجایی تشکیل شد، من دوباره گزارشی در مورد تفکیک لوله کشی آب شرب و آب خام ارائه کردم و خوشبختانه به تصویب هم رسید و قرار بر این شد که در ساخت شهرک‌های جدید این مسأله رعایت شود ولی می‌بینید که هنوز هم اجرا نشده است.

شما هنوز هم راه حلی برای بحران آب دارید؟

مشکل کمبود آب از گذشته گریبان کشور را گرفته است و به مرور زمان بر شدت این مشکل افزوده شده. قبل از اصلاحات ارضی در رژیم گذشته، ایران از کشورهای صادر کننده غلات بود. بعد از اجرای طرح اصلاحات ارضی بود که زمین به کشاورز واگذار شد و آنها هم با توجه به وضعیت معیشتی و تمرکز خدمات در شهر زمین‌ها را فروختند و راهی شهرها شدند و قنوات که از آب آنها برای کشاورزی استفاده می‌شد، دیگر متولی نداشت و یکی پس از دیگری خشک شدند و حالا یکی از بزرگترین و مهمترین راه حل‌ها برای نجات وضعیت بحران آب، احیای قنات‌ها است و قنات‌ها خود باعث تقویت آب‌های زیرزمینی می‌شوند.

شما فکر می‌کنید چه سازمانی متولی این کار است؟

متولی قنوات در کشور وزارت کشاورزی است که در این زمینه کوتاهی و کم کاری کرده است و من یقین دارم که با احیای قنات‌ها، از وضعیت بحران آب نجات خواهیم یافت. حدود ۵۰ سال است که به دلیل نداشتن متولی، قنات‌های کشور ریزش کردند و مانع عبور جریان آب شدند و چاه‌هایی که در حریم آنها حفر شد، باعث مکیده شدن آب قنات‌ها و مانع جریان آب شده است و در حالی که بنا به توصیه کارشناسان بین‌المللی، کشاورزی با استفاده از آب چاه‌ها کاری غیر اصولی برای هر کشوری است، اما آب قنات‌ها حدود چهار ماه هرز می‌رود و این امر خود باعث تامین آب‌های زیرزمینی می‌شود و با خشک شدن قنات‌ها آب‌های زیرزمینی با مشکل جدی روبرو می‌شوند. در مورد کاهش بارندگی هم باید اضافه کنم که آب به اندازه قنوات وجود دارد و مشکل عملکرد قنات‌ها هم به این صورت است که مادر چاه آن به یک رودخانه هر چند خشک متصل است و اگر فقط یک بار در سال سیل آبی از رودخانه عبور کند، باعث تامین آب قنات می‌شود. به عنوان مثال همین قنات عباس آباد که در حوالی بزرگراه حقانی قرار دارد و به اندازه یک رودخانه آب در آن جاری است و مادر چاه این قنات در رودخانه "درکه" قرار دارد. بگذارید در اینجا به خاطره‌ای اشاره کنم:



در رژیم گذشته زمینی برای دفن اموات اهالی شمیرانات در نظر گرفته شد و "اعلم" اجازه احداث گورستان را از شاه گرفت اما مصوبه احداث گورستان باید پس از بررسی توسط بنده به امضای شهردار تهران می‌رسید و صدور جواز و ساخت آن آغاز می‌شد. من هم به محض دیدن این نامه بدون مشورت با شهردار تهران در زیر آن نوشتم با توجه به تسلط این ملک بر شمال و بخصوص غرب رودخانه و همچنین قرار گرفتن مادر چاه درکه و چند قنات دیگر در این محل، ساخت گورستان باعث آلوده شدن آب‌های زیرزمینی خواهد شد و پس از آنکه مسئولان شهری در این خصوص آگاهی و اطلاع کافی پیدا کردند، پروانه ساخت گورستان لغو و سال‌ها بعد زمین مورد نظر به دانشگاه ملی واگذار شد، ولی متاسفانه امروز شاهدیم که در حریم رودخانه‌ها ساخت و سازهایی در حال انجام است که این عمل باعث آلودگی آب‌های زیرزمینی می‌شود و سرچشمه بعضی از امراض و بیماری‌ها این آلودگی‌هاست. هنگامی که من به عنوان ناظر در ساخت "سد کرج" مشغول به کار بودم، بعد از افتتاح سد در مورد عمر طبیعی و عمر غیر طبیعی سد که ناشی از وقوع زلزله، جنگ و... است و در مورد خطرات احتمالی وقوع سیل بعد از شکستن سد و سرریز آب آن گزارشی ارائه کردم و هشدار دادم که باید ساخت و سازها در اطراف سد و در ارتفاع معینی از آن ممنوع شود و قانون منع ساخت و ساز در حریم رودخانه و سد سال‌ها اجرا شد، اما متاسفانه بی‌نظمی‌ها باعث شد که عده‌ای نقض قانون کنند و در حریم رودخانه‌ها ساخت و سازهایی انجام گرفت که هنوز هم هست.

تخصص شما در زمینه نقشه برداری و تفکیک اراضی است. درباره شرایط انجام این کار در شرایط آن روزها بگویید

نیمی از مناطق مسکونی که امروز در تهران وجود دارد، در دوران گذشته بیابان بود و من کار در شهرداری را با عنوان نقشه بردار در این بیابان‌ها آغاز کردم. آن روزها آب برای خوردن وجود نداشت و کارگران را به دنبال آب می‌فرستادیم، به عنوان مثال یک قنات در پادگان قصر وجود داشت که کارگران با کوزه‌هایی در دست و با پای پیاده راهی آنجا می‌شدند و از داخل چاه آب می‌آوردند و سپس دوربین نقشه برداری و سه پایه آن را بر دوش گرفته و با پای پیاده از شهرداری که میدان توپخانه بود راهی بیابان‌ها می‌شدیم. در آن زمان شهرداری فقط یک خودرو در اختیار داشت که آن هم متعلق به شهردار بود و احیاناً اگر کار مربوط به یک وزیر و یا یک مقام ارشد دولتی بود ما با خودرو به محل کار می‌رفتیم و بعد از اتمام کار با تجهیزات و بعد از ساعت‌ها پیاده روی به شهرداری باز می‌گشتیم.

از جمله اینکه به طور مثال بزرگراه رسالت که امروز شاهد آن هستید وجود نداشت و اهالی شرق تهران و شمال کشور باید از خیابان دماوند به میدان امام حسین (ع) می‌آمدند و از اینجا به دیگر نقاط شهر تردد می‌کردند. من سال ۱۳۳۷ طرح خیابانی به عرض ۴۵ متر را به شهرداری دادم و عده‌ای از همکاران اظهار داشتند که شهرداری تهران حتی توان پرداخت هزینه آسفالت آن را هم ندارد، ولی با سماجت این طرح را به تصویب رساندم و نقشه بزرگراه رسالت پیاده شد.

بقیه در صفحه ۶۸

اگر همه چیز به زوال همیشگی خود پیش برود این خود یک فاجعه است

● والتر بنیامین



تهران قدیم، میدان امام حسین(ع)



نمایی از گذشته میدان ولیعصر(عج)

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی قاجار

مظفرالدین شاه، پنجمین شاه قاجار

در شماره‌ی پیش با میرزا رضا کرمانی آشنا شدید که سید جمال اسدآبادی یادش داده بود به ایران بیاید و ناصرالدّین شاه را ترور کند. شاه قاجار پس از پنجاه سال تاج‌بر سری، به زیارت رفت تا شکرگزاری کند. میرزا رضا او را کشت و شاه در نظر مردم به شهید تبدیل شد. آخرین حرف ناصرالدّین شاه این بود: "من بر شما جور دیگری حکومت خواهم کرد اگر زنده بمانم." امین‌السلطان که صدراعظم بود، برای اینکه مدعیان سلطنت گردن کلفتی نکنند، در سه سوت ولیعهد را از تبریز آورد و او را تاج‌بر سر کرد و مظفرالدین شاه که مردی بیمار و رنجور بود، شاه شد. در ادامه کمی دیگر از ناصرالدّین شاه خواهید خواند:

چکیده‌ای از زندگی شاه پنجم

پنجمین شاه قاجار که مظفرالدین شاه بیمار بود، در سوم فروردین ۱۲۳۲ متولد شد، در چهل و چهار سالگی به شاهی رسید و در دوازده دی ۱۲۸۵ درگذشت و در کربلا دفن شد. دوران ولیعهدی او سه برابر دوران پادشاهی‌اش بود زیرا حدود چهل سالِ آزگار ولیعهد بود و خمیازه می‌کشید. مهم‌ترین اتفاقی که در روزگار او افتاد، جنبش مشروطیت و تصویب قانون اساسی بود. خودش چهار روز پس از اینکه قانون اساسی را امضا کرد، درگذشت. خدایش بیامرزد! شاهی مهربان و کم‌سواد و ساده‌لوح بود. در زمان او ایران با هیچ کشوری جنگ نکرد.

مظفرالدین شاه پسر چهارم ناصرالدین شاه و فرزند شکوه‌السلطنه بود. پنج ساله بود که به مقام ولیعهدی رسید و در پایتخت دوم ایران یعنی تبریز حکومت کرد. او چهارمین پسر ناصرالدین شاه بود و طبق قانون "پسر اول باید جانشین شود" نباید شاه می‌شد ولی دو برادر بزرگترش در خردسالی مُردند و چون مادرِ مسعودمیرزا ظل‌السلطان که برادر سوم بود، از خاندانِ سلطنتی نبود، جانشینی به مظفرالدین رسید. یادتان هم هست که گفته بودم ناصرالدین شاه از این پسرش هیچ خوشش نمی‌آمد.

مظفرخان را در چهارسالگی به آذربایجان فرستادند تا زیر نظر رضاقلی‌خان هدایت تربیت شود. مورخان و وقایع نگاران از این دوران که قرار بوده مظفرمیرزا آداب سیاست و حکومت و حکمت بیاموزد، چیزی گزارش نکرده‌اند اما بیشترشان نوشته‌اند که افراد ناشایست و چاپلوس و سودجوی زیادی اطراف ولیعهد را گرفته بودند و این ولیعهد متحیر و ساده‌دل را به مردی کم‌سواد و نادان و خرافی تبدیل کردند که البته خودش هم ژنش را داشت. او اهل جنگ و لشکرکشی نبود و دوست داشت همه چیز با آرامش طی شود بنابراین تا دلتان بخواهد به خارجی‌ها امتیازاتی داد یا فروخت. او چهل سال در تبریز حکومت کرد ولی کاره‌ای نبود. ۴۴ ساله بود که پدرش را کشتند و انتظارش به سر رسید و او را به تهران آوردند و شاه شد. از روزی که ناصرالدین شاه کشته شد تا روزی که مظفرمیرزا بر تخت نشست، چهل روز طول کشید. در این چلّه‌نشینی غیر از اینکه باز هم مجبور بود انتظار بکشد، نگرانِ مدعیان سلطنت بود ولی علی‌اصغر اتابک که آخرین صدراعظم ناصرالدین شاه بود، کارهای کشور را در دست گرفت و نگذاشت مدعیان سری بجنبانند. تاج‌گذاری مظفرالدین در عمارت بادگیر انجام شد و نفسی به آسودگی کشید. دو ماه بعد از این نفسِ آسوده، نفسِ میرزا رضا کرمانی را که قاتل پدرش بود، قطع کرد. مظفرالدین شاه نخستین شاه ایران است که امروز می‌توانیم صدایش را بشنویم. او سینماتوگراف را به ایران آورد. سینماتوگراف از ابداعات برادران لومیر بود و نخستین دستگاه فیلمبرداری است. البته قبل از آنها توماس ادیسون، ویتاسکوپ را اختراع کرد که قدمی بود برای هموار کردن راه برادران لومیر. به هر حال مظفرالدین شاه این دستگاه را به ایران آورد. من صدای ضبط شده مظفرالدین شاه را شنیده‌ام: صدایش بم و کمی لهجه‌دار است.


مظفرالدین شاه

دولت مظفری

مظفرالدین شاه در سال اول سلطنتش امین‌السلطان را از صدارت انداخت و تامدتی که زیاد دراز نبود، کابینه‌ای بدون صدراعظم تشکیل داد. در این کابینه علیقلی مخبرالدوله وزیر داخله، عبدالحسین میرزا فرمانفرما وزیر جنگ و محسن مشیرالدوله وزیر امور خارجه بود. چهار ماه بعد مخبرالدوله که از دخالت‌های وزیر جنگ ذلّه شده بود، استعفا داد. مظفرالدین شاه نیز که فهمیده بود وزیرهایش به رئیس نیاز دارند، امین‌الدوله را از آذربایجان به تهران احضار فرمود و او را به ریاست مجلس وزرا (هیأت دولت) و سپس به مقام صدارت منصوب کرد. امین‌الدوله دارای افکار جدید بود و به تمدن و فرهنگ غرب گرایش داشت بنابراین از همان آغاز کارش با اعتراض علما روبرو شد و شش ماه بعد از صدارت کناره گرفت. مظفرالدین شاه هم محسن خان مشیرالدوله را به ریاست مجلس شورای دولتی منصوب کرد. او نیز بیش از سه ماه نتوانست در مقامش بماند و شاه دوباره امین‌السلطان را سر کارش برگرداند با این شرط که هزینه سفرِ دوم او را به فرنگ تأمین کند.

خرج سفرت با من

یکی از آرزوهای مظفرالدین شاه در زمان ولیعهدی این بود که شاه شود و مانند پدرش به سفر فرنگ برود. اولین سفرش را در ۲۳ فروردین ۱۲۷۹ آغاز کرد و به او خوش گذشت و وقتی که برگشت، مزه‌اش زیر پوستش بود و دوست داشت این تجربه را تکرار کند. امین‌السلطان (اتابک اعظم) که در ۹ بهمن ۱۲۷۸ برای دومین بار به صدارت رسیده بود، به شاه وعده داده بود خرج سفرت با من!... و رفت و با روسیه قراردادی بست تا ۲۳ میلیون و پانصد هزار روبل قرض کند. روسیه این قرارداد را پذیرفت زیرا در عوض عواید گمرکات ایران به روسیه می‌رسید. همین عواید، منبع اصلی درآمد خزانه ایران بود که به روس‌ها رسید. امین‌السلطان این پول را به شاه تقدیم کرد و شاهنشاه به سفر فرنگ رفت. این سفر هفت ماه طول کشید و شاه قاجار از کشورهای روسیه، اتریش، سویس، آلمان، بلژیک و فرانسه دیدن کرد و در راه برگشت، از کشور عثمانی (ترکیه) هم دیدن فرمود. از ماجراهای مهم این سفر اینکه مردی خواست ادای میرزا رضا کرمانی را در بیاورد و شاه را ترور کند ولی موفق نشد و آسیبی به شاه نرسید. این سوءقصد در پاریس بود.


مظفرالدین شاه در فرنگ

دو سال بعد، وام جدیدی از روسیه گرفت که ده میلیون روبل بود و امتیازهای جدیدی به روسیه فروخته شد. این وام از نصف وام قبلی کمتر بود و فکر نکنید که چون خودش هم مقداری پول داشته، این بار کمتر قرض کرده. حقیقت این بود که روسیه وام بیشتری نمی داد. این سفر شش ماه طول کشید و مظفرالدین شاه از اتریش، آلمان، بلژیک، فرانسه، انگلستان و ایتالیا بازدید کرد. قصد اصلی او از این سفر، دیدن انگلستان بود. شاه ۲۹۰ هزار لیره هم از بانک شاهی انگلیس قرض گرفت. او یکی از شاهان بدهکار تاریخ ماست که به تاریخ هم بدهکار است اما در کنار لکه‌های سیاهی که در پرونده او هست و او را بیشتر به تاریخ بدهکار می کند، یک نقطه درخشان هم دارد که او را نیکنام کرده: فرمان مشروطیت که البته به آن وادار شد ولی باز هم خوب است زیرا در دوره او بود.

مظفرالدین شاه پس از بازگشت از سفر دوم خود، امین السلطان را معزول کرد و تا یک سال بی وزیر اعظم بود و سپس هیأتی پنج نفره انتصاب کرد و مدیریت کارهای کشور را به آنها داد. عین الدوله را هم که دامادش بود، به صدراعظمی منصوب کرد. او نیز قول داده بود که خرج سفرت با من! عین الدوله به مسیو نوز بلژیکی که مدیر امور گمرکات ایران بود، مأموریت داد درآمد گمرک را بالا ببرد. مسیو نوز هم تعرفه‌های گمرکی را گران کرد. نتیجه‌اش از قبل معلوم بود: تاجران تهران اعتراض کردند و در حرم عبدالعظیم(ع) متحصن شدند. علت اینکه در حرم و جاهای مقدس متحصن می شدند، این بود که به احترام آن مکان‌های مقدس، افراد متحصن را دستگیر نمی کردند. البته این احترام ها مال قدیم بود و اگر امروز حتی در حجاز و در خودِ خانه خدا هم متحصن شوید، شما را گوش پیچ می کنند.

پس از بازگشت مبارک و میمون شاه از فرنگ، دامنه اعتراض ها گسترش یافت و عین الدوله برای اینکه زهر چشمی بگیرد، تاجران قند را فلک کرد. تاجران دیگر که تعدادشان زیاد بود، با قندفروشان همدردی کردند و در حرم بست نشستند. شاه برای آرام کردن اوضاع، به تاجران قول داد عدالتخانه تأسیس می کند و به بیدادها پایان خواهد داد. تاجران هم به قول شاه اعتماد کردند و از تحصن بیرون آمدند ولی چون دیدند وزیر اعظم دارد طولش می دهد و عدالتخانه را راه نمی اندازد، علمای تهران به قم رفتند و در حرم متحصن شدند و خواستار عزل عین الدوله و تأسیس دارالشورا شدند. سرانجام شاه ناچار شد دامادش را برکنار کند و مشیرالدوله را جای او بگذارد.

فرمان مشروطیت

شاه قاجار یک سال پس از سفر سومش در ۱۳ مرداد ۱۲۸۵ به بیماری افتاد و فرمان مشروطیت را امضا کرد و ۱۴ مهر ماه همان سال اولین مجلس شورای ملی در حضور شاه افتتاح شد. مظفرالدین شاه در هشتم دی ۱۲۸۵ نخستین قانون اساسی ایران را که در همان مجلس تنظیم شده بود، امضا کرد و چهار روز بعد (۱۲ دی) درگذشت.

امین الدوله دارای افکار جدید بود و به تمدن و فرهنگ غرب گرایش داشت بنابراین از همان آغاز کارش با اعتراض علما روبرو شد و شش ماه بعد از صدارت کناره گرفت

پس از امضای فرمان مشروطیت عبارت "عدل مظفر" که حروف ابجد آن برابر است با ۱۲۸۵ بر لوحی نوشته شد و بر سر در مجلس شورای ملی جای گرفت. ۱۲۸۵ اشاره به تاریخ شمسی است که برابر است با ۱۳۲۴ قمری که سال امضای فرمان مشروطیت است. عدل مظفر نیز اشاره‌ای است به عدالت مظفرالدین شاه. گفتم که قدیمی ترین صدای ایران مربوط است به صدای ضبط شده مظفرالدین شاه. من نمی توانم آن صدا را در تاریخ تاراج پخش کنم ولی می توانم متن آن را برای شما بنویسم:



دختران مظفرالدین شاه

متن سخنان مظفرالدین شاه خطاب به علی اصغر اتابک صدراعظم و وزیرانش:

"جناب اشرف اتابک اعظم! از خدمات سابق و لاحق شما، که تا به حال چهل سال است خدمت می کنید، از همه خدمات شما راضی هستیم. بخصوص از خدمات این سه چهار ساله‌ای که در صدارت خود حساب می کنیم و ان شاءالله از عوض اینها را همه را به شما مرحمت خواهیم فرمود و شما هم ابداً ذره‌ای در خدمات خودتان، ان شاءالله، قصور نخواهید کرد و مرحمت ما را به اعلا درجه نسبت به خودتان بدانید. ان شاءالله رحمان بعد از چهار صد سال که خدمت بکنید امیدوار هستیم که همیشه خوب باشد و این خدماتی که به من می کنید و به مملکت ایران می کنید البته خداوند او را بی..... بی عوض نخواهد گذاشت، ان شاءالله عوض او را هم خدا و هم سایه خدا که خودمان باشیم به شما خواهم داد و از خدمات همه وزرا هم راضی هستیم و شما هم خدمات همه را حقیقتاً خوب عرض می کنید و همه را به موقع عرض می کنید

"نقطه چینی که در متن گذاشته‌ام به این معنی است که شاه در آنجا کمی مکث کرده.

تجددخواهی

روزی که مظفرالدین شاه بر تخت نشست، مقدمات نهضت سیاسی و فکری روشنفکران و آزادیخواهان ایران در حال رشد بود و همان مقدمات کاری کرد که سلطنت مطلقه به سلطنت مشروطه تبدیل شد. عوامل دیگری هم این راه را هموار کردند ولی هموار کنندگان راه، خودشان پیش بینی نمی کردند که رفتارشان به ضرر خودشان خواهد شد. برای مثال ناصرالدین شاه نمی دانست دود استبدادش به چشم خودش می رود. سیاست‌های روس و انگلیس، اعطای امتیازات، وام گرفتن از خارج، توقف روند تولید و صنعت، و سفرهای پیاپی ناصر و مظفر به فرنگ، علما و روشنفکران را برای کار مبارزه علیه ظلم جدی تر کرد. از سویی مترجمان ایرانی اخبار کشورهای خارجی را به گوش مردم می رساندند و مردم با شیوه‌های کشورداری آنان باخبر شده بودند بنابراین به فکر داشتن قانون اساسی افتاده بودند و به دموکراسی فکر می کردند. افکار مونتسکیو و ژان ژاک روسو که از اندیشمندان اروپا بودند، در دنیا به انقلاب‌های مشروطه‌ای ختم شد که مهم ترین آنها اینها هستند: انگلستان، بیانیه استقلال آمریکا، انقلاب فرانسه و انقلاب روسیه. آشنایی ایرانیان با تاریخ معاصر اروپا، گروهی از روشنفکران را تشویق کرد که حکومت بی قید و شرط شاهنشاهی را به مشروطه تبدیل کنند.

یکی دیگر از عوامل مشروطه، تأسیس عدالتخانه بود. مظفرالدین شاه در اوایل حکومتش از آزادی و تجدد و عدالت دم می زد حتی یادتان هست که گفتم نمی خواست قاتل پدرش را قصاص کند و می خواست او را ببخشد اما نتوانست به حرف هایش عمل کند. بعد از نارضایتی‌های مردم از عین الدوله که وزیر اعظم بود، شاه مجبور شد عدالتخانه تأسیس کند. او به صدراعظم بعدی یعنی مشیرالدوله چنین نوشت:

"جناب اشرف اتابک اعظم، چنان که مکرر این نیت خودمان را اظهار فرموده‌ایم، ترتیب و تاسیس عدالتخانه دولتی برای اجرای احکام شرع مطاع و آسایش رعیت از هر مقصود مهمی واجب تر است بالصراحه مقرر می فرماییم برای اجرای این نیت مقدس قانون معدلت اسلامیه که عبارت از تعیین حدود و اجرای احکام شریعت مطهره است باید در تمام ممالک محروسه ایران عاجلاً دایر شود بر وجهی که میان هیچ یک از طبقات رعیت فرقی گذاشته نشود و در اجرای عدل و سیاست به طوری که در نظامنامه این قانون اشاره خواهیم کرد، ملاحظه اشخاص و طرفداری‌های بی وجه قطعاً و جداً ممنوع باشد. البته به همین ترتیب کتابچه نوشته مطابق قوانین شرع مطاع فصول آن را ترتیب و به عرض برسانید تا در تمام ولایات دائر و ترتیبات مجلس آن هم بر وجه صحیح داده شود و البته این قبیل مستدعیات علمای اعلام که باعث مزید دعاگویی ماست، همه وقت مقبول خواهد بود. همین دستخط ما را هم به عموم ولایات ابلاغ کنید. شهر ذی القعده ۱۳۲۳"

این فرمان و چند فرمان دیگر که شاه قاجار نوشت و امضا کرد، نقطه‌های درخشان پرونده سیاسی مظفرالدین شاه است و او را نیکنام کرده و به گمانم همین چند فرمان، از خیلی از کارهایی که شاهان دیگر قاجار کردند، بهتر است.

ادامه دارد

وقتی نمی توانیم موقعیتی را تغییر دهیم چالش پیش روی ما تغییر خودمان خواهد بود
• ویکتور فرانکل

گفت‌وگو و عکس: مجید شادمان‌نژاد

گفت‌وگو با مهرداد مزرعه

مردی که با صدایش زنان را هم شگفت زده می‌کند



❊ از ابتدای زندگیتان بگویید؟

❊❊مهرداد مزرعه هستم ۲۹ سال دارم. فارغ التحصیل از دانشگاه آزاد آشتیان رشته زیست سلولی هستم وبزرگ شده تهران محله پاسداران. پدرم کارمند بازنشسته است و خودم فرزند نهم خانواده‌ام. بچه که بودم متوجه شدم تن صدایم با همکلاسی‌هایم فرق می‌کند اما در محله‌ای که زندگی می‌کردیم مشکلی با بچه‌های همسایه نداشتم و خدا را شکر اطرافیانم افرادی با درک و فهم خوبی بودند.

❊ یعنی به شوخی هم شما را اذیت نمی‌کردند؟

❊❊چرا، گاهی شوخی می‌کردند وادای من ورفتارم را درمی‌آوردند و من هم گاهی رنجیده خاطر می‌شدم، ولی این موضوع آنقدر جدی نبود که بگویم خیلی ناراحت می‌شدم.

❊ در خانواده کسی تن صدای شما را ندارد؟

❊❊با خنده می‌گوید، خواهرها چرا اما در خانواده ما هیچ کدام از برادرانم صدایشان مثل صدای من به اصطلاح زنانه نیست و هر کدامشان در زمینه‌های نقاشی و مسایل دیگری برای خودشان مشغول به کار هستند.

❊ خانواده چطور با این موضوع کنار آمد؟

❊❊البته خانواده برایشان کمی سخت بود که بچه‌ای چون من یعنی پسری با مشکل صدا و حنجره لطیف زنانه داشته باشند ونگران این بودند که در آینده با این مشکل چطور کنار بیایند. اما به مرور زمان مشکل عادی شد و همه با این موضوع کنار آمدند و به من هم فهماندند که باید با آن کنار بیایم.

❊ خودتان چطور با این مسأله کنار آمدید، ناراحتی نداشتید؟

❊❊چرا من هم گاهی آنقدر ناراحت می‌شدم که می‌گفتم خدایا برای چه این صدا را به من دادی؟ چرا باید صدای من با بقیه افراد متفاوت باشد؟ ولی امروز به گونه‌ای دیگر به این تفاوت نگاه می‌کنم و می‌بینید که به لطف خدا از یک به نگاه دیگران مشکل، بهینه استفاده می‌کنیم و اتفاقاً بین مردم محبوبیت هم دارم و امروز فهمیده‌ام که چه حکمتی در صدای من بوده و از خداوند ممنونم که این نوع صدا را به من داده.

❊ در دوران سربازی با این موضوع چطور کنار آمدید؟

❊❊من دوره آموزشی را در تهران بودم، بعد از آموزشی هم من را همانجا نگه داشتند، چون من مدرک نسخه پیچی و دار و خانه داشتم و به خاطر این مدرک در بهداری ماندگار شدم، ولی اینطور ادامه پیدا نکرد و بعد به عنوان منشی مشغول شدم البته کارم کمی سخت بود. در یک محیط نظامی، من باید پاسخگوی دفتر ریاست می‌شدم و وقتی جواب تلفن را می‌دادم و می‌گفتم: الوبفرمایید؟ در مواقعی فردی که پشت خط بود می‌گفت، خانم ببخشید... وقطع می‌کرد و بعد دوباره تماس می‌گرفت و می‌گفت: ببخشید من با دفتر جناب سروان فلانی تماس می‌گیرم، و در جواب می‌گفتم بله درست گرفتید. من منشی دفتر ایشان هستم. بیشتر ابتدا کمی سکوت می‌کردند و بعد حرف می‌زدند.

❊❊گاهی اوقات همسر فرمانده هم تماس می‌گرفت و مادرانشان تماس می‌گرفتند و برایشان سوء تفاهم پیش می‌آمد و مجبور می‌شدند توضیح بدهند که یک سربازی اینجا به خدمت فراخوانده شده که صدای زنانه طبیعی دارد و کمی باورش برای همه سخت بود. البته من هم مثل هر جوانی گاهی دوست داشتم بخندم و خوش باشم و خُب این نقیصه صدا شده بود تفریح و گاهی اوقات برای بعضی‌ها دردسر! آن هم خانواده‌ها و خلاصه اینکه دوران خدمت برایم با خاطرات ترش و شیرین همراه بود.

❊ در دوره دانشگاه چطور؟

❊❊وقتی رفتم دانشگاه خوب شهرستان آشتیان دانشجویانی دارد که از شهرهای مختلف کشور می‌آیند و آنجا هم برایشان جالب بود که دانشجویی با آنها هم دوره است با چنین شرایط صدا و یادم می‌آید ترم اول را وقتی به جمع همکلاسی‌ها در خوابگاه وارد شدم، بچه‌ها اصلاً باورشان نمی‌شد که من واقعاً دارم با صدای واقعی خودم صحبت می‌کنم و همیشه وقتی که صحبت می‌کردم می‌دیدم که بچه‌ها بعد از چند لحظه مکث با من حرف می‌زنند و شوکه می‌شدند.

❊ بهتر است درباره دوبله بگویید. چطور وارد این عرصه شدید؟

❊❊یک روز توسط یک دوست عزیز به منزل خانم ایرن رفتم (هنرپیشه سابق) و او از من و صدایم خوشش آمد و همانجا بود که خیلی از هنرمندان، تهیه کنندگان، کارگردان‌ها به خانه خانم ایرن رفت و آمد داشتند واز این طریق و با توصیه‌های خانم ایرن به فردی معرفی شدم و آنجا تست صدا دادم و دو ماه کلاس فشرده فن بیان و کار در استودیو را گذراندم و بعد از حدود یک سال کارآموزی بالاخره به جمع گوینده‌ها راه پیدا کردم.

❊ و چطور صدای شما به ماهواره‌ها هم رسید؟

❊❊آن روزها من با دفتر دوبله‌ای که در تهران مستقر بود کار می‌کردم که یکی از آنها شبکه‌ای بود که سریال حریم سلطان را پخش می‌کرد و به من گفتند باید در نقش گل شاه یعنی یکی از هنرپیشه‌های خانم خارجی صحبت کنم و تمام کار در تهران به صورت زیرزمینی انجام می‌شد و فایل دوبله را می‌فرستادند برای شبکه هر کجای دنیا که بودند و آنجا مونتاژ اصلی انجام و پخش می‌شد. البته آن روزها خیلی از شبکه‌های دیگر هم در تهران دفتر داشتند. دوبله اینجا انجام می‌شد

وزیرزمینی فرستاده می‌شد به کشور مقصد و آنجا پخش می‌شد. من هم به دلیل احتیاج مالی توی این کار رفتم، منهای اینکه علاقه‌ام هم باعث شد تا جدی گرفته شوم اما برای ورود به عرصه دوبله و کار در شبکه‌های ماهواره‌ای تحقیق نکردم و بعد هم مشکلاتی را برایم در پیش داشت که البته با مساعدت و همکاری دستگاه‌های ذیربط به خیر گذشت و هم اکنون فقط برای کارهای ایرانی در داخل کشور مشغول به کار هستم.

❊ چطور وارد کارهای ایرانی شدید؟

❊❊ زمانی که وارد دانشگاه شدم. یک روز یکی از بچه‌ها گفت: مهرداد من برای شرکتی کار می‌کنم که پروژه عابر بانک‌ها را تکمیل می‌کند و روی دستگاه آی‌تی‌ام می‌خواهیم یکسری صدا بگذاریم، دوست داری صدای تو باشد؟ با خوشحالی گفتم؛ آره! وفوراً نمونه صدایم را به او دادم و گفتم ببر نشان بده بگذار بشنوند، اگر دوست داشتند خوشحال می‌شوم. که این کار انجام شد و پسندیدند و رفتم استودیو برای عابر بانک صدایم را ضبط کردند و هنوز هم در بسیاری از عابر بانک‌ها استفاده می‌شود. البته فکر نمی‌کردم که اگر مردم بفهمند که یک پسربچه جای خانم‌ها صحبت می‌کند خوشحال شوند ولی این طور شد و واقعاً از مردم سپاسگزارم چون وقتی این موضوع را شنیدند استقبال خوبی از من کردند و خدا را شکر هنوز هم همین طور است و هنوز هم امیدوارم با کارهای خوب خاطره خوبی برای مردم بگذارم.

❊ خاطره‌ای از کار دوبله خارجی دارید؟

❊❊یک سریال بود به نام "ذهن جنایتکار" که نقش هگی را می‌گفتم زن آرون بود و نشنال جغرافی که همه آن مستند بود. البته من نقش‌های کوتاه را می‌گفتم و بعضی از کارهای داخل مثل سی دی‌های آموزشی، آشپزی و اینطور موارد بود.

یکدفعه خبر بگیر، بگیر به گوش ما رسید. روزی که من آفیش بودم، برای نقشم رفتم به دفتر. اول متوجه آرم پلمپ نشدم، هرچه در زدم کسی در را باز نکرد و هر چه تلفن زدم و موبایل‌ها هم همه خاموش بود. تعجب کردم، تااینکه بالاخره یکی از بچه‌ها که موبایلش روشن بود، گفت بچه‌ها را گرفتند و بردند. دفتر پلمپ است.

❊ از شما هم بازجویی شد؟

❊❊بله، البته تا مدت‌ها ترس بازجویی مرا خانه نشین کرد و هر کس حتی اگر دوستم با من کار داشت از گذاشتن قرار با او فرار می‌کردم تااینکه بالاخره با من تماس گرفتند و من برای پاسخگویی رفتم و فقط به خواهرم این موضوع را گفتم چون تا آن زمان کارم را از پدر و مادرم پنهان می‌کردم چون دوست داشتم به یک جایی در عرصه هنر برسم و بعد به پدر و مادرم بگویم.

❊ در آنجا با شما چطور برخورد شد؟

❊❊خدا را شکر وقتی رفتم وزارت برخورد آنها با من خوب بود و با احترام برخورد کردند. آنها می‌گفتند این شبکه‌ها دشمن هستند و بر ضد مملکت حرکت می‌کنند و برای براندازی نظام اقدام می‌کنند و من هم گفتم که من فقط برای آنها کار می‌کردم و در این حد نمی‌دانستم و در فکر این بودم که فقط نقش بگویم و کسب درآمد داشته باشم و بعد هم یک برگه پُر کردم که دیگر برای ماهواره کار نکنم و چند ساعتی آنجا بودم، به سوال‌ها پاسخ دادم و از آنجا خارج شدم و وقتی به خانه برگشتم، خواهرم خیلی حرص خورده بود و حدوداً پنج ساعت از من خبری نداشت.

❊ حالا بهتر است از ماجرای پخش فیلم خودتان در فضای مجازی بگویید.

❊❊من زمانی که منزل مرحوم خانم ایرن بودم با خیلی از هنرمندان آشنا بودم و بعد از فوت ایشان رابطه‌ام را همچنان حفظ کردم. آن روز هم ناصر ملک مطیعی بیمار شده بود و در بیمارستان بستری بود و چون او را خیلی دوست داشتم، برای عیادتش رفتم. آنجا به کسی که مدیر برنامه آقای ملک مطیعی بود، معرفی شدم بعد با او قراری گذاشتم و وقتی وارد محل قرار شدم، گفتند ایشان مهرداد مزرعه از گوینده‌های خوش صدا است و من به رسم ادب و احترام به همه افراد سلام کردم و وقتی صدای من را شنیدند همگی شوکه شدند. بعد از اتمام ملاقات مرا دعوت کردند به صرف ناهار، من هم پذیرفتم و رفتم ناهار! و توی مسیری که ما داشتیم می‌رفتیم، دو تا از دوستانم از من خواستند با همسرشان تلفنی صحبت کنم و آنها را دچار شک کنم و اتفاقاً اینطور هم شد و وقتی تماس برقرار شد و صدای من را از آن طرف خط شنیدند، همسرانشان فکر کردند که واقعاً آنها با یک خانم آمده‌اند بیرون! که بعد هر چی گفتم که سوءتفاهم پیش آمده و من یک پسرم و صدای این چنینی دارم، آنها باورشان نمی‌شد و پیغام دادند که دیگه خونه نیا و تلفنشان را خاموش کردند. من هم گفتم حالا که اینطور شده و من نمی‌توانم با تک تک شما به منزلتان بیایم و همسرتان را از سوءتفاهم بیرون بیاورم، تنها راهش این است که از من یک ویدئو ضبط کنید و من در آن فیلم توضیح کامل بدهم و این فیلم ضبط شد و ماجرای مهرداد مزرعه دست به دست در فضای مجازی منتشر شد.

❊به دوستانتان اعتراض نکردید که چرا چنین کردند؟

❊❊اتفاقاً خواستم بگویم که چرا این کار را پخش کردید و بعد که کمی فکر کردم دیدم این کار پخش شده و حالا کاری نمی‌شود کرد. گذشته از اینها متوجه شدم هر کسی که تماس می‌گیرد تبریک هم می‌گوید و من هم خوشحال شدم که بازتاب منفی نداشته. البته خیلی‌ها هم بودند که می‌گفتند من دارم لب می‌زنم و این صدای خودم نیست و برخی هم مرا متهم می‌کردند و بعضی هم می‌گفتند که من از ابتدا با قصد و نیت این کار را کرده‌ام و نمی‌دانستند که آمدم از یک سوءتفاهم خانوادگی جلوگیری کنم اما روزی که من رفتم با دوستان به صرف ناهار، آنها ۹ نفر بودند و من نمی‌توانستم ۹ نقطه مختلف تهران بروم و رفع سوءتفاهم کنم. این شد که یک دردسر بزرگ برایم درست شد.

❊ از خاطرات برخورد عجیب مردم بگویید؟

❊❊یکبار که با دوستان رفته بودم فرحزاد رفته بودم دستشویی یک آقایی پشت سر هم در را می‌کوبید و من مجبور شدم بگویم آقا توی دستشویی پُر است. او هم متعجب شد که ای بابا خانم این دستشویی آقایان است! و وقتی از دستشویی بیرون آمدم، یک نگاه به من کرد و یک نگاه به دستشویی با نگاهش می‌گفت "این چی بود؟ صدا چی بود؟ اوایل من حتی گاهی به خانه زنگ می‌زدم باید خودم را معرفی می‌کردم و می‌گفتم سلام مامان، من مهردادم. گاهی اوقات تلفنی برای خانواده خودم هم سخت بود، خب خانه که بودم به صدای حضوری من عادت داشتند و از پشت تلفن صدا را نمی‌توانستند تشخیص بدهند.

❊ و برخوردهای منفی هم داشتید؟

❊❊اگر بخواهیم از نظر ژنتیکی صحبت کنیم، توی مملکت ما متاسفانه بعضی از مردم به محض شنیدن صدایم می‌گویند که طرف دوجنسی است و این کلمه خوشایندی نیست حتی برای کسانی که اینچنین هستند و به نظر من که آنها هم قابل احترام هستند و نباید کلمه زشتی را در موردشان به کار برد. البته اشاره کنم که من موهایم ژنتیکی ریخته و همیشه آنرا کوتاه نگه می‌دارم.

❊ پیشنهاد شما برای کسانی که می‌خواهند وارد عرصه دوبله شوند؟

❊❊نمی‌خواهم پیشنهادی بدهم، ولی به عنوان تجربه به کسانی که می‌خواهند به عرصه دوبله وارد شوند می‌گویم که این کار باید عشقتان باشد، ولی به فکر کاری خوب و درآمدی حساب شده در کنار آن هم باشید.

❊ بزرگترین آرزویتان؟

❊❊دوست دارم همیشه خداوند سلامتی و تندرستی به من عطا کند و شادی را هم دوست دارم و تلاش می‌کنم در عرصه دوبله و گویندگی خودم را بالا بکشم.



راشین مختاری

تجربه سفری

فصل سفر آغاز شده است. روزهای زیبای بهار و تعطیلات نوروز می تواند انگیزه مناسبی باشد برای سفر به نقاطی از کشور که کمتر دیده شده‌اند. اگر دلتان می خواهد سفری از نوع دیگر را تجربه کنید و به جای هتل‌های مدرن در

امسال بر آن شدیم که برای سفرهای نوروزی اقامتگاه‌هایی را به شما معرفی کنیم که احتمالاً تجربه جدیدی برای خیلی از شما خواهد بود. این اقامتگاه‌ها که به شیوه خانوادگی ارائه خدمت می کنند، در نقاط مختلف کشور پراکنده هستند. خانه‌هایی که به سبک و سیاق بومی خود حفظ شده‌اند و با رعایت اصول اکوتوریسم مدیریت می‌شوند. در این خانه‌ها حس نوستالوژی غریبی وجود دارد. انگار به سال‌های نه چندان دور برمی گردیم. به زمانی که انسان‌ها هنوز با طبیعت



خانه آتشونی، روستای گرمه

روستای گرمه، نگینی در دل کویر

این روستا که در استان اصفهان قرار دارد، قدمت چند هزار ساله دارد و سال‌هاست که مسافران زیادی از اقصی نقاط دنیا برای دیدن جاذبه‌های این نگین کویری به آنجا سفر می کنند. کوچه‌های تنگ و باریک روستا و سایه‌بان‌های فراوانش توجه خیلی از فیلمسازان را به خود جلب کرده است. علاوه بر قلعه ساسانی چهار طبقه‌ای این روستا باید سری هم به خانه آتشونی زد.

هر وقت گذرتان به روستای گرمه افتاد بی‌شک سراغی از مازیار بگیرید. مردی که زندگی شهری خسته‌اش کرد و روانه روستای اجدادی‌اش شد و بعد از کلی فراز و نشیب، این روستا را احیا کرد و اقامتگاه آتشونی را برقرار کرد. اقامتگاهی که به نوعی منحصر به فرد است. خانه‌ای کاهگلی با مرمتی زیبا و دیدنی. این اقامتگاه پیش از این مورد بازدید خارجی‌ها، سفرا و مدیران بزرگ شرکت‌های خارجی و هنرمندان بوده. از آنجایی که همیشه آب در کوزه است و ما تشنه لبان می گردیم، گرمه و اقامتگاهش را نیز خارجی‌ها قبل از ما کشف کردند.

روستای قاسم آباد

به روستای قاسم آباد گیلان سفر کنید روستایی که میان کوه و جنگل محصور شده است، زیبایی خیره کننده‌ای دارد و مدتی است که یک اقامتگاه گیله بومی در آن دایر شده است. علی رغم زمان کمی که از بازسازی این خانه و تبدیلش به اقامتگاه می گذرد، بسیار مورد توجه قرار گرفته و بازدید کنندگان زیادی داشته. مردم قاسم آباد در حفظ سنت‌ها و آداب و رسومشان بسیار کوشا بوده‌اند و هستند به همین دلیل روستای قاسم آباد و این اقامتگاه هنوز به ما حس خوب روزهای سبز و نمناک و بارانی خانه‌های گیلانی را در چند دهه قبل می‌دهد. در این روستا شما می‌توانید صنایع دستی‌های زیبایی برای خرید پیدا کنید. زیبایی طبیعت قابل توصیف نیست و مهربانی مردمان این منطقه به آن افزوده است.



روستای قاسم آباد

تودشک، مسیری برای رکاب زدن

اقامتگاه تودشک دیگر نقطه دیدنی است که به شما معرفی می کنم. تودشک از قدیم روستایی بوده که در مسیر اصفهان به نایین و یزد قرار داشته و دوچرخه سوارهایی که این مسیر را رکاب می‌زدند، همیشه از این روستا عبور می کردند و چون اقامتگاهی در این روستا نبود آقای جلالی در این خانه سه اتاقه از آنها پذیرایی می کرد. کم کم گذر مسافرها و توریست‌های کوله پشتی به دست به این روستا بیشتر و بیشتر شد تا اینکه به قول آقای جلالی در سال به طور متوسط ۶۰۰ مسافر در این خانه زیبای قدیمی برای یک یا دو شب اسکان می‌یابند. آقای جلالی برای مسافرها برنامه‌های جالبی هم دارد. تور کویر دوچرخه سواری و روستا گردی را در برنامه مسافرها می گنجاند و به آنها برای ادامه سفر پیشنهادهای بسیار خوبی هم می‌دهد. شما می‌توانید غذاهای محلی را هم تجربه کنید و اگر دلتان بخواهد سری هم به قالی‌های زیبای نایینی که زنان این منطقه می‌بافند بزنید و خریداری کنید.



اقامتگاه تودشک

از نوع دیگر

مکان‌های غیر متعارف‌تری اسکان داشته باشید، یا جاهایی از کشورمان را ببینید که کمتر راجع به آن عکس یا فیلمی دیده‌اید و حتی اسمش را هم نشنیده‌اید، این گزارش را حتماً بخوانید.

اطراف خود آشتی بودند و زندگی‌ها مثل حالا از اصل خود دور نشده بودند. پس چه خوب است که این بار سفری متفاوت را تجربه کنیم. اقامتگاهی متفاوت و تجربه‌ای جدید را در آغاز سال به خود و خانواده‌مان ارمغان بدهیم. در این گزارش به چند نمونه از این اقامتگاه‌ها اشاره می‌کنیم و امیدوارم شما نیز در جستجوی چنین مکان‌هایی در اطراف شهر خودتان باشید و تجربه‌تان را از بازدید این مکان‌ها با ما در میان بگذارید.

اگر شیفته آرامش کویر هستید...

اگر باز هم در جستجوی جایی بکر و دست نخورده هستید به اقامتگاه خانه طباطبایی در روستای فرحزاد بروید.

این روستا در دو کیلومتری روستای مصر در استان اصفهان است. فقط دو خانواده در این روستا ساکن هستند و خانه‌ای زیبا و گلی به وسیله خانواده طباطبایی مرمت شده تا اقامتگاهی برای آن دسته از مسافرانی باشد که شیفته آرامش و زیبایی‌های کویر هستند. خانواده طباطبایی در شهر جندق ساکن هستند و خانه اجدادی خود را به یک اقامتگاه بومگردی تبدیل کرده‌اند.

اقامتگاه میمند، دالان‌هایی دیدنی

اقامتگاه روستای میمند از منحصر به فردترین مکان‌هایی است که می‌توان تجربه کرد. در دل کوه خانه‌هایی ساخته شده است که انگار جزیی از طبیعت هستند. این خانه‌ها چنان در دل کوه جای گرفته‌اند که باورکردنی نیستند. خانه‌هایی با دالان‌های باریک و اتاق‌هایی سنگی که تجربه اسکان در چنین اتاق‌هایی بسیار دلنشین است.

این روستا یکی از جاذبه‌های بسیار دیدنی استان کرمان است. اگر در این اقامتگاه ساکن شوید، می‌توانید از غذاهای محلی که همه مواد اولیه آن از محصولات همان منطقه تهیه شده است، میل کنید.

کلبه آقامیر، اقامتگاهی در پاسارگاد

حتماً اگر به پاسارگاد نرفته باشید نام این منطقه تاریخی را شنیده‌اید. اما شاید کمتر از اقامتگاه بومی آن خبر دارید. کلبه آقامیر در شهرستان پاسارگاد واقع شده است. خانواده میری از قدیمی‌ترین ساکنین این شهرستان هستند. بیش از ۴۰۰ سال این خاندان در این منطقه زندگی می‌کردند و هر صد سال یک بار نام آقا میر تکرار شده و اکنون آخرین آقامیر مدیریت این اقامتگاه را به عهده دارد. مقداری از وسایل کار و زندگی این خانواده به طور موروثی از سده‌های گذشته حفظ شده است و در معرض بازدیدکنندگان قرار می‌گیرد. این اقامتگاه به طور بسیار محدود می‌تواند از مسافران و بازدیدکنندگان آثار باستانی پاسارگاد پذیرایی کند.

خانه نقلی را فراموش نکنید

و در آخر اقامتگاه بومگردی را به شما معرفی می‌کنم که از قضا در شهر واقع شده. خانه نقلی یکی از زیباترین خانه‌های قدیمی شهر کاشان است. طراحی داخلی آن کاملاً سنتی و به شیوه بومی است به طوری که کاملاً احساس خانه‌ای را که در آن زندگی جاری است به بیننده می‌دهد. از حیاط و اتاق‌های کوچک و بزرگ گرفته تا سرویس بهداشتی و حتی کرسی‌هایی که برای گرم کردن اتاق‌ها استفاده می‌شود، همگی بوی روزهای خوشی را می‌دهد که در آن خانه خانواده‌ای بزرگ و پر جمعیت کنار هم زندگی می‌کردند.

امیدوارم تعطیلات خوب و سرشار از تجربه‌های تازه و دلچسب داشته باشید. سال نو مبارک



روستای فرحزاد، خانه طباطبایی



میمند، اقامتگاه حسن ابراهیمی



خانه میری در پاسارگاد



خانه نقلی کاشان

پیر سید جهان به چه چیزی نیاز دارد، پیر سید چه چیزی شمار اسیر زنده می کند

●هوارد تورمن

گفتگو: علی کیانی موحد

پرچمدار کاروان المپیک ایران در ریو:

همه جوره پای حجابم ایستاده ام!



یکی از پرافتخارترین ورزشکاران ایرانی سال آینده پرچمدار کاروان المپیک ایران است. خانم ورزشکاری که پیش از این در پارالمپیک مدال طلا کسب کرده و قرار است در تابستان ۹۵ در مسابقات المپیک نیز شرکت کند. زهرا نعمتی، مهمان ویژه نامه عید ما بود و درباره خودش، خانواده، ازدواج و المپیک صحبت کرد.

کسب سهمیه المپیک سخت تر بود یا مدال پارالمپیک؟

کار خیلی سختی بود. می توانم بگویم کسب سهمیه المپیک برای من از طلا گرفتن در پارالمپیک به مراتب سخت تر بود. به هر ترتیب طبق رکوردهایی که داشتم در پارالمپیک توانایی کسب مدال را داشتم اما کسب سهمیه المپیک خیلی سخت بود. رقابت های المپیک رقابت بین ورزشکاران سالم است و من برای کسب مجوز ورود به این رقابت ها باید با افرادی دست و پنجه نرم می کردم که کارشان از من راحت تر بود. من روی ویلچر هستم و تمام فشار روی دستان من است و همین کار من را در رقابت با دیگران سخت تر می کرد.

چه شد که زهرا نعمتی ویلچر نشین شد؟

۱۹-۱۸ ساله و دانشجوی شهرستان بودم. روزی وقتی به کرمان برمی گشتم، اتوبوس تصادف کرد و دچار ضایعه نخاعی شدم. این سانحه باعث شد ویلچرنشین شوم. بعد از تصادف نتوانستم تحصیلاتم را ادامه دهم اما می دانستم باید با این شرایط کنار بیایم و زندگی کنم. دو سال فیزیوتراپی می شدم تا بتوانم به زندگی برگردم.

چگونه به سمت ورزش رفتید؟

از ۱۱-۱۲ سالگی تکواندو کار می کردم. پیش از حادثه کمربند دان مشکی داشتم، عضو تیم استان شده بودم و چند مقام استانی هم داشتم. تلاش می کردم در مسابقه های کشوری هم موفق شوم تا به عضویت تیم ملی در آیم و در رقابت های بین المللی شرکت کنم. با توجه به این سابقه، ورزش را می شناختم، با فوایدش آشنا بودم و می دانستم با آن اعتماد به نفسم بالاتر می رود. این پیش زمینه باعث شده بود حس خوبی به ورزش داشته باشم.

بعد از آن حادثه شروع مجدد سخت نبود؟

از همان ابتدا که دوباره سراغ ورزش رفتم، به قهرمانی فکر می کردم. زمانی که تکواندو کار می کردم، تقدیر یا هرچیزی که اسمش را بگذاریم، مانع شد به قهرمانی برسم. وقتی تصمیم گرفتم یک ورزش پارالمپیکی را شروع کنم، همان روز اول از مربی ام پرسیدم: "آخرین ورزش کجاست؟" گفت: "می توانی در سطح کشوری مقام بیاوری." پرسیدم: "بعد از آن؟" گفت: "می توانی عضو تیم ملی بشوی..." پرسیدم و بعدش؟ گفت: "به مسابقه های جهانی اعزام شوی و مقام بین المللی و مدال جهانی بگیری...." گفتم: "می خواستم همین را بدانم. از الان می جنگم تا به آخرش برسم." در واقع از اول هدفمند کار می کردم. فکر می کنم زندگی بی هدف مثل طی کردن مسیری است که فقط آن را طی می کنی ولی نمی دانی به کجا می رسی یا به کجا می خواهی برسی! وقتی هدفت را مشخص کنی و بگویی می خواهم به این نقطه مشخص برسم، طی مسیر برایت راحت تر می شود. توکلی که داری و انرژی ها و نیروهای مثبتی که اطرافت هستند، کمکت می کنند تا آرامش بیشتری داشته باشی و به هدفت برسی.

چرا از بین همه ورزش های پارالمپیکی، "تیر و کمان" را انتخاب کردید؟

وقتی دوباره سراغ ورزش رفتم، دوست داشتم در یک رشته گروهی فعالیت کنم اما این امکان در شهر کرمان وجود نداشت. در عین حال که تاثیر مثبتی بر روحیه ام دارد، به من آرامش زیادی هم می دهد.

وقتی مدال طلای پارالمپیک را به گردنتان انداختند، به چه چیزی فکر می کردید؟

راستش این قضیه برای من حیثیتی و غیرتی بود! چون فهمیده بودم تا آن موقع زن های ایرانی در هیچ کدام از رشته های المپیکی و پارالمپیکی مدال طلا نگرفته اند. این موضوع برای خودم هم باورنکردنی و ناراحت کننده بود. تصمیم گرفته بودم این سد را بشکنم و ثابت کنم بانوان ایرانی با وجود حجاب هم می توانند بهترین باشند و موفق شوند. موقعی که روی سکو رفتم، آرامشی داشتم که برایم بی نظیر بود.

موفقیت های شما چه تاثیری بر رفتار اطرافیانتان داشت؟

دوستانی در تیم ملی المپیکی ها دارم که به نوعی پای من بودند. در واقع من تنها پارالمپیکی تیم بودم و آنها تیرهایم را برایم می آوردند و نمره هایم را ثبت می کردند. روحیه و برخوردم برای آنها خیلی جالب بود. می گفتند مثل این است که تو هم ایستاده تیراندازی می کنی و وقتی سراغ تیرهایت می رویم، حس می کنیم خودت هم با ما می آیی! در واقع آنها هم معلولیت مرا نمی دیدند و از این قضیه خوشحال بودم که توانسته ام از این محدودیت عبور کنم. دوستانی که با هم دانشگاه را شروع کرده بودیم، می گفتند اگر این روز را پیش بینی می کردیم، وقتی تصادف کردی آنقدر گریه نمی کردیم و غصه نمی خوردیم. خوشحالم روزی رسید که آنها هم باور کنند خواستن توانستن است و هیچ چیز محدودیت نیست. فکر می کنم وقتی از اعماق وجودت چیزی را بخواهی و درخواست کنی، قطعاً تمام کائنات به تو کمک می کنند تا به آن برسی.

آشنایی تان با همسرتان چطور شکل گرفت؟

من و رهام ۶ سال است که با هم آشنا شدیم و ۴ سال و نیم است که تیراندازی با کمان را با هم شروع

درباره زهرا نعمتی

متولد: ۱۳۶۴/۰۲/۱۰ کرمان
رشته ورزشی: تیر و کمان
افتخارات:
اولین بانوی طلایی ایران در المپیک و پارالمپیک
مدال برنز بازی های پارآسیایی ۲۰۱۰ گوانگجو
مدال طلای مسابقه های جهانی ۲۰۱۱ ایتالیا
مدال طلای مسابقه های جهانی ۲۰۱۲ چک
مدال طلای انفرادی پارالمپیک ۲۰۱۲ لندن
مدال برنز تیمی پارالمپیک ۲۰۱۲ لندن
مدال برنز تیمی مسابقه های جهانی ۲۰۱۳ تایلند
رکورددار تیراندازی بانوان ایرانی بین ورزشکاران المپیکی و پارالمپیکی
یکی از ۱۰ ورزشکار برگزیده سال ۲۰۱۳ از سوی کمیته بین المللی پارالمپیک جهانی
دریافت کننده نشان ویژه کمیته پارالمپیک آسیا (APC) در سال ۲۰۱۳
نشان افتخار اسپورت آکورد

کردیم و از وقتی رو به این ورزش آوردیم روز به روز رابطه‌مان بیشتر شد و این صمیمیت و دوستی بین ما شکل گرفت و کم کم تصمیم گرفتیم که زندگی خیلی خوبی را با هم بسازیم. در این چند سال به هر دوی ما ثابت شده که با یکدیگر بهتر می توانیم با مشکلاتمان کنار بیاییم و چقدر هم حل کردن این مشکلات برای هر دوی ما لذتبخش است.

شما و همسرتان هر دو تیرانداز هستید. هیچ وقت در تیراندازی با هم رقابت کردید؟

بله، ما معمولاً رقبای خیلی خوبی با هم هستیم و در رشته‌مان با هم شوخی نداریم. به هر حال کار و حرفه هر دوی ما تیراندازی است و شاید این مسئله پوئن مثبتی برای من بوده و شاید دیگر خانم‌ها این شانس را نداشتند که بتوانند در کنار همسرشان تمرین کنند. به هر حال رهام از قهرمانان جهانی است و این اتفاق باعث پیشرفت من می‌شد و سعی می کردم هر طور شده خودم را به رهام برسانم.

کری هم برای یکدیگر می‌خوانید؟

همان‌طور که گفتم ما در رشته تیراندازی با کمان شوخی نداریم. اما به وقتش برای هم کری می‌خوانیم و یکی از دلایل پیشرفت هر دوی ما همین ایجاد رقابت و کری بین ما بود. من کسب مدال طلا را مدیون زحمات رهام هستم. او برای من واقعاً زحمت کشید.

کدامتان در این رشته ورزشی حرفه‌ای تر هستید و به دیگری بیشتر کمک می کنید؟

من می گویم رهام. او حق مربی را بر گردن من دارد. این مدالی که من کسب کردم نتیجه زحمات اوست. در شرایطی که از لحاظ روحی یا تکنیکی و تاکتیکی به هم می‌ریختم، کسی که بیشترین کمک را به من کرد رهام بود. به هر حال ما در ماه فقط ۱۰ روز زیر نظر مربی‌مان کار می کردیم و همه کمک‌ها برای من از طرف همسرم بود.

زیاد تر شدن مسئولیت‌ها بعد از ازدواج زندگی را سخت نکرد؟

اتفاقاً راحت‌تر شد! من و همسرم شرایط یکسانی داریم، با هم کار می کنیم، با هم تمرین می‌رویم و بر می گردیم. حالا آرامش خیلی بیشتری نسبت به قبل دارم. چند ماهی است همراه همسرم در جزیره کیش زندگی می کنم. این جزیره از نظر مناسب‌سازی فضاهای شهری امکانات خوبی دارد. با توجه به اینکه هر دوی ما شرایط مشابهی داریم، در این شهر برای رفت و آمد خیلی راحت هستیم و اصلاً به کمک احتیاج نداریم. از طرف دیگر، آرامشی که بر کیش حاکم است خیلی به ما کمک می کند تا بهتر تمرین کنیم.

زندگی در سایر شهرها برای معلولان چه سختی‌هایی دارد؟

متاسفانه مسئولان توجه نمی کنند معلولان در شهرهای ما با چه مشکلاتی روبرو هستند. مثلاً چطور می‌توان با ویلچر یا عصا از پله‌ها بالا رفت؟ نمی‌شود هیچ چیز را پیش‌بینی کرد و فقط اگر خدای نکرده این اتفاق برای خودشان بیفتد، مجبور می‌شوند کمبودها و مشکلات را ببینند. امیدوارم همه مسئولان شهری و

ما معمولاً رقبای خیلی خوبی با هم هستیم و در رشته‌مان با هم شوخی نداریم. به هر حال کار و حرفه هر دوی ما تیراندازی است و شاید این مسئله پوئن مثبتی برای من بوده و شاید دیگر خانم‌ها این شانس را نداشتند که بتوانند در کنار همسرشان تمرین کنند



استانی به این موضوع توجه کنند.

برخی حجاب را محدودیت و مانع فعالیت‌های حرفه‌ای می دانند. نظر شما چیست؟

ما خانم‌های ورزشکار ایرانی با حجابمان به دنیا ثابت کرده‌ایم که حجاب به هیچ عنوان باعث محدودیت ما نشده است. شاید کار ما نسبت به ورزشکاران دیگر کشورها که پوشش آزادتری دارند سخت‌تر باشد، ولی ما آزادی را در این می‌بینیم که پوشش مناسب داشته باشیم و حجاب برای من افتخار و لذت بخش است.

واکنش ورزشکاران خارجی نسبت به حضور باحجاب بانوان ایرانی چطور بوده است؟

روزی که من با حجابم وارد مسابقات جهانی شدم، هیچ کس زهرا نعمتی را نمی‌شناخت. در همان اولین مسابقه، من رکورد جهانی را جابجا کردم و آن روز همه فکر می کردند این اتفاق شانسی بوده است. ورزشکاران دیگر کشورها، حجاب ما را محدودیت و باعث سختی کار می دانستند، اما خدا را شکر در مسابقات متعدد خلاف آن ثابت شد. در لندن زمانی که مسابقات پارالمپیک را در پیش داشتیم، خانم‌های ورزشکار آمریکایی به من می گفتند مگر با حجاب می‌شود کار یا ورزش کرد؟ به همه آنها ثابت شد که با حجاب هم می‌شود مدال طلای پارالمپیک را کسب کرد. خیلی خوشحالم به روزی رسیدیم که ورزش جهان نوع پوشش بانوان ایرانی و مسلمان را پذیرفت و این امر زمانی ثابت شد که در سال ۲۰۱۳ از طرف سازمان اسپورت آکورد به عنوان بهترین ورزشکار زن جهان انتخاب شدم.

برخی عنوان می کنند که بسیاری از بانوان موفق ایرانی مجبورند حجاب داشته باشند و اعتقاد و باوری به آن ندارند. از نظر شما واقعیت اینگونه است؟

خانم‌های ایرانی به حجاب اعتقاد دارند و اجباری در کار نیست. خانم‌هایی که موفق به کسب درجه‌های علمی و ورزشی بالایی می‌شوند تا زمانی که اعتقاد در وجودشان نباشد و تا زمانی که به کاری که انجام می‌دهند یقین نداشته باشند، قطعاً موفقیتی کسب نخواهند کرد. من مطمئنم همه خانم‌های ورزشکار ایرانی که با حجابشان به موفقیت‌های بزرگی دست پیدا می کنند، به کارشان ایمان دارند. همیشه هم گفته‌ام، قضیه حجاب برای من حیثیتی است و من همه جوره پای حجاب ایستاده‌ام.

خیلی‌ها زهرا نعمتی را به عنوان الگو پذیرفته‌اند. آیا سنگینی بار این مسئولیت را احساس می کنید؟

فکر می کنم این وظیفه فقط بر دوش من نیست و وظیفه‌ای است به گردن همه خانم‌های ورزشکار ایرانی. من خودم همیشه از دیگر خانم‌های ورزشکار الگوبرداری می کنم. خانم‌هایی که خیلی بیشتر از آقایان برای ورزش کشورمان تلاش می کنند. شاید کوچکتر از آن هستم که بخواهم برای دیگران الگو باشم.

باید رژیم غذایی خاصی داشته باشید؟

مثل بیشتر ورزشکاران کربوهیدرات‌ها بخش مهمی از تغذیه ما را تشکیل می‌دهند. در عین حال هر چه مواد اولیه طبیعی‌تر باشند، برایمان مفیدتر است. در طول سال رژیم خاصی نداریم ولی از ۱۰ روز قبل از مسابقه‌ها اجازه مصرف هیچ ماده غذایی ناسالمی مثل فست‌فودها را نداریم. میوه و سبزی‌ها هم برای همه مفید است. نکته جالبی که در این سال‌ها دیده‌ام، نوع تغذیه ورزشکاران چینی و کره‌ای است. در "گوانگجو" بخش غذای ورزشکاران چینی جدا و همه غذاهایشان گیاهی بود. سبزی و میوه آنقدر برایشان مهم است که در لندن مقدار زیادی همراهشان بود، چون نگران بودند در محل اردو به مواد اولیه مناسب و تازه دسترسی نداشته باشند.

تصمیم دارید تا کی به ورزش ادامه بدهید؟

فکر می کنم ورزش برای من ابدی شده و قطعاً تا وقتی نفس می کشم و از زندگی‌ام لذت می‌برم، وقتی است که ورزش در کنارم است. حتی اگر دوره ورزش حرفه‌ای‌ام تمام شود و نتوانم مدال بگیرم، به دیگران کمک می کنم به موفقیت برسند.

اگر بچه‌ای داشته باشید، تشویقش می کنید تیرانداز شود؟

تشویقش می کنم فوتبالیست شود، چون درآمدش از بقیه ورزش‌ها خیلی بیشتر است. مسأله مالی دغدغه همه ورزشکاران بخصوص پارالمپیکی‌هاست. ورزشکاران پارالمپیکی به دلیل شرایط جسمی و نیازهای خاص هزینه بیشتری دارند اما حقوقشان اندک است.

من، کار را از همان جایی که دیگران رها کرده‌اند دنبال می کنم

● توماس ادیسون

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!

این آه یک زندگی شیرین است که تلخ شد

جناح شیطان و دو پری محزون



ویژه نوروز ۹۵

چه لذتی دارد که پاسی از نیمه شب گذشته باشد، همه خواب باشند. توو جیرجیرک‌ها بیدار باشید. همه چراغ‌ها خاموش باشند. پرتو مانیتور به صورتت تابیده باشد موزیک آلبینا و جیپسی کینگ بشنوی و با محبوبت چت کنی.

چه لذت محزونی دارد که یک وقت به پنجره نگاه کنی و ببینی دارد صبح می‌شود و نخستین کلاغ بامدادی نخستین قارش را کشید. و این یعنی دیگر باید به محبوب مجازی‌ات بگویی دیگر بخواب ای نازنین!

کمتر از یک ماه بود که لحظه‌های بهنام با چنین هیجان‌ها و التهاب‌هایی سپری می‌شد و هر ثانیه‌اش پر بود از یادِ توران. هر جا کلمه توران را می‌دید، تپش سینه می‌گرفت و گلی در لب و نگاهش می‌شکفت که ریشه‌اش در قلبش بود. توران یک ماه پیش به دنیای مجازیِ بهنام آمده بود و چنگی به دلِ حقیقی او زده بود. حیرت‌انگیز بود این عشق... اما بهنام هرگز از خودش نمی‌پرسید که منی که تا حالا توران را ندیده‌ام، چگونه است که در این چند هفته بیش از تمام عمرم در رگ و پیِ قلبم ریشه خزانده است. منی که سال‌ها عاطفه‌ای سرد داشتم، چه شد که شدم کوره عشق؟ بهنام در پروفایلش نوشته بود: "عشق چون و چرا ندارد. اطاعت کورکورانه‌ای است از دل. دلی که به گیسوی مشکبوی دوست متصل است." همین بهنامی که از این کلمات می‌نوشت، دلی منجمد داشت و از نفسِ فرشتگان کشور مجاز ملول می‌شد و در پروفایلش نوشته بود "چه گویمت که دلم را نمی‌برد چیزی". وقت زیادی هم برای گشت و گذار در سایت‌ها هزینه نمی‌کرد. مرد فعالی بود که مثل همه فعال‌ها صبح زود بیدار می‌شد، به دفتر کارش می‌رفت، تا غروب سرش در کارش بود، شب با زن و بچه‌اش گپی می‌زد و شامی نوش جان می‌کرد، پاسی نیز به اینترنت می‌رفت و ضمن انجام دادن کارهایش، با سه چهار نفر چت می‌کرد و خلاص. نه از روزگار گله داشت نه از شرایطِ غبطه برانگیزش! او و زن و دخترش مصداق این ترانه بودند: "همه چی آرومه، من چقدر خوشبختم!" آنها لحظه‌هایی شیرین و تکراری داشتند و آب از آبِ بر که زندگی‌شان تکان نمی‌خورد. نه چالشی داشتند، نه گلایه‌ای. و شبی که بهنام پس از شام رفته بود تا چایش را با اینترنت بنوشد، توفانی وزید و توران را میان زندگی بهنام انداخت. بهنام در چت‌روم با دوستان مجازی‌اش بحث می‌کرد که علت بالا رفتن آمار طلاق چیست؟ توران که چند لحظه‌ای بود عضو گروه شده بود و معلوم نبود چه کسی او را عضو کرده، وسط حرف بهنام نشست: "حرفای شعاری و تکراری و کلیشه‌ای نزن!" بهنام حرف خود را ناتمام گذاشت و پرسید: "اگه شما بهتر بلدین، این گوی و این میدان!" توران نوشت: "گروهتون سرده. هیجان نداره. چرا یه کار پرهیجان نمی‌کنین؟ مثلاً صندلی داغ!" دو سه نفر دیگری که عضو بودند، استقبال کردند و گفتند تعریف این بازی را زیاد شنیده‌اند و می‌گویند هیجان دارد. و قرار شد توران بازی را شروع کند. از بهنام پرسید: "چند سالته؟ متأهلی؟ بچه داری؟" بهنام گفت پنجاه و هشت ساله، متأهل، همسری سی و هشت ساله و دختری چهارده ساله دارد و هر سه خوشبختند. توران گفت: "خانمت بیست سال از خودت جوون‌تره... همدیگه رو درک می‌کنین؟" بهنام گفت: "تجربه و مطالعه زیادی داره و مثل خودم از نوجوونی مستقل بوده." توران پرسید: "قبلاً زن داشتی؟" بهنام گفت "نه!" توران پرسید: "دوست دختر؟" بهنام مشغول تایپ کردن شد:

"نوجوان بودم و از خونه پدرم فرار کردم. پنج هزار تومن از خونه دزدیدم و با تور گردشگری رفتم آلمان و دیگه برنگشتم. با پولی که داشتم چند ماه زندگی کردم. مقداری آلمانی بلد بودم که کارم رو راه مینداخت. کارگر یه رستوران شدم و خیلی زود در حد مکالمه زباندان شدم. کار و بارم شده بود درس خوندن و کار کردن و سرد زندگی کردن. به تنهایی و انزوا خوگر شده بودم. انسان نبودم. رُبات بودم. فقط درس و کار و منطق زندگی کردن بود. درسم رو در رشته مهندسی طراحی خودرو تموم کردم و شغل خوبی داشتم. هیچ برداشتی هم از عشق نداشتم. در ۲۵ سالی که اونجا بودم، غیر از سگ هیچ همدمی نداشتم. روزی که چهارمین سگم پیر شد و مرد، از ایران خبر دادن پدرت فوت کرده. فروید گفته در ذهن آدما بین ترس و پدر یه رابطه‌ای هست. با خودم گفتم نکنه این نشونه باشه! و برای مراسم ختم به ایران اومدم. ۲۵ سال بود که کشورم رو ندیده بودم. انگار از سیبری وارد آفتاب داغ کویر شده بودم. نگاه مردم و کلماتشون گرم و دوستانه بود. فامیلام با دیدن من هیجان زده شدن و انگار نه انگار که سال‌هاس از هم دور بودیم و از روزگار همدیگه خبری نداشتیم. به خاطر من که نمی‌خواستن غمگین بشم، سوگواری رو زود جمع و جور کردن و من رو در توجه و محبت و احساسات غرق کردن. من خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم و چشمم به روی حقیقت زندگی باز شد و تازه فهمیدم که زندگی و عشق و محبت یعنی چی.

زود برگشتم آلمان و استعفا دادم. زندگی بی‌روحم رو گذاشتم توی چمدون و اومدم ایران. راننده تاکسی فرودگاه خانمی بود که وقتی سوار شدم، دیدم یه دختربچه روی صندلی عقب خوابیده. راننده از من عذر خواست و گفت دخترشه. و توی راه تعریف کرد که چند ماه پیش شوهرش کارگر ساختمون بوده، از داربست سقوط کرده و کشته شده. اسمش افسانه بود. ۲۰ سال از من کوچیک‌تر بود ولی خیلی پخته و پرجنبه بود. به هم جذب شدیم و ازدواج کردیم. تا امروز هم مشکلی نداشتیم. این قصه رو تعریف کردم تا زحمت توران رو کم کنم و خودم همه چی رو بگم. حالا سؤال بعدی رو بپرس!"

کسی به بهنام جواب نداد. انگار متن طولانی او همه را به خواب برده بود. بهنام هم کمی بعد کامپیوتر را خاموش کرد و به دیدار خواب رفت. صبح روز بعد بهنام تا پلک باز کرد، یاد چت دیشب افتاد. آن روز صبح خلاف عادت رفتار کرد و کامپیوتر را روشن کرد و به اینترنت رفت. انتظاری بیهوده داشت که شاید توران دیشب جوابی برای او نوشته باشد. اما پیامی نبود. از خودش خجالت کشید و به نجوا گفت: "مرد گنده رو ببین که مثل نوجوونا صبح زود اومده سراغ اینترنت!" و خاموش کرد و سریع لباس پوشید و باز هم خلاف عادت رفتار کرد و بی آنکه کمی منتظر بماند تا افسانه و دخترش آناهیتا بیدار شوند، صبحانه نخورد و رفت. آن روز خودش هم هیچ سر درنیاورد که چرا مدام به ساعت نگاه می‌کرد و منتظر بود روز شب شود. نفهمید

چرا هر یکی دو ساعت یکبار اینترنت را باز می کرد و بیهوده و ناامید می‌شد و با کسالتی که مثل خستگی پس از خوابی ناتمام بود، روی صندلی ولو می‌شد.

به خانه که آمد، لبخندش مصنوعی بود و نگاهش غباری از پژمردگی داشت. وقتی جامه عوض کرد و نشست، میلی به چای نداشت. هنگام شام، بی‌اشتها و بی‌حرف بود. افسانه و دخترش هنوز داشتند شام می‌خوردند ولی بهنام بشقاب نیمه‌پُرش را برداشت روی اوپن گذاشت و به اتاق کامپیوتر رفت. دکمه پاور را زد و به خودش گفت: "اشتیاقی که دارم، مال اینه که چون دیشب صادقانه از زندگی خودم گفتم، می‌خوام ببینم واکنش بچه‌ها چی بوده."

کم کم اعضای گروه آمدند ولی توران نیامد. آنها بازی صندلی داغ کردند ولی به هیچ هیجانی دچار نشدند شاید به این دلیل بود که سؤال‌ها محافظه کارانه و کلیشه‌ای بود. شاید هم چون بهنام سرد و کسل بود، دیگران را هم کسل کرده بود.

صندلی داغ آنها کاملاً از حرارت افتاده بود و کسی میلی به ادامه بازی نداشت ولی توران آمد و آتشی افروخت: "خب جناب بهنام خان! دیشب یه قصه بلند گفتی و ما رو خوابوندی. امشب لطفاً فقط کوتاه جواب بده! سؤال اول: از وقتی که برگشتی ایران، عاشق نشدی؟" بهنام گفت: "عاشق که نه ولی خیلی به افسانه و دخترم آناهیتا علاقه دارم." توران پرسید: "این که دخترِ زنته. از خودت بچه نداری؟" بهنام در جواب نوشتَ: "خودم نخواستم. آناهیتا برام بسه." توران نوشت: "زندگی تو خیلی بی‌هیجانه. بیست و چند سال با آلمانی‌های سرد زندگی کردی، حالا هم زنی داری که هیچ خلاقیتی نداره. مگه ما چند بار فرصت زندگی کردن داریم؟ آیا نباید داد دل خودمون رو از دنیا بگیریم؟ این دم نکنی نشاط، کی خواهی کرد؟"

یک هفته بعد بهنام تمام اعضای گروه را حذف کرد و میدان را برای خودش و توران خالی کرد. توران برایش موزیک‌های رؤیایی می‌فرستاد. هر شب تا نزدیک سحر ترانه می‌شنید و با توران گپ می‌زد. افسانه این خلاف عادت‌ها را حس کرد و شب هشتم آناهیتا را فرستاد و گفت به بابا بگو بیاد یه فیلم خوب هست با هم ببینیم. بهنام غرق بود. هر بار آناهیتا گفت "باباجون مامان میگه..." بهنام با دست اشاره کرد که ساکت باش. آخرش کاسه چشم‌های آناهیتا خیس شد و به قهر بیرون رفت. کمی بعد افسانه آمد و گفت: "آقا بهنام بیا ببین دخترت چه اشکی می‌ریزه!" بهنام هیچ واکنشی نشان نداد. داشت تند تند تایپ می کرد. افسانه به کلماتی که روی مانیتور نمایان می‌شدند، خیره شد. حقیقت را باور نکرد ولی از آن کلمات بوی جنونِ عشق می آمد. دل در سینه افسانه جنبید و به حلقش آمد. آیا بهنام عزیز و مهربانش گرفتار عشقی مجازی شده؟ بار دیگر او را صدا کرد و شانه‌اش را تکان داد. بهنام به پرخاش گفت: "آَه..! ول کن دیگه!"

در آن اتاق افسانه سر دخترش را بغل کرده بود و هر دو اشک می‌ریختند. هق هقشان در چهچه‌های اسپانیش ـ عربیِ جیپسی کینگ گم می‌شد. عشق،

توران
خیلی سریع جواب داد: "من از تو که این همه احمقی بیزارم. از مردی هم که حتی یه ذره پنچری نداره بیزارم. مرد باید زیرک و لغزشکار باشه تا جذاب بشه

آدم را مهیب می کند. و بهنام موجود مهیبی شده بود که به زن و دخترش هم دندان نشان می‌داد. تا چند وقت پیش خانه آنها مثل جزیره کوچک و زیبایی بود که در ساحلی آرام به آسمان آبی و دریای آبی‌تر نگاه می کرد. حالا سونامی عظیمی بی‌خبر آمده بود و ساحل و خانه را در هم کوفته بود. و دو بازمانده جزیره سر بر پناه شانه‌های لرزان از گریه هم گذاشته بودند و برای کاشانه ویرانه خود سوگواری می کردند.

یکی از دوستان افسانه به او آموخت از قلمروش دفاع کند. و صبح یکی از روزها وقتی که بهنام به محل کارش رفت، افسانه وارد آیدی بهنام شد. صبح به خیر لطیف و عاشقانه‌ای را که بهنام برای توران نوشته بود، دید و کوشش کرد اشک نریزد و با اعصابی مسلط برای توران پیامی بنویسد: "توران عزیز! من افسانه هستم. همان زنی که سال‌های سال، از نوجوانی تنها و بی‌یاور زندگی کرد و بهنام وارد سرنوشتش شد. همان زنی که با شوهر و دخترش مثل گنجشک‌ها شاد و بی‌غصه بود. همان زنی که حالا برای بهنام هیچ وزنی ندارد. آناهیتا هم برای پدرش دیگر ارزشی ندارد. من و آناهیتا غیر از بهنام کسی را نداریم. باور کن که خیلی خوشبخت بودیم اما تو آمدی و زندگی ما را مثل کاهی که با باد می‌رود، به طوفان دادی. چرا؟ آیا مرد دیگری پیدا نمی‌شد که یا مجرد باشد، یا دست کم زن و بچه پلید و بدی داشته باشد؟ چرا روی ما انگشت گذاشتی؟ به هر چه که برایت مقدس است، سوگند می‌دهم ما را ببخشی و بگذاری دوباره خوشبخت باشیم و بهنام ما همان بهنام سابق شود. به روح مادرم که پدرم او را بسَیار آزرده بودَ، قسم می‌خورم که تا آخر عمر کنیزت باشم."

توران خیلی سریع جواب داد: "من از تو که این همه احمقی بیزارم. از مردی هم که حتی یه ذره پنچری نداره بیزارم. مرد باید زیرک و لغزشکار باشه تا جذاب بشه. تو که ول معطلی و یه زن خونه‌داری و مال صد سال پیشی. دخترت هم از خودت گیج‌تره ولی بهنام حیفه و واسه اینکه وارد جناح شیطان بشه، استعداد خوبی داره. حیفه که بهنام با تو و دخترِ گوسفندت تلف شه. پس برو گمشو! من از تو جوون‌ترم و زور تو به من نمی‌رسه."

شب در جزیره توفانزده افسانه و دخترش غوغا شد. بهنام دیوی آتشخوار شده بود و فریادِ می کشید: "تو غلط کردی که وارد آیدی من شدی. تو گُ... خوردی که با توران حرف زدی. تو چطور به خودت اجازه دادی با فرشته دنیای عشقِ من حرف بزنی؟" آناهیتا می‌لرزید و زار می‌زد که تو رو خدا داد نزن من می‌ترسم! اما بهنام داد و فریادش را تا ستیغ کوهِ سرخِ خشم بالا برده بود و هیچ نمی‌فهمید چه می کَند و چه مَی گوید. حتی دیوارها هم از او می‌ترسیدند و اگر پایشان باز بود، می گریختند و

پلیس خبر می کردند و این همان کاری بود که همسایه‌ها کردند. وقتی پلیس رسید، دماغ افسانه خونین و کج شده بود. از دهانش هم خونابهَ می آمد. لب آناهیتا شکافته بود و گونه‌اش کبود بود. و از دلِ مادر و دختر چه بگویم که شکسته‌ای هزار پاره بود. افساَنه به پلیس گفت شکایتی ندارد زیرا بین خودش و دخترش دعوا شده و مادر و دختر یکدیگر را زده‌اند. پلیس گفت: "حرفت رو باور می کنم اما به صلاح خودت و دخترته که از این خونه برین." کمی پس از رفتن پلیس، اورژانس آمد. دماغ و دندان‌های افسانه شکسته بودند. بهنام هیچ از پای کامپیوتر بلند نشد و با توران چنان لطیف و دوست داشتنی چت می کرد که انگار نه انگار روی دستش لکه‌های خون خشک شده.

پیش از اینکه اورژانس آنها را ببرد، افسانه به اتاق بهنام آمد و گفت: "دارن ما رو می‌برن درمونگاه." بهنام با دست اشاره کرد "به سلامت!" درد کشیده‌ها می‌دانند که دردِ شکستن استخوان و جِر خوردن پوست و گوشت در برابر درد بی‌مهری هیچ اَست آن هم از کسی که تا چندی پیش عصاره مهربانی بود. افسانه از روح همه صبوران یاری طلبید و طاقت از کف نداد و گفت: "حالا که دیگه ما رو دوست نداری، فردا بریم توافقی طلاق بگیریم. شناسنامه و عقدنامه رو گذاشتم تو کیفم." بهنام نگاهش کرد و شادتر از کودکی که به او قول هواپیمای کنترلی داده‌اند، گفت: "تو رو خدا راس میگی؟" و این خبر را به توران داد و تا خود صبح با محبوبش عاشقی کرد و قول داد فردا طلاقش می‌دهد.

بهنام ساعت ده صبح پرواز کرد و رقصان و دست افشان به دادگاه رفت. افسانه وقت گرفته بود و زود نوبتشان شد و کمی قبل از ظهر حکم صادر شد و قرار شد به محضر بروند و شناسنامه هایشان را مهر بزنند. از دادگاه بیرون آمدند. بهنام از آنها جدا شد تا به عشقش برسد. آناهیتا دنبالش دوید: بابا تو رو خدا ما رو تنها نذار! بابا کجا میری؟ بابا منم آناهیتا که می گفتی براش می‌میری..." بهنام دو گوش نداشت، دو گوش دیگر هم به خاک انداخت و وارد خیابان شد. آناهیتا فریادهای جگرخراش می کشید و پیراهن پدرش را چنگ زده بود و می‌پرسید کجا میری؟ مردم تماشا می کردند. مردی پیش آمد: "آهای! مگه نمی‌شنوی ازت چی می‌پرسه؟ بهش بگو کجا میری." بهنام اخم و فریاد را به هم آمیخت و گفت: "مردک مگه فضولی؟" آن مرد گفت: "مردک باباته! چرا این بچه رو عذاب میدی بی‌وجدان!" بهنام ناسزایی گفت و سیلی زد. مرد کمر بهنام را گرفت و بلندش کرد و زمینش زد... و سرش به لبه جدول خورد...

شاید فقط برای ریاضیدانان کمی معلوم باشد که چرا افراد خانواده‌ای آفتابی ناگهان به قعر تاریکی می‌غلتند. اما برای دیگران هیچ معلوم نیست که چرا چنین حوادثی روی می‌دهند. آیا جادو بوده؟ توران که بود و چرا آیدی او از همان لحظه‌ای که بهنام کشته شد، محو شد؟ آن رهگذر که بود که پس از مرگ بهنام ناپدید شد و هنوز هم که ده سال گذشته، پیدایش نکردند؟ چرا افراد این قصه چنین سرنوشتی داشتند؟ اگر منطقی ریاضی نداشته باشید، شما نیز پاسخی نخواهید داشت.

مادرم مرا به یاد آورد

نویسنده: راشین مختاری

به مینا تلفن کردم و گفتم:

"مادر رو بردم خانه سالمندان. حالم هیچ خوب نیست. خونه انگار یک دفعه خالی شده."

مینا هیچ وقت خدا گوشی تلفن را بر نمی‌داشت و دیگر عادت کرده بودم بعد از بوق پیغام بگذارم. این بار هنوز خداحافظی نکرده بودم که گوشی را برداشت و با عجله گفت:

"الو... الو... هنوز پشت خطی؟"

"آره خواهر، می‌بینی که هستم."

در چند جمله کوتاه بهم گفت که ساکش را جمع کرده و با قطار همین امشب می‌آید تهران پیش من. خوشحال شدم. ماندن در خانه‌ای که انگار مادر جارویش کرده و آن را لخت و ترسناک برای من باقی گذاشته بود، کار سختی بود. از مبلی که همیشه روی آن می‌نشست چشم برنمی‌داشتم. دلم می‌خواست مبل را بغل کنم و بوی مادرم را بکشم توی ریه‌هایم. مادر بیچاره عاقبتش به این کشید که برود خانه سالمندان!

اصرار مینا بود که این کار را کردم. نمی‌دانستم باید عصبانی باشم یا خوشحال یا عذاب وجدان داشته باشم... و همین حالم را بدتر کرده بود.

نزدیک به ده سال پیش آلزایمر آمده بود سراغش. اوایل می‌گفت کم حواس شده است از بس روغن نباتی و مرغ یخ زده می‌خورد. فکر می‌کرد همه مریضی‌هایش به خاطر همین روغن‌هاست. آخرین خواهرم هم دو سالی می‌شد که شوهر کرده و رفته بود سراغ زندگی‌اش. من و مادر تنها مانده بودیم. ۲۳ سال داشتم و هنوز درس می‌خواندم. مادر آنقدر حواس داشت که مثل سابق مهمان نواز باشد و آمد و رفت مرا کنترل کند. خانه‌مان بیشتر شبیه خوابگاه دانشجویی بود. موقع امتحانها که می‌شد همه دوستانم می‌آمدند خانه ما و شب تا صبح درس می‌خواندیم. مادر صبح که بیدار می‌شد اسم خیلی از آنها را فراموش می‌کرد و من باید چند بار تکرار می‌کردم تا بالاخره یادش می‌ماند.

قرص‌ها آلزایمر را کنترل نکردند. هر روز بدتر و بدتر می‌شد. خواهرم فریبا آخر هفته‌ها می‌آمد خانه و مادر را حمام می‌کرد. مینا هم هر یکی دو ماه به تهران می‌آمد و چند روزی می‌ماند و سر تا پای خانه را تمیز می‌کرد و می‌رفت. برادرم فرهاد هم هفته‌ای یک بار سر می‌زد و اگر لازم بود مادر را می‌برد دکتر. اما شب و روز مادر با من می‌گذشت. درسم که تمام شد سریع رفتم سر کار. صبح‌ها یکی از همسایه‌ها می‌آمد پیش مادر می‌ماند تا من برگردم. دیگر کمتر متوجه پیشرفت کاری من می‌شد و حتی نمی‌دانست که من چند سال دارم.

روزهای سختی بود اما من با تمام قوا از او مراقبت می‌کردم تا اینکه کار سخت و سخت‌تر شد و بالاخره یک روز رسید که دیگر مرا نشناخت. به فریبا خواهرم می‌گفت این مرد غریبه چرا در خانه من است؟ فریبا هر چه سعی می‌کرد مادر را متقاعد کند که من پسرش هستم قبول نمی‌کرد. نمی‌دانم چه حکمتی بود که مادر از بین بچه‌هایش فقط مرا نمی‌شناخت. کم کم از من رو می‌گرفت. تا می‌رسیدم خانه، چادر سر می‌کرد و لعن و نفرین می‌فرستاد که چرا به خانه‌اش آمده‌ام.

نمی‌دانستم چه کنم؟ خواهرها بیشتر می‌آمدند و برادرم هم کمک می‌کرد اما تا مرا می‌دید عصبانی می‌شد. بالاخره تصمیم گرفتیم او را به خانه سالمندان ببریم. زندگی در کنار من برایش خیلی عذاب آور شده بود. روزی که او را بردیم خانه سالمندان آنقدر خوشحال بود که انگار می‌رفت به بهترین جای دنیا و مدام تکرار می‌کرد که چقدر خوب شد او را از خانه آن مرد غریبه بیرون آورده‌اند. حالا من شده بودم مرد غریبه!

روز بعد مینا از شیراز رسید. اولین کارش این بود که وسایل مادر را جمع کرد. اتاق‌ها را رفت و روب کرد و وقتی از سر کار برگشتم دیگر اثری از مادر نبود. روزهای بعد وسایل خانه عوض شد و کم کم خانه را جوری تغییر دادند که من به یک زندگی نو عادت کنم. کم کم زمزمه ازدواج من را پیش کشیدند. می‌خواستند من از آن حال و هوا در بیایم.

آخر هفته‌ها می‌رفتم دیدن مادر. هیچ وقت مرا نمی‌شناخت. چادرش را چنان سفت می‌گرفت که انگار من نامحرم هستم.

تا اینکه شب عید شد. دلم خیلی گرفته بود. اولین عیدی بود که مادر کنارم نبود. خوب یادم است. یک ساعتی به تحویل سال مانده بود که رسیدم خانه سالمندان. خواهرها و برادر آنجا بودند ولی من برای اینکه مادر اذیت نشود، نرفته بودم. اما دلم طاقت نیاورد. وقتی رسیدم همه دور سفره هفت سین نشسته بودند. منتظر بودم باز مادر حرفی بزند و مرا بیرون کند. اما این بار لبخند پر مهری زد و گفت:

"بیا پیش من پسرم... چیزی به تحویل سال نمانده."

انگار دنیا را به من داده بودند. بعد از بیش از یک سال مادر مرا پسرم صدا زده بود. بعد از این همه مدت بهم لبخند زده بود. بغلش کردم و به هق هق افتادم. مادر دستی به سرم کشید و توی گوشم گفت:

"گریه شگون نداره."

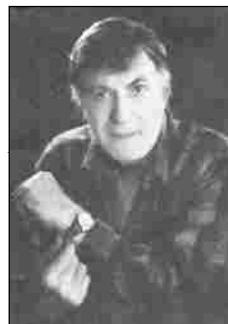
انگار دنیا را به من داده بودند. سال که تحویل شد، صدای خنده من هم بلند شد... روزی به یاد ماندنی بود. فکر می‌کردم مادر برای همیشه مرا به خاطر آورده ولی روزهای بعد مادر همانی شد که بود و اصرار داشت به دیدنش نروم.

خواهر و برادرها کمکم کردند که به زندگی عادی برگردم، زن بگیرم و به سر و وضعم برسم. مادر کماکان در خانه سالمندان بود تا بالاخره از دنیا رفت. هنوز در حیرتم که مادر چطور شب‌های سال نو مرا می‌شناخت، وقتی زن گرفتم و بچه‌دار شدم، بچه‌ام را با عشق بغل می‌کرد ولی دیگر هرگز من برایش آن پسر کوچولوی سابق نبودم. حالا هر سال عید یاد روزهای شیرینی می‌افتم که مادرم مرا پسرم صدا می‌زد....

خاطرات روزنامه‌نگار

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره



خوشحالی شبانه!

زمانی که تازه در مجله "امید ایران" شروع به کار کرده بودم، نویسنده‌ای داشتیم به نام "احمد سروش" که زنده یاد، داستان نویس خوبی بود و قلمش خیلی طرفدار داشت! خودش هم با آن قد و قواره کوتاه و تپلی‌اش، آدم با ذوق و بامزه‌ای بود که دائم در عالم خودش سیر می کرد و محضرش برای ما مغتنم بود!

یک شب ـ زمانی که در حال تدارک شماره مخصوص نوروز بودیم ـ من و زنده یاد "ناصر خدایار" (سردبیر مجله) و احمد سروش، با هم رفتیم شبگردی که در آن زمان معمول بود.

پس از آنکه ـ جای شما خالی ـ شام خوشمزه‌ای خوردیم، دیروقت شب یک تاکسی گرفتیم و سه تایی سوار شدیم تا به خانه باز گردیم. در بین راه، راننده که متوجه شده بود ما اهل قلم هستیم و در کدام مجله کار می کنیم، سر درددلش باز شد و شروع کرد از دست روزگار آه و نالـه کردن! احمد سروش که قلباً آدم مهربانی بود از او پرسید: خب داداش، دلت می خواست چی داشتی که از زندگی راضی می‌شدی؟

راننده گفت: دلم می خواست یه ماشین از خودم داشتم تا مجبور نبودم برای یه نفر دیگه کار کنم!

ـ دیگه چی؟

ـ یه خونه بزرگ هم داشتم که بچه‌ام می تونست توش سه چرخه سواری کنه!

ـ دیگه؟

ـ یه ویلا هم تو شمال داشتم، دست زن و بچه را می گرفتم می‌رفتیم هوایی عوض می کردیم!

ـ خب، همین؟ دیگه چیزی نمی‌خوای؟

راننده، چند قلم دیگر از آرزوهایش را نیز برشمرد. سروش گفت: جمع همه این چیزایی که گفتی چقدر میشه؟... راننده در ذهنش شروع کرد به جمع زدن، بعد گفت: همه‌اش روی هم میشه ۵۰۰ ـ ۶۰۰ تا!

ـ منظورت تومنه دیگه؟

ـ آره، آقا! (البته قیمت‌ها به نرخ آن روز بود که همه چیز خیلی ارزان‌تر از امروز بود) سروش که کله‌اش گرم بود، دسته چکش را از جیبش بیرون کشید و یک چک نوشت به مبلغ یک میلیون تومان، داد دست راننده!

با یک میلیون در آن زمان می شد چند تا خانه مجلل با حیاط و استخر خرید!

راننده نگاهی به مبلغ چک انداخت، اولش فکر کرد ۱۰۰۰ تومان است، بعد تعداد صفرها را شمرد و رفت بالاتر و همین که مبلغ را کشف کرد، دستش روی غربیلک فرمان اتومبیل شروع کرد به لرزیدن و با لکنت گفت: یک میلیون!... عوضی نمی بینم آقا؟... این همه پول رو به من می‌دید؟ به مولا خیلی آقایی! باورم نمیشه، مثل داستان‌های تخیلی می مونه!...

من و "ناصر خدایار" که می‌دانستیم "سروش" پول و پله‌ای در بساط ندارد و سکه یک قرانی، توی جیبش صد تا معلّق می‌زند، نگاهی به هم انداختیم، اما سروش با قاطعیت گفت: خب، می خوام آرزوی تو رو بر آورده کنم. مگه نگفتی با این چیزا آرزوت بر آورده میشه؟

ـ خب، چرا، ولی...

ـ ولی نداره، صبح برو از بانک نقدش کن!

راننده چنان خوشحال شد که گاز را بست به ناف ماشین و اتومبیل، توی خیابان خلوت شب به پرواز در آمد! اول "سروش" را رساند، بعد ناصر خدایار را، و آخر از همه هم مرا پیاده کرد. دست در جیب کردم تا کرایه راننده را بپردازم، اما او گفت:

ـ اختیار دارین آقا! دوست شما زندگی منو از این رو به اون رو کرد، غلط بکنم از شما پول بگیرم!!

بعد با خوشحالی گاز داد و رفت. یقین داشتم که شب تا صبح هم از شدت خوشحالی خوابش نمی‌برد!

صبح اول وقت، چک را برد بانک، اما متصدی بانک پوزخندی زد و بهش گفت که این آقای نویسنده، آه در حسابش ندارد که با ناله سودا کند، چه برسد به این مبلغ رویایی که کله آدم سوت می کشد!! لابد سر به سرت گذاشته!

تازه آمده بودیم مجله که سر و کله راننده پیدا شد. سراغ همکار ما را گرفت، اما چون شنید که او عضو ثابت مجله نیست و فقط گهگاه سری می‌زند، چک را به ناصر خدایار ـ که سردبیر مجله بود ـ داد و گفت:

ـ رفیق شما، دیشب انگار حالش خیلی خراب بود! این چک را بدین خدمتشون، بگید باهاش آرزوهای خودشو بر آورده کنه!! و گذاشت و رفت... وقتی روز بعد، "سروش" آمد به دفتر مجله تا داستان خود را بدهد، از او پرسیدم: مرد حسابی، این چه کاری بود که کردی؟

ـ چه کاری؟

ـ اینکه یه میلیون چک بی‌محل دادی به راننده؟!

خونسرد پاسخ داد: راستش هر چی فکر کردم، دیدم من که نمی تونم این راننده بی‌نوا را "برای تمام عمر" راضی کنم، اما دست کم می تونم اونو "برای یک شب" خوشحال کنم! کار بدی کردم؟

من و سردبیر، دهانمان از گفته او باز ماند. حرفی برای گفتن نداشتیم و هر دو تا لالمونی گرفته بودیم!! سردبیر در حالی که داستان او را می گرفت با خنده گفت: فکر می کنم به خاطر همین خوشحالی شبانه بود که چک را به این آسانی پس داد، وگرنه اگر آدم ناتویی بود، پوست از کله‌ات می کند!



حالا داستانت درباره چی هست؟

"سروش" در حالی که دست راستش را به عادت همیشگی همراه با چک بر گشتی به لبه جیب بالای کتش گیر می‌داد، انگار که با خودش حرف بزند گفت:

ـ داستان مردی است که می خواهد یک شب، آرزوهای یک آدم بی‌نوا را بر آورده کند! یک داستان واقعی است. فکر نمی کنم بدتون بیاد!!

شباهت‌های تاریخی!

به‌طوری که گفته‌وشنیده‌شده، بیشتر شخصیت‌های مشهور جهان، دولتمردان و سیاستمداران، یک یا چند همزاد داشته و یا احیاناً دارند که گاهی در بعضی مراسم به جای آنها ظاهر می‌شوند. و یا گاهی سبب تفریح و سرگرمی مردم را فراهم می کنند. مثلاً "ناپلئون بناپارت" یک نفر عیناً شبیه خود داشت به نام "فرانسوا اوژن روبو" که آدمی لاابالی و دائم الخمر بود. راست یا دروغ، می گویند شخصی که در سال ۱۸۲۱ میلادی در جزیره "سنت هلن" زندگی را بدرود گفت او بود، نه امپراتور فرانسه!

موسس سلسله پهلوی هم یک شبیه عین خودش داشت که سال‌ها پس از درگذشت این پادشاه، مثل او شنل به دوش می‌انداخت و در حالی که یک تعلیمی کوتاه به دست داشت در خیابان‌های تهران پلاس می‌شد و سعی می کرد رفتار او را هم تقلید کند! مردم در خیابان با انگشت او را به هم نشان می‌دادند و می گفتند "رضا شاه زنده شده است"!!

من این شخص را به چشم خود دیدم، همین طور ملکه انگلیس را که خود داستان جداگانه‌ای دارد.

زمانی که در انگلستان به سر می‌بردم، یک زنی بود که شباهت زیادی به ملکه انگلیس داشت. مثل او لباس می‌پوشید و مثل او، کلاهی بر سر می گذاشت. یک روز که سوار اتوبوس بودم، دیدم ملکه انگلیس کنار دستم ایستاده! ناخودآگاه به او ادای احترام کردم و او فقط لبخندی زد، اما دیگر مسافران که شباهت این زن با ملکه انگلستان برایشان عادی شده بود واکنشی نشان نمی‌دادند و فقط هر از گاه لبخند می‌زدند. عکس و تفصیلات این ملکه بدلی در یکی از مجلات انگلیس چاپ شده بود. هیچ ممانعتی برای جلوگیری از حضور او در مجامع عمومی صورت نمی گرفت و او آزادانه به هر کجا که می‌خواست می‌رفت و با متانتی که در شأن یک ملکه بود با همه مردم رفتار می کرد!

شایع بود که این زن را سازمان اطلاعاتی انگلیس به میان مردم فرستاده بود تا درباره محبوبیت خانواده سلطنتی، نوعی نظر سنجی کرده باشد! شاید هم چنین نبود. چون وقتی خبر پیدا شدن یک همزاد به گوش ملکه انگلیس رسید، گفت: "کاش من هم می‌توانستم مثل او آزادانه به هر کجا که می‌خواستم می‌رفتم. خب، با پیدا شدن یک شبیه، از این پس شاید بتوانم این کار را بکنم. سوار اتوبوس بشوم و همه مسافران فکر کنند که من همان زن شبیه ملکه هستم!!"

شغل موفق داشتن ممکن نیست مگر اینکه اخلاقیات در آن پررنگ باشد

● هنری وارد بیچر

سهراب صفادار

همبرگر سالم



اگر شما هم از آن دسته هستید که از ایده همبرگر تولید شده از گوشت آزمایشگاهی حس خوبی ندارید، به محصول این شرکت هلندی نگاهی بیندازید. "**جاب کورتوگ**" که یک قصاب است و خود از رژیم غذایی گیاهخواری استفاده می کند، سبزیجات و گیاهان را به خمیری تبدیل می کند و از آنها به عنوان گوشت برای پخت همبرگر استفاده می کند. این همبرگر که طعم خوبی هم دارد حدود یک هفتم گوشت قرمز چربی و کلسترول داشته و بسیار سالمتر است. ماده اصلی و پایه این همبرگر نیز گیاه و دانه سویا است. این قصاب مدت سه سال است که انواع محصولات را از این گوشت سالم تولید کرده و در مغازه های زنجیره ای خود در سراسر هلند به فروش می رساند، اما تا قبل از پروژه همبرگر آزمایشگاهی، شهرت جهانی پیدا نکرده بود. او علاوه بر سویا، از گیاهان و محصولاتی مانند ترکیب هویج، لوبیا، سیب زمینی، ادویه و حبوبات استفاده می کند. البته قیمت این محصول کمی از گوشت قرمز بالاتر است اما کیفیتی چند برابر دارد. تمامی ترکیبات استفاده شده در محصولات روی بسته بندی ذکر شده است تا مشتریان بر حسب طعم مورد نظر خود آن را انتخاب کنند. از آنجا که فرآوری های کارخانه های گوشت آلودگی زیادی تولید می کنند، اگر هر ۱۷ میلیون نفر ساکن هلند این محصول را جایگزین گوشت قرمز کنند، به اندازه دی اکسید کربن تولید شده توسط یک میلیون خودرو از آلودگی هوا کاسته می شود.

سنگ دیجیتالی

در یکی از جنگل های اطراف **شهر نیونکرشن** در آلمان، صخره ای عادی در وسط چمن ها قرار دارد. هیچ علامت خاصی نیست که بخواهد توجه شما را به آن جلب کند، اما اگر دقت کنید می بینید که انتهای آن از دوده آتش سیاه شده است، یعنی کسی می خواسته آن را آتش بزند؟ اما چرا؟ جالب است بدانید که این صخره در واقع اثری هنری به نام "**زنده بمان**" از "**آریم بارتول**" است. این یک صخره واقعی به وزن ۱۵۰۰ کیلوگرم است اما در دل آن یک **مودم وای فای** قرار داده شده است که توسط یک **ژنراتور حرارتی** کار می کند. **ژنراتور** در داخل سنگ و انتهای آن جاسازی شده است و می تواند گرما را به الکتریسیته تبدیل کند و به این ترتیب مودم روشن شود. از بازدید کنندگان این منطقه دعوت می شود که کنار صخره آتشی روشن کنند تا بتوانند مودم را راه بیندازند. وقتی مودم روشن شود و به کار بیفتد، بازدید کنندگان می توانند با موبایل خود به آن وصل شوند و مجموعه ای از فایل های PDF را که حاوی اطلاعات مختلف و راهنما درباره نکات ایمنی و بقا در طبیعت است دانلود کنند. حتی تعدادی فایل راهنما در مورد روابط خانواده مانند نحوه مدیریت فرزندان دوقلو و نحوه برخورد با آنها نیز در این میان به چشم می خورند.



قلعه های یخی



نقاشی با GPS

حتماً با تکنولوژی GPS آشنا هستید، نوعی سرویس مکان یابی که محل شما را در نقشه نشان می دهد و می توانید مسیر مورد نظرتان را هم روی نقشه پیدا کنید. یک هنرمند و ورزشکار کانادایی به نام **استفان لاند**، وقتی مسیرهای دوچرخه سواری اش را نگاه می کرد، متوجه شد که می تواند این کار را بسیار خلاقانه تر انجام دهد. او تصمیم گرفت در حالیکه GPS را روشن گذاشته است تا مسیر حرکتش را ثبت کند، به گونه ای در خیابان های شهر حرکت کند که نقاشی هایی را روی نقشه ترسیم کند. بدین ترتیب وقتی مسیرهای طی شده اش را در GPS نگاه می کرد، می توانست نقاشی مورد نظر را ببیند. او اولین نقاشی GPS خود را در سال ۲۰۱۵ و به مناسبت آغاز سال نو میلادی کشید. خیلی سریع کار خود را گسترش داد و به خلق نقاشی های گسترده تر و خلاقانه تر روی آورد. او تا کنون بیش از ۷۰ نقاشی با استفاده از این تکنیک کشیده و همه شان را در **وب سایت** خود به نمایش گذاشته است. **استفان** برای این کار ابتدا نقاشی مورد نظرش را با مداد روی نقشه رسم می کند. البته انتخاب مکان رسم ساده نیست، چرا که باید خیابان ها و مسیرهایی را پیدا کند که با هم مرتبط و ادامه دار باشند. بعد از ساعت ها تلاش و جستجو، مسیر دقیق دوچرخه سواری اش را ریز به ریز و با ذکر تک تک اسم خیابان هایی

غذای فضانوردان



ویژه نوروز ۹۵

"**برنت کریستنسن**" موسس شرکت "قلعه‌های یخی" است، شرکتی که فعالیتش دقیقاً چیزی است که نامش بیان می کند. این شرکت با کنترل روند یخ زدن آب، اقدام به ساخت قلعه‌های یخی می کند، قلعه‌هایی که هر کدام گاه به ۱۲ میلیون کیلو گرم می رسند! این قلعه‌ها شامل برج‌های یخی سر به فلک کشیده، راه پله‌های مارپیچ، تونل‌های درخشنده، دیوارهای یخی و براق، اتاق‌های بزرگ و تخت پادشاهی هستند که همگی از یخ ساخته شده‌اند. بر خلاف اکثر سازه‌های زمستانی که در ساخت آنها از بلوک‌های یخی و یا برش دادن یخ استفاده می‌شود، **برنت کریستنسن** از روش طبیعی‌تری برای ساخت آثارش استفاده می کند. به طوریکه ساخت قلعه‌ها در پاییز شروع می‌شود. او و تیمش که همگی کارگران حرفه‌ای و آموزش دیده هستند از یک سیستم آب پاش برای پراکندن آب روی سنگ‌ها استفاده می کنند. وقتی دمای هوا پایین باشد، این قطرات ریز باعث ایجاد کریستال‌های یخی روی سنگ‌ها می‌شوند. سپس او و همکارانش این کریستالها را جمع آوری می کنند و در آب قرار می‌دهند. بسته به دما و شرایط باد، این کریستالها به شکلهای مختلفی رشد کرده و اشکال جالبی را تشکیل می‌دهند. کم کم و بعد از طی چند هفته، این کریستالها به شل‌های یخی حجیمی تبدیل شده‌اند که هر کدام می‌توانند در قسمت‌های مختلفی از قلعه‌ها استفاده شوند.

که باید طی کند مشخص می کند. سپس سوار دوچرخه‌اش می‌شود و نرم افزار GPS خود را فعال می کند. به طور میانگین برای ترسیم هر کدام از این نقاشی‌ها باید ۷۰ کیلومتر دوچرخه سواری کند.



قسمت پروژه صنایع غذایی پیشرفته در ناسا، مسئول تهیه غذاهای مورد استفاده فضانوردان است. مواد غذایی که مطمئن، مغذی، و مورد دلخواه تیم فضانوردان و همچنین متناسب با نوع و زمان ماموریت باشد. اولین کسی که در فضا غذا خورد، "یوری گاگارین" بود که مقداری سس شکلات و عصاره گوشت در لوله‌های پلاستیکی به همراه داشت. در آن زمان غذاهای قابل استفاده بسیار محدود بود. به مرور حبوبات یخ زده، نان‌های فریز شده نیز به این مجموعه اضافه شد. با پیشرفت تکنولوژی در بسته بندی امکان حمل سبزیجات، گوشت مرغ و سایر موادی که امکان منجمد کردنشان نبود میسر شد، چرا که وسایل گرمایشی برای پخت در فضا وجود نداشت. در زمان ماموریت آپولو، آن فضانوردان اولین کسانی بودند که آب گرم داشتند و می‌توانستند غذاهایشان را گرم کنند. سپس با ساخت یخچال‌های کوچک و مخصوص برای ماموریت‌ها، باز هم منوی غذایی فضانوردان متنوع‌تر شد. اکنون پس از ۵۰ سال، این پروژه به جایی رسیده است که فضانوردان در شاتل‌های فضایی می‌توانند از ۷ منوی مختلف برای ۷ روز هفته غذا انتخاب کنند و یا حتی منوهای شخصی برای خود تهیه کنند. حتی در برخی شاتل‌ها آشپزخانه تهیه شده است.

مرز دو قاره

شکاف "سیلفرا" که در دریاچه "تینگوالاواتن" در پارک ملی ایسلند قرار دارد، در واقع مرز بین صفحه‌های قاره آمریکا و اروپا است. این شکاف که از میان آب‌های اقیانوس اطلس می گذرد، در آب‌های عمیق اقیانوس به سختی دیده می‌شود اما در ایسلند به دلیل آب زلال حاصل از ذوب یخچال‌های ایسلند به روشنی قابل رویت است. سیلفرا شکاف بزرگی در پوسته زمین است که در محل مقابله صفحه دو قاره آمریکا و اروپا است و با سرعت کمی در حدود ۲ سانتی متر در هر سال در حال عریض شدن است. شفافیت چشمگیر این آب‌ها، این منطقه را به یکی از نقاط جذاب برای غواصی تبدیل کرده است و تا عمق ۱۰۰ متری آب به راحتی دیده می‌شود. این شفافیت حاصل دو عامل اصلی است، دلیل اول این است که دمای این آبها در تمام سال بین منفی دو تا منفی چهار درجه سانتیگراد متغیر است که این سرما آب را از گسترش حیات آبزیان در آن محفوظ می‌دارد. دلیل دوم نیز این است که این آب، خود از درجه خلوص بالایی برخوردار است و ذرات معلق و آلودگی آن به قدری کم است که می‌توان بدون هیچ عملیات تصفیه آن را نوشید. در عمق ۶۳ متری این شکاف، غاری نیز به همین نام وجود دارد که به دلیل راه‌های تنگ و باریکش کمتر کسی به داخل آن می‌رود اما منظره شگفت انگیزی از شکاف سیلفرا را به نمایش می گذارد.



بحران پشمالو

نوع خاصی از **گل تاج خروس** که مختص نواحی خشک و صحرایی است و رشد بسیار سریعتری نسبت به دیگر انواع خود دارد، باعث بروز مشکل برای اهالی یکی از شهرهای استرالیا شده است. شکل توده‌های انبوه آن که همانند گلوله‌ای از پشم است باعث شده که حتی آن را بحران پشمالو بنامند. اما بر خلاف اسم بامزه‌اش، اصلاً برای ساکنان این شهر جالب نیست. این گل با سرعتی عجیب و غریب در حال رشد و گسترش در مناطق مختلف شهر است و در عرض چند ساعت روی اتومبیل‌های پارک شده، خیابان‌ها و حتی خانه‌ها را می‌پوشاند! به طوریکه نمی‌توان دید آن زیر چه چیزی دفن شده است. هر بار که مردم شهر از خواب بیدار می‌شوند با جاده‌های بسته شده مواجه می‌شوند. آنها از اینکه باید هر روز چندین ساعت را برای جمع آوری و کنار زدن این گیاهان صرف کنند خسته شده‌اند.



من به این باورم که کارهای ساده و پیش پاافتاده هم بسیار نیرومند و کارآمد هستند ● آنتونی رابینز

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، مارس ۲۰۱۶



آگهی مجله سِیرا واقعاً وسوسه کننده بود: ۱۴ روز پیاده‌روی در کانادای شمالی با هیجان و لذتِ تماشای بزرگترین گوشتخوار روی زمین، خرس قطبی! این چیزی نبود که بشود به راحتی از کنار آن گذشت. در ادامه آگهی آمده بود: اگر در رویای تجربه مکانی هستید که هم دست نخورده و شگفت‌انگیز باشد و کمتر انسانی به آنجا رفته باشد و هم بتوانید از نزدیک خرس‌های قطبی را ببینید، با ما بیایید!

وقتی خرس مرا با خود برد

ترس و لذت

کلوب سِیرا مسئول ثبت‌نام و راه‌اندازی این سفر مهیج بود. "**ریچ گراس**" ۶۰ ساله که برای یک شرکت ساختمانی در سان فرانسیسکو کار می‌کرد، در سال یکی دو هفته از وقتش را به سفر اختصاص داده بود. سفرهایی که هیچ کدام معمولی نبودند. نقاط دورافتاده دنیا، اولین انتخاب ریچ بودند.

"**مارتا چیس**" ۵۹ ساله مشاور فنی مرکز تشخیص بیماری در کارولینای شمالی که از دوران دبیرستان سفرها و پیاده‌روی‌هایش را آغاز کرده بود، و در سیزده سفر با ریچ همراه بود، از دیدن این آگهی خوشحال شد.

"**لاری رادمن**" ۶۳ ساله، وکیل و مشاور حقوقی از نیویورک؛ "مریلین فرانکل" ۶۵ ساله، فیزیولوژیست ورزشی از اُرگان؛ "ریک ایزنبرگ" ۵۵ ساله محقق و پزشک بازنشسته از آریزونا و همسر چیس و "کیکاب مندز" ۶۳ ساله مشاور خانواده از دیگر همراهان این سفر مهیج و خاطره‌انگیز بودند. نخستین بار "مَت دایر" ۴۸ ساله که در دفتر یک وکیل کار می‌کرد، این آگهی را دید و به بقیه نیز اطلاع داد.

گراس پیشنهاد کرد حتماً به این سفر بروند چون دیدن چند خرس قطبی از نزدیک وسوسه‌ای نبود که بتوان ندیده‌اش گرفت. او می‌گفت "لذتی که در این سفر هست، انگیزه بزرگی است که آنها را به این سرزمین اسرارآمیز می‌کشاند." هر سال نزدیک به صد نفر به این منطقه رفت و آمد می‌کردند و گراس می‌خواست یکی از آنها باشد. چیس هم تصمیم گرفت به این سفر برود با اینکه هنوز مردد بود و از قدم زدن در منطقه‌ای که به خرس‌های قطبی تعلق داشت، کمی نگران بود و می‌ترسید از حیواناتی که تقریباً ۸۰۰ کیلو وزن داشتند و گاه قدشان به سه متر می‌رسید.

این حیوانات بیشتر عمرشان را در دریای منجمد گذرانده بودند و در انتظار شکارِ سیل یا فوک به سر برده بودند. اما چه فرقی می‌کند؟ انسان هم برای آنها شکاری آسان خواهد بود. با اینکه خرس‌های قطبی به طور ذاتی تمایل دارند جایی دور از انسان زندگی کنند، دانشمندان پیش‌بینی می‌کنند که اوضاع عوض می‌شود. مثل بسیاری از مناطق قطبی که فصل تابستانِ بدون یخ هم دارد و خرس مجبور می‌شود برای تهیه غذا به خشکی بیاید. تغییرات آب و هوایی که یکی از مشکلات مهم دنیا شده، دما را هرچه بیشتر بالا می‌برد و قطب، در این میان دو برابر بقیه دنیا در حال گرم شدن است و مدت زمانی که حیوانات ساکن در این مناطق مجبور می‌شوند از مخفیگاه خود بیرون بمانند، طولانی‌تر شده است. از اواخر دهه ۱۹۷۰، تعداد روزهای بدون یخ منطقه تورن گیت از ۱۲۵ روز به ۱۷۵ روز افزایش یافته بود. و این یعنی حیوانات مجبورند برای بقای خود هر چیزی که پیدا می‌کنند بخورند. دانشمندان می‌گویند هرچه بر تعداد روزهای بدون یخ افزوده شود، فاصله این خرس‌ها و انسان‌ها کمتر و کمتر می‌شود و این موضوع، عواقب مهلکی خواهد داشت. علاوه بر همه اینها، برای یک خرس قطبی گرسنه، انسان فقط تکه‌ای گوشت است بنابراین افراد این گروهِ ماجراجو و طبیعت دوست حق داشتند که دلی پر دلهره داشته باشند.

بیست و یکم جولای، روزِ آغاز این سفر مهیج بود. هواپیمای اعضای گروه از بین قله‌های تورن گیت


خرس در لحظه ورود به چادر ما


پیش از سفر به اعضای گروه اخطار شده بود که خطر در کمین آنهاست



ایــن طرف و آن طــرف می‌رفت. یــخ، بخش‌هایی از دریاچه‌های شــفاف را پوشــانده بود و از قله‌های کوه قندیل‌هایــی پاییــن آمده بود و منظره زیبایی شــکل گرفتــه بود. هواپیما در آبدره‌ای فرود آمد، مســافران پیاده شدند و هواپیما آنجا را ترک کرد. حالا این هفت ماجراجو وســیله بازگشــت نداشتند و باید پیاده به راه خود ادامه می‌دادند. آنها در ۱۵۰ متری ســاحل همراه بانــگ امواجی که لب بر لب ســاحل می کوفتند، چادر زدند. این ماجراجویان اجازه داشتند نوع خاصی اسلحه با خودشان حمل کنند و همچنین در سایت‌های مختلف خوانده بودند که بهتر است قبل از سفر به چنین مناطقی، از افراد مطلع و خبره اطلاعات بگیرند و بی گدار به یخ نزننــد. چیس و گراس از فروشــنده‌ای که در این کار خبره بود سوالاتی کردند و علاوه بر اسلحه مخصوص، اسپری و فنس الکتریکی نیز خریدند چون فروشنده تاکید می کرد پرچین‌های برقی برای محافظت از آنها ضروری هســتند. آنها دو سری پرچین خریدند؛ یکی برای دور محلی که در آن چادر زده بودند و دیگری دور جایــی که قرار بود وسایلشــان را بگذارند و غذا بپزند. فروشــنده گفتــه بود هر کدام از ایــن پرچین‌ها، ۵ تا ۷ کیلوولت برق دارند که به خرس‌ها آسیب نخواهد زد و فقط موجب فرار آنها می‌شود.

همان طور که اعضای گروه مشــغول پختن سوپ ســیب زمینی و پاســتای ســبزیجات بودنــد، مرغ‌ها و پرســتوهای دریایی را تماشــا می کردند که در آب شیرجه می‌رفتند. گهگاه، گرگ‌ها آن اطراف پرسه‌ای می‌زدند، زوزه‌ای می کشــیدند و دور می‌شدند. بعد از اینکه شامشــان را خوردند، برخی مشغول جمع و جور کردن و نظافت شــدند و وقتی ساعت از ۱۰ گذشت و هوا کاملاً تاریک شــد، همگی به چادرهایشان رفتند تا اســتراحت کنند. ســاعت چهار صبح، ناگهان مندز از خواب پرید و نتوانســت دوبــاره بخوابد برای همین از چــادرش بیرون رفت تا کمی قدم بزند اما وقتی پایش را بیرون گذاشت، میخکوب شد. آنها تنها نبودند. یک خرس قطبی در ساحل راه می‌رفت. مندز با وحشت به چادرش برگشت. خورشید طلوع کرده بود که همگی از خــواب بیدار شــدند. خرس قطبی مــاده و توله‌اش در امتداد ســاحل قدم می‌زدند. حالا اعضای گروه در کمترین فاصله با یکی از خطرناک ترین گوشــتخواران زمین قرار داشتند.

آن خرس بزرگ کــه کنجکاو بود بداند ما چه مزه‌ای داریم، چند ساعت نزدیک حصارهــای برقــی مــا انتظار کشــید ســپس وقتی که خوابمان برد، برگشت و کســی را که از همه بیشــتر از خرس می‌ترسید، با خود برد!

خرس سرسخت

۲۲ جــولای بعــد از صبحانــه، همه کوله پشــتی برداشــتند و مســیر شــرق را برای پیاده‌روی آن روز انتخاب کردند.

آنها نزدیک ســه و نیم بعدازظهر به نهری نزدیک محل اقامتشــان رسیدند. آب، کم عمق، شفاف و سردِ ســرد بود و برای پاهایی که ســاعت‌ها در چکمه قرار داشتند، تسکین دهنده خوبی بود. مندز تصمیم گرفت بــدون کفش و جوراب به آب بزنــد. او در حال رفتن بــه درون آب بود که دایــر دید چیزی به آنها نزدیک می‌شود. فریاد زد: "خرس قطبی! برگرد!"

حیــوان در ۱۵۰ متری آنها بود و داشــت نزدیک می‌شــد. این بار از ماده خرســی که صبح دیده بودند بزرگتر و خطرناکتر به نظر می‌رســید. مندز به طرف بقیــه گــروه دوید و همگی دور هم جمع شــدند زیرا از قبل شــنیده بودند یکی از راه‌های دفاع در برابر خرس قطبی این است: کنار هم باشند تا موجود بزرگی به نظر برسند. و صداهای بلند و گوشخراشی تولید کنند.

بــا همــه اینها خــرس هنوز جلو می آمــد. گراس اســلحه‌اش را بیرون کشید و گفت: "من آماده شلیک هســتم." وقتی خرس کاملاً به آنها نزدیک شد، او چند بار شــلیک کرد. اســلحه به جای گلولــه، چند بار نور شدید ساطع کرد اما هیچ تاثیری نداشت. گراس چند بــار این کار را تکرار کرد و آخرش خرس ترســید و پا به فرار گذاشــت و اعضای گروه خوشــحال شــدند و برای گراس کف زدند اما خوشحالی شــان دوام زیادی نداشت. خرس خیلی هم از آنها دور نشد و روی یکی از تاقچه‌های سنگی به تماشای آنها نشست.

همیــن که اعضای گروه بالاخره توانســتند بعد از ســختی بسیار و احتیاط خودشــان را به محل چادرها برســانند، باران گرفت. باران آنقدر شــدید بود که به چادرهــای خــود رفتند تا کمی دراز بکشــند ولی دایر نمی‌خواســت بخوابد. احساس خوبی نداشت. از چادر بیــرون آمد و یک ســاعت بی حرکت ماند و خرس را تماشــا کرد. عصــر به غروب تبدیل شــد ولی خرس قطبــی لجباز قصد نداشــت از آنجا تکان بخورد. گروه ماجراجو وقت شــام خاطرات ســفرهای قبلشــان را تعریــف می کردند و می خندیدند. ترجیح می‌دادند به خــرس قطبی خطرناکی کــه آن بیرون، کمی دورتر از چادرشان نشسته فکر نکنند و درباره‌اش حرف نزنند. بیشــتر دوست داشــتند خوش بین باشند و به این فکر کنند که این ســفر هــم، چند روز دیگر بــه خاطره‌ای شیرین و جذاب تبدیل می‌شود.

ولی مندز همچنان به خرس‌هایی که آن روز دیده بود، فکر می کرد. خرس ماده و توله‌اش علاقه چندانی به آنها نشــان نداده بودند اما خرســی که آن بیرون بود، با آن دو فرق داشــت. مندز نتوانســت دلواپســی‌اش را پنهان کند و گفت: "چرا نریم بیرون ســر نزنیم ببینیم اوضاع چطوره؟" گراس پوزخند زد و گفت بز دل نباش! پرچین‌هــای برقیِ ما می‌توانند جلو خرس‌ها را بگیرند. بهتر است نترسی و خودت را اذیت نکنی!

خواب ایزنبرگ خرگوشــی شــده بود و زود به زود از خــواب می‌پرید و از چادر بیرون می‌رفت و ســرک می‌کشــید تــا ببیند خرس هنوز آنجاســت یــا رفته. ســرانجام آن خرس که مســافران را در منوی شــام خودش گذاشــته بود، ناامید شــد و ساعت دو بامداد دنبال رستورانی دیگر رفت.

فردا صبح بارانی و سرد بود با این حال اعضای گروه کوله پشتی‌هایشان را برداشتند و برای اکتشاف بیرون رفتند. هوای نزدیک غروب بهتر شد و کنار صخره‌ای ایســتادند تا از همدیگر عکس بگیرند. آن شب گراس قبل از اینکه مانند بقیه به چادرش برود، دور و بر کمپ چرخــی زد و خــوب نگاه کرد تا مطمئن شــود پرچین الکتریکی روشــن اســت و کار می کند. بعــد به چادر

بقیه در صفحه ۷۸


وقتی که خرس لجباز کمی دورتر از چادر ما نشست


لحظه‌ایی که خرس به طرف آب آمد و از ما دور شد



یادداشت‌های لقمه گرفته شده برای نوروز

از: رضا رفیع

WWW.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

اختراع ولگرام!

بس که بازار این فضاهای مجازی داغ شده است، امروز نشستم برای خودم یک نرم افزار طراحی کردم به نام: "ولگرام". امتیازات زیادی دارد لاکردار. از صبح تا شب می‌توانیم داخل آن ول بگردیم و آب از آب تکان نخورد. زمان صرف وعده‌های غذایی را یادآوری می‌کند که از گشنگی تلف نشویم. و بالاخره این که زمان دستشویی رفتن را هم گوشزد می‌کند و هشدار می‌دهد: "بدو که ریخت"!

درد یار

شاعر محترم می‌فرموده است: "دردم از یار است و درمان نیز هم"؛ با این استدلال وقتی برای دارو و درمان به پزشک مراجعه می‌کنیم، حق داریم یقهٔ او را سفت بچسبیم که: "ببین برادر من!... خودت این درد رو به جونم انداختی، خودتم درمانش کن!"... اشاره می‌کنند که حالم خوب نیست. با اجازه میرم دکتر!

پول دستی

سعدی می‌گوید: "ای که دستت می‌رسد، کاری بکن" و "شهرداری تهران برای این که کاری بکند، چندی پیش پول داده بود روی بیلبوردهای سطح شهر بنویسند: "ای که دستت می‌رسد، دستی بگیر"!... این دستکاری را کرده بود بلکه مردم دعوت شوند دست هم را بگیرند. غافل که دستی گرفتن در فرهنگ عامیانهٔ ما یک معنای کاربردی دیگری هم دارد. از هم پول دستی بگیرید!

شورش را در نیاوریم!

می‌گویند ایرانی‌ها زیاد نمک می‌خورند؛ یعنی شورش را در آورده‌اند. از خودم در نیاوردم. متخصصان تغذیه که نمک شناس هستند، اعلام کرده‌اند و گفته‌اند که ۸۵ درصد بیشتر از استانداردهای جهانی نمک می‌خوریم. انگار که از ضررهای نمک خبر نداریم. خدا نکند آدم‌های نمک نشناس زیاد شوند. چو بشنوی سخنی با نمک، مگو که خطاست/نمک شناس نیی جان من، خطا اینجاست!

خواب اصحاب کهف

همه توقع افزایش ظرفیت قطارهای مترو را دارند، اما هیچکس این وسط به فکر بالا بردن ظرفیت بعضی از مسافران داخل مترو نیست... بعضی‌ها که می‌بینند پیرمردی با عصا یا زنی با کودک بغلش وارد قطار شدند اما چنان خودشان را روی صندلی به خواب می‌زنند که اصحاب کهف هم بعید است این شکلی خوابیده باشند. به زبان حال می‌گویند: خواب اصحاب کهف، چرت من است!

شل بودن سر کیسه

مدیر رادیو ایران حرف قشنگی زده. گفته که: "درهای رادیو به روی هنرمندان باز است". پس دیگر کسی نزند زیر آوازهای مسأله دار که کلید گم گشته و در وا نمیشه!... با این حال، به نظرم از این قشنگ تر، حرف بنده است. این که، مشکل هنرمندان فقط باز بودن در رادیو نیست، باز بودن در خزانه و شل شدن سر کیسه هم هست. مشکل در، در اولویت بعدی است. در ار بندی، سر از روزن بر آرد!

خویش انداز



چندی پیش که در روز خبرنگار در تالار وحدت با آقای ظریف، وزیر امور خارجه کشورمان عکس سلفی انداختم و عکسش خبری شد، قبلش به ایشان گفتم لطفاً یک عکس "خویش انداز" هم با هم بندازیم. ایشان خنده‌اش گرفت از این واژهٔ خویش انداز. اما الان که شنیده شده فرهنگستان زبان و ادب فارسی، به جای سلفی، عبارت "خودعکس" را پیشنهاد کرده، آیا باز هم جناب ظریف می‌خندند؟...

آب خوش

بحران آب شوخی نیست. پس با آن شوخی نمی‌کنم. معاون وزیر بهداشت گفته که اگر مردم در جریان تلاش‌هایی که برای تأمین آب سالم انجام می‌شود قرار بگیرند، به طور حتم در مصرف آب صرفه جویی بیشتری خواهند کرد. بنده هم شدیداللحن موافقم؛ چون در آن صورت دیگر کسی آب خوش از گلوش پایین نمی‌رود. مگر به ضرب نوشابه!

نیمهٔ پر لیوان

رئیس انجمن ملی حمایت از حقوق مصرف کنندگان حرف خوبی زده، گفته: "ما قوانین خوبی برای حمایت از حقوق مصرف کننده داریم، فقط باید اجرایی شود." اولاً که خسته نباشید. در ثانی، همیشه باید نیمهٔ پر لیوان را دید. باز دم مدیران گرم که تا پنجاه درصد قضیه پیش رفتیم. اگر نمی‌دانستیم که قوانین خوبی برای حمایت از مصرف کننده داریم، آن وقت چی؟!... آن کس که بداند و نداند که بداند..... بگذریم!

صنف فالگیران

یکی از دوستان بیکار از درآمد خوب فالگیری می‌گفت. گفتمش خیلی نگو که بدآموزی دارد. می‌گفت یکی در محلهٔ ما فال قهوه می‌گیرد ۵۰ هزار تومان. کف دست می‌بیند، ۲۵ تا ۷۵ هزار تومان. گفتمش پس لازم شد صنف فالگیران هم راه اندازی شود. منتهی بالای پروانهٔ کسب هر فالگیری حتماً این جمله قید شود: خدایا، یک پول مفتی به این فالگیر و یک عقل درست و حسابی به مشتری‌هایش عطا بفرما!

طرح تفکیک برنج

دبیر انجمن برنج کشور از اختلاط برنج‌های ایرانی و خارجی گله کرده و گفته که ظاهراً سازمان‌های نظارتی در خواب به سر می‌برند. من نمی‌دانم چرا عده‌ای به اجرای طرح تفکیک در مورد برنج‌ها اعتقادی ندارند؟ امیدوارم سازمان‌های نظارتی، مثل این سیستم راحت و پیشرفتهٔ آموزش زبان انگلیسی در خواب در همان حالت خواب، یک نظارتی بر کیفیت برنج‌ها اعمال بفرمایند. هر کدام که بهتر دم می‌کشد، در همان عالم خواب بگویند دمش گرم!

ماترک معتاد!

امروز دچار گیر فلسفی‌ام. نمی‌دانم این جاهایی که روی تابلوشان نوشتند: "مرکز ترک سوء مصرف مواد مخدر"؛ یعنی که سوء مصرف را برطرف می‌کنند و فرد معتاد از آن به بعد می‌تواند بهتر مصرف کند؟ یا به مصرف کردن را ترک می‌دهند یا که کلاً از بیخ ترکش می‌دهند؟ آیا از حیث حقوقی به موادی که شخص معتاد آن را ترک می‌کند، می‌شود گفت: "ماترک "معتاد؟

پسته بی‌مغز



ظاهراً آمار صادرات پسته نشان می‌دهد که نسبت به گذشته تا ۱۵ برابر افزایش پیدا کرده. اتفاق خوبی است، اما صادر کنندگان مراقب باشند که بعضی‌ها منافع کوتاه مدت خودشان را نبینند و هر پستهٔ بی‌مغزی را صادر نکنند. خیلی زود گندش درمی‌آید و آن وقت دیگر اعتماد خارجی‌ها از پستهٔ ما سلب می‌شود. پستهٔ بی‌مغز خاصیتش همین است که چون لب وا کند، رسوا شود. حالا اگر آدم باشد، مسأله مهمی نیست. هزار جور توجیه و تکذیب می‌کند که رسوا نشود.

بی منّت پا!

دوستی می‌گفت ورزش خیلی خوب است، اما اگر نیاز به تحرک نداشت، عالی بود. بندهٔ خدا راست می‌گفت. گاهی خودم به چشم خودم می‌دیدم که

وقتی یک روزنامهٔ ورزشی می‌خواند، بعدش کلی باید خستگی در کند. یک روز که هوس کرد در سفری همراه من شود، پیشنهاد خوبی به او دادم. گفتم:

بنشین و سفر کن که به غایت نیکوست /بی منت پا گرد جهان گردیدن!



✿ گاو در محل!

جهاد کشاورزی به صنایع لبنی هشدار داده بود که اگر با عزیزان دامدار همکاری نکنند، شیر خام در جایی غیر از کارخانه‌های لبنی عرضه خواهد شد. به نظرم از فردا خود گاوش را بیاورند به سوپری سر کوچهٔ ما و خیلی شفاف و مستقیم، شیر نامبرده را به دست مصرف کننده برسانند. حتماً که بنا به آن داستان معروف اتل متل توتوله، نباید گاو حسن را ببرند هندوستان؛ آن هم در آن وضعیت فجیع که نه شیر دارد، نه جایگاه ارائهٔ شیر!

✿ بی تو پسر نمی‌شود!

روزنامه‌ها به خاطر سرعت کارشان ناگزیر از اشتباهات چاپی‌اند. یک بار در صفحهٔ ترحیم یکی از روزنامه‌های معروف، بندهٔ خدایی عکس همسر مرحومش را چاپ کرده بود و زیر آن هم این شعر چاپ شده بود: "بی همگان پسر شود، بی تو پسر نمی‌شود"!... آدم بلاتکلیف می‌ماند که با دیدن آگهی ترحیم و تسلیت، بگرید یا بخندد. آدم حتی در این حالت ممکن است فوت کند.

✿ شوخی با زلزله

رئیس شورای شهر تهران، بر سر پاره‌ای مسائل حیاتی، اصلاً اهل شوخی نیست. چندوقت پیش گفته بود که متأسفانه زلزلهٔ تهران جدی گرفته نمی‌شود. الآن این آهنگ می‌چسبد: "زلزله‌ای زلزله، خسته‌ام خسته‌ام / گوشهٔ شورای شهر، دست و پا بسته‌ام"!... من قصد دارم آنقدر با زلزله شوخی کنم تا جدی گرفته شود. البته مدیران معتقد به این ضرب المثل را هم باید کنار گذاشت: "پیش از مرگ، واویلا؟!"

✿ کمپین پس دادن...

اینهایی که کمپین نخریدن خودرو صفر داخلی راه انداختند به نظر من عجله کردند. اولاً که مرگ دست خداست و امثال پراید وسیله‌اند. در ثانی، من اگر جای آنها بودم، یک کمپین راه می‌انداختم تحت عنوان "کمپین پس دادن مال بد" و هر خودرو صفر داخلی را بعد از تحویل گرفتن اگر کیفیت نداشت، طبق قاعدهٔ جهانی مال بد بیخ ریش صاحبش، از طریق کمپین پس می‌دادم.

✿ حاضر جوابی!

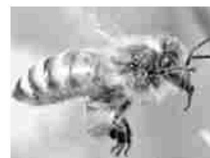
حاضرجوابی هم چیز خوبی است. من یک شعر طنزی دارم که شرح حال یک هنرمند فاقد مسکن است که می‌رود پیش وزیر ارشاد و جناب وزیر هم از قطعهٔ هنرمندان، قطعه زمینی به او می‌دهد. این شعر را پیش خود وزیر ارشاد هم خواندم و دست زده است!... یک روز در یک جایی همین شعر را خواستم دوباره بخوانم. یکی از مسؤولان حاضر گفت: "چی بدیم نخوانیش؟" گفتم: "یعنی تا به حال نگرفتید؟... خب مسکن!"

✿ اعلام طلبکاران

ما آخرش نفهمیدیم این لیست بدهکاران بانکی دست کیست؟ لااقل نمی‌کنند یک کپی از ش بگیرند بدهند بقیه که از بین نرود. اخیراً هم یک عضو کمیسیون اقتصادی مجلس به وزرای اقتصاد وداد گستری و کار و رئیس بانک مرکزی گفته که به صراحت و صداقت، موضوع بدهکاران بانکی را با مردم در میان بگذارند. من پیشنهاد بهتری دارم. لیست طلبکاران بانکی را اعلام کنیم، اسم هر کس توش نبود، لابد بدهکار بانکی است!

✿ فرار مغزها؟

دیروز یک پستهٔ خندان به دستم رسید که مغز نداشت. نفهمیدم به من می‌خندید یا که دهنش به خاطر فرار مغزها از تعجب وامانده بود. بانک جهانی، هزینهٔ فرار سالانهٔ ۱۵۰ هزار متخصص از هر کشوری را معادل دو برابر درآمد نفتی آن کشور اعلام کرده است. به نظر من که این قضیهٔ فرار مغزها خیلی هم جدی نیست. وگرنه پس چرا من اینجام؟...



✿ زنبور دروغگو!

ما تا امروز همچین خیال می‌کردیم که خوردن عسل با موم خاصیتش بیشتر است؛ اما اتحادیهٔ سراسری زنبورداران اعلام کرده که عسل را با موم نخورید که موم‌ها منشأ آلودگی‌های ناشی از تجمع سموم آفت کش هستند. آدم، سفیل و سرگردان می‌ماند که چه کند. کاش خود زنبورها زبان داشتند و به حرف می‌آمدند و می‌گفتند که مومشان را هم بخوریم یا نه؟... بعید است زنبوری دروغ بگوید. مگر آن زنبور درشت بی‌مروت که عسل نمی‌دهد بماند، نیش هم می‌زند الدنگ!

✿ وام نقدی و جنسی

بانک مرکزی اعلام کرده که زوج‌های جوان تنها می‌توانند یا تسهیلات ۶ میلیون تومانی نقدی دریافت کنند یا تسهیلات ۲۰ میلیون تومانی خرید کالا. درست هم گفتند. دو تا وام نقدی و جنسی، باعث خوشبختی زیادی زوجین می‌شود و ممکن است زیر سرشان بلند شود. شاعر هم حرف بیخود قشنگی زده وقتی که از شدت خوشبختی، جا خورده: من و این همه خوشبختی؟... محاله، محاله، محاله!

✿ روز روشن شب تار

یکی از مسؤولان سابق امور شهرداری‌های کشور اخیراً کشف کرده که یکی از راهکارهای حل معضل ترافیک پایتخت، ۲۴ ساعته شدن مراکز خرید است. دیگر اطلاع نداریم که ارشمیدس وار از داخل وان حمام بیرون پریده که یافتم... یافتم.... یا خیر؛ لزوم حفظ موازین به وی اجازه این کار را نداده است. اشکالی ندارد مراکز خرید ۲۴ ساعته شوند، اما کسانی که در روز روشن قدرت خرید ندارند، گوشی دستشان باشد که در شب هم به قصد خرید بیرون نروند. کوری که روز نمی‌بیند، شب بخیه نمی‌زند!

✿ پدر نابینا و تلویزیون

برخوردهای باصفای مردم با ما جالب است. یک شب در یکی از بوستان‌های مشهد مشغول ضبط برنامه برای تلویزیون بودم که خانم میانسالی آمد و گفت: پدرم خیلی شما را دوست دارد منتهی چون سکته کرده، نمی‌تواند پیش شما بیاید. معلوم شد پدرش یک گوشه‌ای از پارک روی فرش دراز کشیده. به سراغش رفتم. دستش را گرفتم و گفتم ممنون که بینندهٔ برنامه‌های من هستید. دخترش مرا کنار کشید و گفت: البته پدرم نابینا هستند!

✿ رفیع در دنیا شفیع در آخرت

بعضی خاطرات خیلی در ذهن آدم می‌مانند. البته بستگی به آدمش دارد. یک شب در خانهٔ پیشکسوتان هنرمند برنامه‌ای بود که مجری آن هنرمند سینما و تلویزیون آقای ایرج نوذری بود. صحبت از شاعر معاصر، عمران صلاحی شد. مرا دعوت کرد برای سخنرانی، ولی اسمم را اشتباه گفت. گفت: از آقای شفیع دعوت می‌کنم که تشریف بیاورند. رفتم پشت تریبون و گفتم: البته من در دنیا رفیع هستم، امادر آخرت حاضرم شفیع شما بشوم!

✿ بروید به جهنم!

خانهٔ خالی در تهران و دیگر شهرهای بزرگ معضلی شده است. بعضی‌ها خانه می‌خرند و آن را خالی رها می‌کنند، بلکه فردا گران شود و سود کنند. خانه‌هایی که اگر در اختیار مستاجران قرار بگیرد، کلی باعث کاهش نرخ اجاره می‌شود. من اگر در بهشت عنبر سرشت کاره‌ای بودم، فردای قیامت به صاحبان این خانه‌های خالی می‌گفتم که ما خانه‌هایی خالی در بهشت داریم اما به شما نمی‌دهیم. بروید به جهنم!

✿ اقشار پر درآمد

چندسالی موضوع شناسایی اقشار پر درآمد برای حذف یارانه‌شان مطرح بود، اما در عمل به جایی نینجامید، تا اینکه بالاخره دولت خبر از آغاز طرح شناسایی اقشار ضعیف یارانه بگیر داد. حالا البته فرق زیادی هم نمی‌کند؛ چه سر به کلاه، چه کلاه به سر!... بنده از اول هم می‌گفتم که این کار راحت‌تر است؛ چون دیوار اقشار کم درآمد کوتاه است و به راحتی می‌شود همه چی را دید. نیازی به سرک کشیدن هم نیست. به یک نفر که برای تجربیات ما تره خرد کند، نیازمندیم!



✿ بابا برقی جدید!

وزارت نیرو خبر از طرح خرید برق از مردم داده. ملت می‌توانند خودشان با سلول‌های خورشیدی نصب شده در پشت بام منازل برق تولید کنند و اضافه‌اش را هم از قرار هر کیلووات ساعت به وزارت نیرو بفروشند. بعید نیست از فردا کسانی توی کوچه و محل راه بیفتند به شکل بابابرقی‌های جدید که داد بزنند: "برق می‌خریم.... برق می‌خریم" یا: "آی خونه‌دار و بچه‌دار... برق اضافیتو بیار"!

کار در دستوران‌های باغوره شما تضاد ندارد. از نظر موفق‌هام کاریک فرصت است ●بیل گیتس

زرد یواش و موسیقی خیابانی

از کارتن خوابی به شهرت رسیدیم



پیام و پدرام ملکوتی از مدت‌ها قبل در تهران و خیابان‌های این کلانشهر ساز زده‌اند. موسیقی را نوعی تفریح یا کار نمی‌دانند و همیشه با عشق از آن صحبت می کنند. "زرد یواش" حالا گروه محبوب بسیاری از جوانان تهران است و به قول جوان‌ها، "فاز غمگین" و "تریپ هنری‌شان" جوری سر و صدا کرده که دیگر نمی‌شود از کنارشان گذشت و هنرشان را دید و در اوج عجله، میخکوب نشد. گروه "زرد یواش" این روزها کارشان حسابی گل کرده و طرفداران خوبی دارد.

ویژه نوروز ۹۵

***شما در گیر اعتیاد سنگینی بوده‌اید و همین موسیقی توانسته شما را نجات دهد. این تجربه تلخ که به مرور به شیرینی تبدیل شده، قرار است به عنوان مفهوم کلی آثار شما آن هم در کف خیابان و بی‌واسطه به مخاطب خیابانی انتقال پیدا کند؟**

پیام: در خانواده‌ای موسیقی دوست و نوازنده متولد شدم که هم پدر و مادرم به موسیقی علاقه داشتند و هم برادرم ساز می زد. همان اوایل به کلاس پیانو رفتم اما حس کردم مناسبم نیست و به گیتار علاقه داشتم. یک نجار آشنا گیتار دست سازی برایم درست کرد! و با همان ساز شروع کردم. سال ها بعد، متأسفانه در مسیر ساز زدن در فضایی نامناسب قرار گرفتم و دچار اعتیاد شدم؛ اما الآن مدت هاست که کاملا پاکم. به خصوص این که یکی از اهدافم اینه که با موسیقی به نقطه‌ای برسیم که کاری برای کارتن خواب ها و معتادان بکنیم. من مدتی در مشهد کارتن خواب بودم. زمانی هم گیتار داشتم و ساز می‌زدم و در مسافرخانه اقامت می کردم. در هر صورت، دلم برای ساز نواختن با برادرم تنگ شده بود. موسیقی خیلی در این راه به من کمک کرد. یکی از بزرگترین دلایل پاکی من، پدرام بود که شخصیت بسیار ارزشمندی در زندگی‌ام است. تصمیم داریم کمپ ترک اعتیادی تأسیس کنیم که در آن موسیقی زنده تدریس می‌شود. از نظر من، این یک کار بزرگ است که نیاز به حمایت مردم و دیگر هنرمندان دارد. نزدیک به انتشار آلبوم هستیم. به لطف خدا کارهای ما ضبط شده و شعرها مجوز گرفته‌اند و در ارشاد هستند. هدف ما این است به جایگاهی برسیم که هم صدایمان بیشتر شنیده شود و هم درآمد کسب کنیم و این درآمد را صرف کارهای خیر کنیم.

***اینکه شما از اجرای خیابانی به اجرای رسمی و روی استیج می روید روی کار و محبوبیت شما اثر منفی نمی گذارد؟**

پدرام: وقتی ما از عرصه خیابان وارد استیج می‌شویم، به همان اندازه که ممکن است طرفدارانمان ریزش کنند، به همان اندازه هم ممکن است مخاطب جدیدی جذب کنیم. مثل خیلی از خواننده‌هایی که در عرصه حرفه‌ای و استیج هستند و هیچ کدام خیابانی نبوده‌اند ولی برای خودشان طرفدار دارند. ما یک بخشی طرفدار در خیابان داریم و یک بخشی وقتی آلبوم بیرون بیاید، نسبت به آن آلبوم طرفدار جذب می‌کنیم. یعنی شاید مخاطب اجرای خیابانی ما را ندیده باشد و با گوش دادن آلبوم از آن خوشش بیاید و کار ما را پیگیری کند. به هر حال در هر شرایطی همه فکر و ذکر ما گسترش جغرافیای شنوندگان آثارمان است که برایش انرژی زیادی صرف کرده‌ایم.

***خودتان کدام کاراکتر را بیشتر دوست دارید؟ کاراکتر یک هنرمند خیابانی با آثاری جسور و مهار نشدنی یا گروهی که خیلی شیک باید روی صحنه آثارش را بخواند؟**

پدرام: صد در صد ما به خیابانی بودنمان افتخار می کنیم و از آن خوشحالیم. چون معتقدیم ما می توانیم هم در خیابان و هم روی استیج ساز بزنیم. این را بدون جوگیری و اغراق به شما می گویم که اگر کنسرت خیابانی بگذاریم، تهران قفل می‌شود! از سوی دیگر اعتقاد دارم هر کس در شرایط خیابان ساز بزند و بخواند، در هر جایی می تواند برنامه اجرا کند. چون در خیابان چند عامل وجود دارد که حواس شما را پرت می کند؛ مثل رفت و آمد مردم، موتوری که رد می‌شود و بوق می‌زند و... باید حواسمان باشد که تجمع زیاد نشود و این قبیل موارد. در واقع، باید به هزار چیز حواسمان باشد. ولی در استیج همه چیز خوب و ساکت و اجرا کردن راحت‌تر است. بسیاری از خواننده‌هایی که روی استیج می‌خوانند، شاید نتوانند در خیابان ساز بزنند ولی ما می‌توانیم. چون تجربه‌هایی به مراتب سخت‌تر و پردردسرتر را تجربه کرده‌ایم.

***داستان ساز زدن در خیابان و معروفیت از چه زمانی آغاز شد؟**

پدرام: به سال ۸۱ برمی گردد که برادرم پیام در خیابان گیتار می‌زد و به تنهایی آواز می‌خواند. آن موقع سازهای آکاردئون و سنتور و ضرب و تمپو را در خیابان می‌دیدی، ولی کسی در خیابان گیتار نمی‌زد. چند سال بعد من به برادرم ملحق شدم و ساز زدیم و چند نفری اضافه و کم شدیم و برای کارمان پلاکارد زدیم. گفتیم برای گروهمان یک اسم تعیین کنیم. می‌خواستیم یک فولکس واگن زرد رنگ که یواش راه می‌رفت را بخریم؛ اسم گروه از همین ایده متولد شد. با همین "زرد یواش" می‌خواستیم دور این شهر و کل ایران بچرخیم و ساز بزنیم و در مورد این کار، فرهنگ‌سازی کنیم و از آن هم پول در بیاوریم و معروف شویم. خیلی از هنرمندان خیابانی هستند که بدون هیچ هدف خاصی می آیند و ساز می‌زنند ولی ما می خواستیم یک پلاکارد بزنیم و یک برند داشته باشیم. آن فولکس زرد چون ماشین بسیار معیوب و قدیمی بود، قرارداد فسخ شد و نتوانستیم زیاد آن را داشته باشیم ولی این عنوان برای ما از همان زمان ماند.

پیام: آن موقع فقط پیج فیس بوک بود و بعد اینستاگرام آمد و این گونه کار ما شروع شد و به تدریج احساس کردیم همین ریزبینی‌ها نتیجه داده. الان

حدود ۲-۳ سال است که پلاکارد زده‌ایم. قبل از آن بدون اسم کار می‌کردیم اما حدود ۲-۳ سال است که برای گروه اسم گذاشته‌ایم و همین شروع دورانی بود که خاطرات خوشی از آن داریم.

* **بعد چه شد که کارتان گرفت و سر از شبکه‌های خبری خارج‌نشین در آوردید؟**

پدرام: راستش را بخواهید، ما خودمان هم متوجه نشدیم که چطور شد آن شبکه‌ها تصمیم به پخش گزارش‌هایی از ما گرفتند. در شبکه‌های اجتماعی طرفدار پیدا کرده بودیم ولی فکرش را هم نمی‌کردیم که موضوع به یک باره تا این حد بزرگ شود.

پیام: قبل از پلاکارد زدن هم هر جایی ساز می‌زدیم، شلوغ می‌شد. چون با شور و حال زیادی ساز می‌زدیم و مثل بقیه فقط به فکر پول در آوردن نبودیم. ما از ساز زدن لذت می‌بردیم و با پرفورمنس و رقص پا و هیجان این کار را می‌کردیم. به خاطر همین همیشه جمعیت زیادی می‌آمد. بعد از آنکه پلاکارد زدیم، ما را به اسم "زرد یواش" شناختند و بعد از آن اتفاقات، دیگر به خودباوری رسیدیم و تلاشمان چندبرابر شد.

* **بیشتر کجا ساز می‌زدید؟ منظورم این است که پاتوق مشخصی داشتید؟**

پدرام: سمت غرب، پونک، پارک قیطریه، تهرانپارس، نارمک و جاهای دیگر ساز زده‌ایم. البته در کرمانشاه، همدان، اصفهان، یزد، رشت، رامسر، جواهرده، کرج، قزوین و مشهد هم برنامه‌های زیادی داشتیم و این روند به مرور بیشتر هم شده است.

* **حتماً در موقعیت فعلی، شناخت و مطالعه درستی درباره هنر خیابانی و ماهیت بی‌واسطه‌اش داشته‌اید؟**

پدرام: اولاً اینکه موسیقی خیابانی تنها شغلی است که شما خدمات را ارائه می‌دهی و برای آن مبلغی تعیین نمی‌کنی. در همه جای دنیا خدمات یا کالا یا سرویسی که ارائه می‌دهند، برای آن مبلغی تعیین می‌کنند و شما اول پول را پرداخت می‌کنید. ولی در موسیقی خیابانی اول خدمات ارائه می‌شود و هیچ توقعی ندارید که کسی پولی بدهد و چقدر بدهد یا اینکه کسی بایستد و گوش بدهد و برود. شما محدودیتی در انتخاب آهنگ ندارید و هر کس هر آهنگی را که دوست داشته باشد اجرا می‌کند و مخاطب خودش تصمیم می‌گیرد که چقدر پول بدهد و بایستد نگاه کند و آن گروه را برای پیگیری انتخاب کند یا نه. به خاطر همین است که خیلی پرطرفدار است و به مشتری و مخاطب اهمیت می‌دهد.

پیام: هدف ما از اجرای موسیقی این است که بتوانیم انرژی منتقل کنیم و در کنار آن فرهنگی بسازیم. در این راستا سعی بر ایجاد فرهنگ در ارتباط با اعتیاد، زباله، بانک سلول‌های بنیادی، اینترنت و... داریم. زمانی که حتی یک نفر از خواب بیدار شود، ما رسالت خود را انجام داده‌ایم. گروه از صمیم قلب این کار را می‌کند. باعث افتخار است در ایستگاهی که ساز می‌زنیم، ایستگاه آرامش نام می‌گیرد. مردم با درگیری‌ها و مشغله‌های مختلف به تماشای برنامه ما می‌ایستند و ذهن آنها آرام می‌شود. شاید تأثیر ما روی بزرگسالان کم باشد، اما این فرهنگ‌سازی‌ها روی کودکان تأثیر زیادی دارد.



بیژن شفیع خراسانی:
متاسفانه خانواده اولویت چندم ما شده

نام بیژن خراسانی برای تمام علاقه‌مندان به ورزش آشناست. مجری که نزدیک به سه دهه است برنامه‌های ورزشی را از شبکه‌های مختلف گزارش کرده و خودش نیز ورزشکار حرفه‌ای بوده است. بیژن خان خراسانی به شدت نیز پایبند به اصول و قوانین در خانواده است و به همین دلیل چند دقیقه‌ای با او درباره خانواده و نقش آن در جامعه امروزی هم‌کلام شدیم.

هادی نصیری رحیمی

* **نظر شما درباره برنامه‌های خانواده محور صدا و سیما چیست؟**

** بخش عمده‌ای که از نظر ما اهالی ورزش مهم است، این است که به خانواده‌ها این درک و مفهوم را برسانیم که ورزش چقدر می‌تواند در محیط خانواده شادی و نشاط به وجود آورد، اما درست این کار را انجام نداده‌ایم. اگر توصیه کردیم که آقایان یا خانم‌ها کوه یا پارک بروید، نگفته‌ایم خانواده‌ها با هم جمع شده و کوه و پارک برویم. بخش عمده این برنامه‌ها باید به خانواده تفهیم کند که می‌شود خیلی از کارها را در کنار هم انجام داد. متاسفانه نسبت به سال‌های دور، گرمی خانواده‌ها کم شده و دیگر پدربزرگ‌هایی وجود ندارند تا دور کرسی با آنها بنشینیم و با کمترین امکانات خوش باشیم. متاسفانه دوستی و محبت در خانواده‌ها کمرنگ شده و هیچ وقت نخواستیم مشکلات همدیگر را بشنویم، ولی در زمان قدیم این گونه نبود. سریال‌هایی که در تلویزیون پخش می‌شود بیشتر پولداری و امکانات خانواده‌ها را نشان داده ولی به نظر من این گونه نیست و بهتر است واقعیت خودمان را نشان دهیم.

* **به نظر می‌آید نسل جدید کمتر با خانواده خود مشورت می‌کند. به نظر شما دلیل آن چیست؟**

** با حرف شما موافق هستم. خود من در دوران جوانی خیلی مسائل را با پدر و یا پدربزرگم مطرح کرده و خیلی چیزها از آنها یاد گرفتم، ولی الان شاید این نسل جوان صمیمیت و دوستی قدیم را نداشته باشد. نگاه‌ها خیلی متفاوت شده و البته این را هم باید بپذیریم که نمی‌توانیم به نسل جوان هر آنچه که خودمان دوست داریم تحمیل کنیم، از لباس گرفته تا غذاهایی که جوان‌ها بیرون از خانه می‌خورند. باید به نسل جدید فرصت بدهیم و تلاش کنیم که از محور خانواده جدا نشوند ولی متاسفانه به قدری مشغله و فکر در آمد برای ما مهم شده است که خانواده در اولویت چندم ما قرار دارد.

* **راهکار شما برای حل مشکل چیست؟**

** همه افراد خانواده می‌بایست برای همدیگر وقت بگذارند زمانی که دور هم هستیم نباید وقت خود را با سریال‌های تلویزیونی و یا شبکه‌های اجتماعی پر کنیم. در یک خانواده نمی‌شود چهار تلویزیون داشت و چهار نوع غذا پخت. بهتر است سطح تحمل خود را بالا ببریم. و این شرایط به راحتی بر نمی‌گردد و باید اتفاق‌های قدیم را زنده کرد. یعنی رفت و آمدهای خانوادگی بیشتر شود که متاسفانه الان کمتر دیده می‌شود.

* **خود شما چقدر به این امر می‌پردازید؟**

** انصافاً با مشغله‌ای که دارم خودم از دست خودم ناراحت هستم. دلیل آن برمی‌گردد به حرفه کاری من که ساعت بیشتری را خارج از خانه هستم، اما سعی می‌کنم در آن زمانی که خانه هستم با نظر آنها حال و هوایی را در خانه ایجاد کنم که بهتر باشد و حتما از خانواده می‌خواهم که گپ و گفتی دور هم داشته باشیم

* **در صحبت‌های خود به استفاده نادرست از تلفن همراه و شبکه‌های اجتماعی اشاره کردید؛ نکته منفی و مثبت این نوع شبکه‌ها چیست؟**

** اگر استفاده از این شبکه‌های اجتماعی یا اینترنت یک چیز خاص باشد مطمئناً می‌تواند ضرر داشته باشد، ولی اگر باعث شروع یک بحث درباره آن خبری که در شبکه اجتماعی خواندیم بشود، می‌تواند بار مثبت داشته باشد. البته دیده شده در مهمانی‌های خاص مانند عروسی هم آدم‌ها درگیر آن هستند و ما باید بپذیریم که این سیستم را یک جایی کنار بگذاریم و اگر چند ساعت ارتباط دوستان و همکاران با ما قطع شود، مشکلی پیش نمی‌آید.

* **آیا در شبکه‌ها اجتماعی می‌توان مطالعه هم داشت؟**

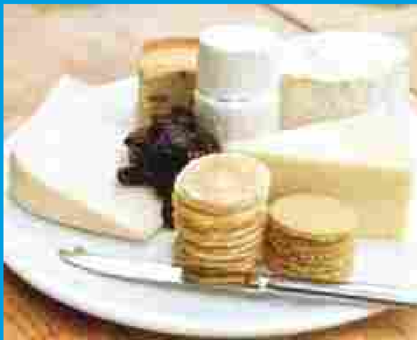
** اطلاعاتی را که روزانه در شبکه‌های اجتماعی ردوبدل می‌شود نمی‌توانیم مطالعه بنامیم و فراموش نکنیم خیلی از اطلاعات دنیای مجازی قابل اطمینان نیستند. پس بهتر است برای مطالعه کتابی تهیه کنیم و یا به کتابخانه مراجعه کنیم.

ایمان یعنی باور داشتن نخستین قدم، وقتی حتی پله اول هم دیده نمی‌شود

مارتین لوتر کینگ

عباس آذرخش

گزارش اختصاصی از سردترین غار ایران و ناشنیده‌های آن



غار شگفت‌انگیز و پنیر جادویی

پنیر افتر گرانترین پنیر ایرانی است و آروشه آن داروی صد در صد بسیاری از بیماری‌هاست

روستای افتر در دامنه جنوبی رشته کوه‌های البرز واقع شده است و از درون روستا چشم‌اندازی زیبا به محیط اطراف دارد و صدای گوسفندان و آوای باد در غالب روزها صحنه‌های بدیعی را برای اهالی روستا فراهم می‌آورد و وجود چشمه‌های آب زلال باعث سرسبزی و طراوت و زیبایی شده است، نکته جالب فاصله ۱۵ کیلومتری این روستا با حاشیه کویر و منطقه بسیار گرم فلات مرکزی ایران است. زیبایی طبیعت با زیبایی اخلاق و مهمان نوازی خاص روستای افتر عجین شده و رفتار گرم و بی‌بدیل اهالی آنچنان ما را به وجد آورد که دل کندن از آنها به هنگام وداع بسیار سخت بود. دهیار روستا آقای حمیدی یا مانزان در راهنمایی و همکاری با ما کوشید و رئیس شورایاری آقای حشمت ا... زیاری با صبر و حوصله فراوان موقعیت تاریخی و جغرافیایی روستای افتر و ییلاق‌های متعدد آن را برایمان باز گو کرد و آقای ولی با خانواده‌اش در مهمان نوازی سنگ تمام گذاشت و با پذیرایی از گروه خبری ما با غذاهای محلی از جمله ته چین گوشت و باقالی مخصوص افتر، اوراشه، ماست و کره محلی چهره‌ای متفاوت از خونگرمی و مهمان نوازی خاص ایرانیان را به نمایش گذاشت. در این روستا همه درها به روی ما باز بود و هر چه می‌خواستیم بلافاصله با همکاری و تعاون اهالی فراهم می‌شد. جا دارد از کلیه اهالی محترم روستای افتر به ویژه آقای حمیدی، زیاری، ولی، و فرمانداری محترم شهرستان سرخه کمال تشکر و امتنان را داشته باشیم.

قبل از رسیدن به اصل مطلب

ایران سرزمین شگفتی‌هاست. هر گوشه‌اش راز و رمزی دارد و برای شناختنش باید مرد سفر بود و حتماً هم لازم نیست در این دیار راه دوری بروید. یکی از این شگفتی‌ها غار افتر است و برای دیدن آن به محض عبور از شهر گرمسار و نزدیک شدن به سمنان به شهری می‌رسید که سرخه نام دارد البته شما شهر را نمی‌بینید و تنها زائرسرا، پمپ بنزین و پلیس راه است که جلب توجه می‌کند اما چند صد متر پایین‌تر از شهر سرخه، آرام در کنار حاشیه کویر جاخوش کرده است. شهری با گرمای طاقت فرسای تابستانی اما با زمستانی سرد، اما در گرمترین روزهای تابستانی سرخه هم کافی است پانزده کیلومتر به سمت شمال این شهر و به سمت دامنه‌های رشته کوه البرز بروید تا به روستای افتر برسید و تازه آنجاست که با کمال تعجب می‌بینید، هیچ کدام از خانه‌ها وسایل سرد کننده ندارند و تابستان‌ها هم هوایی ملایم و دلنشین این روستا را در آغوش می‌گیرد.

کویر و جنگل همسایه‌اند!

حقیقت این است که خطه سرسبز شمال تنها توسط رشته کوه‌های البرز از نواحی داخلی کشور جدا می‌شود، اما دامنه‌های جنوبی این رشته کوه‌ها به یکباره همسایه کویر می‌شود و حد فاصل این دو اقلیم جغرافیایی را می‌توان به جرات گفت، در چند کیلومتر خلاصه می‌شود، جنگل، ناحیه میانی و سرانجام کویر افتر در وسط جنگل و کوه و کویر واقع شده است، با مردمانی واقعاً مهمان نواز و تکلمی زیبا به نام زبان باستانی افتری!

جزیره زبان‌ها

در قرن نوزدهم میلادی استاد زبان شناس دانمارکی کریستین اندرسن، از این منطقه بازدید کرد و به مطالعه پیرامون زبان و لهجه‌های گوناگون مردمان آن پرداخت. روستای لاسجرد گویش خاص خود را دارد و بیابانکی‌ها به لهجه‌ای دیگر کلام را بر زبان می‌آورند و در میان این دو روستا مردم شهرستان سرخه به لهجه‌ای دیگر حرف می‌زنند که گاه آنها را حتی دیگر اهالی این استان زیبا نمی‌توانند معنی کنند. واژه جزیره‌های زبانی را کریستین اندرسن اولین بار به کار برد و سپس کتابی در این مورد به رشته تالیف در آورد.

غار شگفت‌انگیز و پنیر جادویی

افتر غیر از لهجه خاص خود شگفتی‌های دیگری هم دارد، اول اینکه لبنیات این روستا شهرت جهانی دارد و دلیل آن نوع شیر و تهیه و فرآوری خاص آن است. برای مثال شیر گوسفندان در بهار پس از تبدیل شدن به پنیر به درون غاری


یکی از زنان روستا هنگام پخت آروشه غذای محلی


کیسه‌های پنیر که هر کدام با علامتی مشخص شده تا صاحبش شناخته شود


اهالی روستا در حال وارسی و جابجایی کیسه‌های پنیر



عجیب منتقل می‌شود. غاری که محلی‌ها آن را مغاره می‌نامند. پنیرها را در خیک که همان پوست گوسفندان است قرار داده و سپس به غار منتقل می‌کنند. غار با دهانه‌ای حدود ۴ متر و عمق ۲۰۰ متر از لایه‌های گچی ساخته شده که با شیبی زیاد به عمق زمین فرو می‌رود و سرانجام به دهانه‌ای تنگ و باریک ختم می‌شود که از آن سوی آن باد و صدای شرشر آب به گوش می‌رسد، اما نکته عجیب این است که دمای درون غار در تضاد کامل با هوای بیرون است، طوری که در دل تابستان هم برای رفتن به عمق مغاره باید لباس گرم بپوشید و این درجه حرارت پایین غار است که باعث می‌شود خیک‌های پنیر در این یخچال طبیعی آرام آرام به طعمی بسیار خوشمزه و خاصیتی جادویی برسند، بدون اینکه خراب شوند.

ظرفیت غار

وجب به وجب محیط درونی غار جایگاه خاص دامداران محلی و دیگر نواحی است، طوری که بر اساس شنیده‌ها از فیروزکوه و نواحی دور دست دیگر هم پنیر برای نگهداری به غار حمل می‌شود.

به نحوی که در سال‌های خوش باران بیش از دو هزار خیک پنیر در جای جای این محل طبیعی قرار داده و توسط دو نگهبان مخصوص حفاظت می‌شوند و هر ده روز یک بار خیک‌ها را تغییر وضعیت داده و روی آنها نمک می‌پاشند تا آب پنیر هر چه بیشتر از جدار چرمی خیک تراوش کند و پنیر بهتری به دست بیاید.

پنیر کیلویی صد هزار تومان!!

سرانجام اوایل مهر ماه هم طی مراسم خاصی جشن پنیر با حضور اهالی و مهمانانی از دیگر شهرهای کشور در روستای افتر برگزار می‌شود و مهمانان می‌توانند تا حدودی به درون غار رفته و روند رسیدن پنیر را ببینند و سپس با حضور خریدار و فروشنده پنیرها فروخته می‌شود آن هم با قیمت بالا یعنی ۸۰ تا یکصد هزار تومان برای هر کیلو! هر خیک پنیر از ۱۵ تا ۲۰ کیلو پنیر را در خود جای می‌دهد و در همان ساعات اولیه آغاز فروش دیگر پنیری برای خرید خریداران احتمالی بیشتر باقی نمی‌ماند و اگر کسی موفق به خرید پنیر خود نشود مجبور است تا سال آینده همین موقع صبر کند!

مزه پنیر افتر

با باز کردن در خیک و سرازیر کردن آن ماده‌ای به رنگ سفید متمایل به زرد بیرون می‌ریزد که دانه دانه است، اما طعمی بسیار متفاوت از دیگر پنیرها دارد که تا روزها مزه آن زیر دندان شما باقی می‌ماند و به قول اهالی آنقدر انرژی دارد که چند لقمه آن تا روز بعد شما را نگه می‌دارد، بدون اینکه قار و قور شکمتان بلند شود!

مثلاً آقای موسی ولی میزبان محترم ما در روستای افتر می‌گوید: این پنیر جان می‌دهد برای ماه مبارک رمضان، هم یک وعده سحری مقوّی است و هم یک افطاری لذیذ و به یاد ماندنی.

چکو شکلات خاص افتر

روستای افتر جایگاه دامداران است و حدود ۱۵۰۰۰ گوسفند و بز و حدود ۳۰۰ گاو جمعیت دامی آن را تشکیل می‌دهد، به همین دلیل تنوع لبنیات آن جدا از حافظه و فرهنگ دامی ماست. انواع کشک، پنیر، کره، لور، دوغ، ماست، چکو، کره، ماست چکیده و آروشه و دیگر مشتقات لبنی از تولیدات این محل است، اما در این میان چکو، پنیر و آروشه مقامی دیگر دارند.

در واقع آروشه از جوشانده، ورز دادن و هم زدن چند ساعته ماده‌ای عجیب توسط زنان فعال و هنرمند روستا به دست می‌آید که تقریباً شبیه حلوای زرد رنگ است و تا یک سال آن را می‌توان نگه داشت. غذایی مقوی که می‌توان آن را با عسل، خرما یا نان محلی نوش جان کرد به اضافه اینکه به گفته اهالی، این ماده دارویی مناسب برای بسیاری از بیماری‌ها بخصوص شب ادراری کودکان است که بدون هیچ بهانه‌ای این عارضه را از بین برده و نقشه جغرافیایی شب ادراری را از روی لحاف و تشک فرزندان مبتلا پاک می‌کند، به اضافه اینکه برای خیلی از دردهای دیگر هم تاثیر گذار است به طور مثال برای سردمزاجی معجزه می‌کند!

پس از پخت و ورز دادن کامل آروشه روی آن روغنی به وجود می‌آید که با جمع آوری این روغن و حفظ آن در شیشه‌های دارو آن را علاج کامل درد مفاصل و آرتروز و حتی از بین برنده عوارض پوستی می‌دانند. این چربی در زبان محلی وارون نامیده می‌شود. چکو از دیگر تولیدات دامی روستای افتر است که از جوشاندن لور به دست می‌آید و در نهایت خمیری با رنگ قهوه‌ای سوخته شکل می‌گیرد که با اضافه کردن شکر و کمی زعفران شکلاتی خوشمزه طبیعی و باب دندان کودکان و بزرگسالان پیش چشم شماست.

جمعیت متغیر

زمستان‌ها وقت مهاجرت روستاییان از محل است و جمعیت آن به حدود هفتصد نفر می‌رسد در صورتی که در فصل تابستان جمعیت تا دو هزار نفر هم افزایش می‌یابد. روستا دارای دبستان و دبیرستان دخترانه و پسرانه، آب، برق، گاز و راه آسفالته است و دهیاری در امر زیباسازی و نظافت محل کمال تلاش خود را به کار می‌گیرد.

علاج کامل کمر درد با بافته خاص افتر

بافته‌ای خاص در این روستا تولید می‌شود که شکل و شمایل آن خاص همه منطقه است که آن را خرسک می‌نامند. در حقیقت خرسک نوعی فرش است که یک روی آن مثل پشت قالی و روی دیگر آن با پشم‌های رنگین گوسفندان به نوعی نمد شباهت دارد. این بافته خاص دو کاربرد دارد، هم می‌توانید آن را از پشت کف اتاق بیندازید و از آن کاربری قالی را ببرید و هم می‌توانید شب‌ها آن را از سمت پشمین پهن کنید و از گرمی و نرمی آن در شب‌های طولانی و سرد زمستانی به جای تشک استفاده کنید. به گفته آقای حشمت‌ا... زیاری، این خرسک تاثیری شگرف در شب ادراری کودکان و دردهای استخوانی بخصوص کمر درد دارد و البته که برای بسیاری از دردهای دیگر همچون دارو عمل می‌کند!

جالب‌تر اینکه برای تهیه خرسک نیاز به دار قالی خاصی است و برای بافتن آن به دو نفر بافنده، احتیاج است که در یک روز کاری یک متر خرسک می‌بافند و تحویل شما می‌دهند.



نمونه هنردستی زنان روستای افتر فرش دورو



دهانه غار عجیب افتر که در تابستان هم باید با لباس گرم درون آن رفت

سریع آزمایش کنید، سریع شکست بخورید و سریع خود را تطبیق دهید
● تام پیترز

پاسخ‌های نشنیده

نویسنده: مصطفی گلیاری

خـواب چیسـت؟ چرا خـواب می‌بینیـم؟ آیا می‌توانیم کاری کنیم که کسی خواب ما را ببیند؟ آیا می‌شـود آرزو کرد خوابی ببینیم و آن خواب حقیقتـی را به ما بگوید؟ مثلاً نشـان دهد که در کـدام تاریخ با چـه کسـی ازدواج خواهیم کرد؟ آیا خواب‌ها آینـده را پیش‌بینی می‌کنند؟ بختک چیسـت؟ این پرسـش‌ها و بسی سـؤال دیگر از چیزهایی اسـت که در این هفده هجده سـالی که خوابگزار هسـتم، مردم از من پرسیده‌اند و باز هم می‌پرسند. سمعاً و طاعتاً... به شما پاسخ می‌دهم:

نخسـتین بار که انسان متوجه شد چیزی به اسم خـواب دیدن یا رؤیـا وجـود دارد، وقتی بود که می‌دیـد یکی از افراد قبیله‌اش مُـرد ولی او را در خواب دید. یا در خواب می‌دید جانوری به او حمله کرده، در آتشفشان افتاده یا مسائل دیگری که در زندگی روزمره انسان‌های ابتدایی وجود داشت. از همین خواب دیدن‌ها بود که انسان ابتدایی نتیجه گرفت چیز مرموزی هسـت به نـام روح و چون پاسخی علمی و منطقی برای خواب دیدن نداشت، معتقد بود وقتی انسان می‌خوابد، روحش از بدنش مـی‌رود و بـرای او اخباری مـی‌آورد. بین مردم قدیم و ندیم افرادی بودند که ذاتاً روانشناس و جامعه شناس بودند و می‌توانستند خواب‌ها را تعبیر کنند. تعبیرهای آنها سـینه به سینه و بعدها نوشته به نوشـته نقل شـد و پس از آن هرکس که می‌خواسـت بداند تعبیر خوابش چیست، به تعبیرهای قدیمی‌ها نگاه می‌کرد. برای مثال کسـی قبلاً خواب دیده بـود خوکـی در ظرفِ او غـذا می‌خورد و تعبیر شده بود زنت یا غلامت به تو خیانت می‌کند. وقتی یک نفـر دیگر چنین خوابی می‌دید، تعبیـر می‌کردند که به تو خیانت ناموسی می‌شود. یا اگر کسی خواب دیده بود که دندانش افتاده و تعبیر شده بود یکـی از اقوامت می‌میـرد، بعداً و حتی تا امـروز همه فکر می‌کنند اگر دندانشـان در خــواب افتاد، باید منتظـر مرگ یکی از نزدیکان باشـند. یا چون قبلاً تعبیر شـده که عروسی در خواب یعنی عزای در بیداری، همه وقتی که خواب عروسـی می‌بینند، اعصابشان خُرد می‌شـود و منتظرند عزایـی ببینند. امروز دانـش تعبیر خواب این حرف‌هـا را قبول ندارد امـا گاهی می‌بینیـم که برای مثال کسـی خواب دندان می‌بیند و یکی از اقوامش می‌میرد، سـپس آن خواب و تعبیرش را روی میز دانشمندِ خواب شناس می‌کوبد و می‌گوید: بفرما! دیدی؟

بـرای خوابگزاری که بـا علم خواب و تعبیرهای کلاسـیک آشـنایی کامل دارد، چنین خواب‌هایی عجیب نیسـت و می‌داند چرا صد هزار نفر خواب دنـدان دیدند و کسـی نمرد ولی یـک نفر همان خواب را دید و یک نفر مُرد. افرادی هم هسـتند که اصرار دارند خوابشـان تعبیر می‌شـود و برای مثال هر وقت خواب هرکس را ببینند، او می‌میرد. اگر صبور باشید، به سؤال‌ها و به این معماها جواب می‌دهم.

کارل یونگ از دانشـمندانی اسـت کـه درباره خواب تحقیقاتی علمی کرده. او معتقد بود خواب را ناخودآگاه ما می‌سـازد تا به ما بگوید چه کمبودها یا چه آرزوهایی داریم. پس از یونگ دانشـمندان دیگـری نیز دربـاره خـواب پژوهـش کردند و دانستند که خواب دیدن خارج از حوزه معلومات کسی که خواب را دیده، نیست و نمی‌تواند چیزی را پیشـگویی یا رازی را کشـف کند یا گمشده‌ای را پیـدا کند. گروهی از مردم به این نظر اعتراض کردند و گفتند شواهدی دارند که خواب دیده‌اند و مرگ کسـی یا ازدواج شـخصی یا بلایی را در خواب دیده‌انـد و بعداً در بیـداری اتفاق افتاده. دانشمندان جواب دادند:

هر انسـان به طـور میانگین روزی دویسـت و پنجاه خواب می‌بینند. کار نداریم به اینکه یادشـان نمی‌آید خواب دیده باشند. اگر فرض کنیم کسی هشـتاد سال عمر کند، در آن مدت هفت میلیون و سـیصدهزار بار خواب دیده. و اگر مدعی است همـه خواب‌هایش تعبیر می‌شـوند، آیـا بیش از هفت میلیون بار خوابش تعبیر شده؟ معلوم است که جواب منفی اسـت. حالا اگر کسـی صد تا از خواب‌هایش تعبیر شـود، جای تعجب نیست که دلایل علمی خودش را دارد. مثالی معروف: سالی که کشـتی تایتانیک نخستین و آخرین سفرش را آغاز کرد، دریانوردی پیر خواب دید که تایتانیک با یخ‌ها برخورد خواهد کرد و غرق می‌شـود. چرا او این خواب را دید؟ زیـرا دریانوردی پیر بود و ناخودآگاه و خودآگاهش می‌دانست در آن فصل یخ‌های عظیم در مسـیر تایتانیـک قرار می‌گیرند و ممکن اسـت تصـادف شـود. و ناخودآگاهش بر اسـاس اطلاعاتی کـه از دریانوردی داشـت، سناریوی این خواب را نوشت. مطمئن هستیم که در آن شب خیلی‌ها هم خواب دیدند که تایتانیک به سـلامتی سفر خواهد کرد اما خواب آنها تعبیر نشـد. تعبیر شـدن خواب آن دریانورد به دلایل ماورایـی نبـود و فقـط به این دلیـل بود که اطلاعاتش خوب بود.



سئوال هایی که خیلی ها دنبال پاسخ آنها هستند

خواب‌های شوم

بارهـا افرادی به من تلفن کرده‌اند که هر وقت خواب کسی را می‌بینند، آن بنده خدا می‌میـرد. از آنها می‌خواهم آمـار بدهند که تا حالا چند نفر از دوسـتان و آشنایان آنها پـس از خوابی که دیده‌اند، مرده‌اند؟ پاسخشـان شاید دو یا سه نفر بود. داستان این اسـت کـه خواب‌هایی را کـه تعبیر نمی‌شوند، فراموش می‌کنیم اما خواب‌هایی را کـه تعبیر شـده‌اند، از یـاد نمی‌بریم و همیشـه بـه عنـوان سـند، آن را تعریف می‌کنیم. و داسـتان دیگرش اینجاسـت که ما مسـائل ماورایی و خارق‌العاده را دوست داریم و به خودمان تلقین می‌کنیم که باورمان شود خواب دیدن یک جریان ماورایی دارد و به نقطه تاریک ذهن ربط ندارد.

خانمـی کلیـدش را گـم کرده بود. سـه روز گشـت و پیدایش نکرد. شـب خواب دید کلید فلان جاسـت. بیدار شد و دید کلید آنجاست که در خواب نشـانی‌اش را گرفته بود. از روانشناس پرسـید جریان چیست؟ روانشـناس پس از چند سـؤال فهمید وقتی که آن خانم کلید را گم کرده، اتفاقـی هم افتاده و آن خانم با عجله رفته سـراغ آن اتفـاق و بی‌اختیـار کلیـد از دسـتش افتاده.

خودآگاه آن خانم از این ماجرا خبر نداشت زیرا در آن لحظه روی انداختن کلید تمرکز نداشته اما ناخودآگاهش خبر داشته و وقتی که دید آن خانم نگران کلید است، جایش را در خواب نشان داد. در این مثال هم که برای موارد بسیاری قابل تعمیم است، چیزی ماورایی نیست که به ما می‌گوید کلید فلان جاست. هر چه هست در ناخودآگاه و در حوزه اطلاعات ماست.

یک مثال دیگر که جالب هم هست:

کسی گفت خواب دیده گربه‌ای آمد و به او چنگ زد. پرسیدم از گربه می‌ترسی؟ اطراف شما گربه زیاد است؟ و از این سؤال‌ها. جوابش منفی بود. مشخصات گربه را پرسیدم و کمکش کردم جزئیات را به یاد بیاورد. رسیدیم به اینجا که نگاه آن گربه شبیه نگاه یکی از دوستان بسیار خوبِ اوست. تعبیر کردم که ناخودآگاه شما به آن دوستِ خوب اطمینان ندارد و معتقد است روزی ناسپاسی خواهد کرد. آن خانم گفت محال است و گوشی را گذاشت. دو سه ماه بعد تلفن کرد که آن دوستِ خوب به او خیانت کرده. از این جور خواب‌ها زیاد تعبیر کرده‌ام و افراد نتیجه گرفته‌اند که پیشگو هستم اما این‌طور نیست. این من نیستم که پیشگو هستم. این ناخودآگاه آنهاست که پیشگوست و پیشگویی خودش را در خواب به شکلی نمادین بیان می‌کند. من فقط نمادها را معنی و تفسیر می‌کنم.

ناخودآگاه براساس اطلاعاتش حتی در بیداری هم به ما پیام‌هایی می‌دهد. مثال: کسی را برای اولین بار می‌بینیم و حس خوبی به او نداریم. ناخودآگاه بر اساس تجربیاتی که از قیافه‌شناسی و رفتارشناسی به دست آورده، زود آن شخص را آنالیز می‌کند و می‌فهمد دروغگو یا ظاهرساز یا خسیس یا حسود یا چنین و چنان است. این حالت در خواب هم پیش می‌آید و پیام‌هایی به ما می‌دهد.

آیا می‌شود کاری کنیم که کسی خواب ما را ببیند؟ برعکس چطور؟

اگر به چیزی زیاد فکر کنیم یا قبل از خواب به خودمان تلقین کنیم که فلان خواب را ببینیم، ممکن است خوابش را ببینیم بنابراین طرف مقابل به شرطی ممکن است خواب ما را ببیند که به ما فکر کرده باشد. حالا فرقی نمی‌کند که آن فکر کردن منفی باشد یا مثبت. امروز دستگاه‌هایی اختراع شده که شما می‌توانید از آن کمک بگیرید که چه خوابی ببینید.

چند ماه پیش در همین اطلاعات هفتگی خودمان در صفحه گزارش خارجی در این زمینه مطالبی خواندنی خواندیم.

هر انسان به طور میانگین روزی دویست و پنجاه خواب می‌بیند. کار نداریم به اینکه یادشان نمی‌آید خواب دیده باشند. اگر فرض کنیم کسی هشتاد سال عمر کند، در آن مدت هفت میلیون و سیصدهزار بار خواب دیده

کابوس و بختک چیست؟

کسانی که افسردگی، نومیدی، مشکلات و استرس دارند، بیشتر از بقیه کابوس و بختک می‌بینند. پس اگر می‌خواهید خوابی ناگوار نبینید، ریلکس باشید. بختک که در علم خواب آن را "فلج بدنی در خواب" نامیده‌اند، خواب دیدنی است که چون هنگام حرکات شدید مردمک چشم(rem) کسی که خوابیده روی می‌دهد، واقعی به نظر می‌رسد. در چنین خواب‌هایی انسان حس می‌کند نمی‌تواند حرکت کند. قدرت فرار یا دفاع یا فریاد زدن ندارد. صداهایی خُرخُر مانند از حنجره‌اش خارج می‌شود و وقتی که می‌خواهد کمک بخواهد یا چیزی بگوید، به جای کلمات مفهوم، صداهایی نامفهوم دارد. کوشش می‌کند پلکش را باز کند اما نمی‌تواند. حس می‌کند فلج شده و توانایی هیچ حرکتی را ندارد. او در کوشش‌هایی که برای باز کردن پلک یا تکان دادن دست و پای خود می‌کند، سرانجام بیدار می‌شود و تا چند لحظه خود را در همان فضای خواب می‌بیند. خوابی که دیده برای خودش چنان واقعی است که اصرار دارد خواب نبوده و واقعاً آن صحنه‌ها را دیده. یکی از همکاران خودمان آقای حمید دانش چند سال پیش که صبح زود در مجله خوابیده بود، به من گفت اجنه‌ای را دید که آمدند و می‌خواستند او را بکشند و او که روی صندلی نشسته بود، قادر به هیچ حرکتی نبود درحالی که همکار دیگرش که در همان اتاق مشغول کاری بود، اجنه‌ای ندید و ندید آقای دانش بیدار باشد و فقط از او صداهایی نامفهوم می‌شنید.



تنفس و بختک

کسانی که به پشت می‌خوابند(تاق‌باز) بیشتر در معرض بختک قرار می‌گیرند زیرا بختک و تنفس با هم ارتباط دارند. وقتی که خوابمان می‌برد، عضلات بدن ما غیر از عضلات دنده‌ها، از کار می‌افتند. یکی از عضله‌ها در بخش انتهاییِ سقف دهان است و وقتی که شُل می‌شود، می‌افتد و راه تنفسیِ بینی را می‌بندد و چون هنگام خواب، تنفس کاری غیر ارادی است، عضلات دنده‌ها فشار می‌آورند و می‌خواهند نفس بکشند و چالشی که بین مقاومت سقف دهان و دنده‌ها ایجاد می‌شود، تنفس را مختل می‌کند و همین موضوع، از عوامل دیدن بختک است. درباره تنفس این را هم بخوانید که جالب است:

قلب غیرارادی کار می‌کند اما تنفس، هم ارادی است هم غیر ارادی. شما نمی‌توانید به قلب بگویید کار نکن ولی در بیداری می‌توانید نفس نکشید. در خواب، دنده‌ها غیرارادی باعث تنفس می‌شوند. اگر این‌طور نبود و نفس کشیدن در خواب و بیداری غیر ارادی بود، وقتی که در آب می‌افتادیم یا جایی بوی بد یا بوی شیمیایی می‌آمد، باز هم نفس می‌کشیدیم و خفه می‌شدیم. تنفس در بیداری ارادی شده تا آن را کنترل کنیم. قلب در بیداری ارادی نشده تا اگر کسی کم‌خرد بود و به قلبش گفت کار نکن، قلب به حرفش گوش نکند و صاحبش نمیرد. کار آفرینش حرف ندارد!

خواب دیدن در نابینایان

می‌پرسند آیا نابینایان هم خواب می‌بینند؟ آری. همه خواب می‌بینند و محال است کسی خواب نبیند. افرادی که نابینای مادرزادی هستند، خوابی که می‌بینند، همان طور است که در بیداری چیزها را می‌بینند. آنها با لمس کردن، شنیدن، بوکردن و حس کردن می‌بینند. روزی آقایی که نابینا بود، خوابش را تعریف کرد. در خوابش تخم مرغ از لوله آب بیرون می‌آمد. پرسیدم: چطور دیدی؟ گفت: با لمس کردن فهمیدم تخم‌مرغ است. همین موضوع خواب دیدن نابینایان به ما ثابت می‌کند که خوابِ، پرواز روح نیست زیرا اگر بود، خواب نابینایان هم مثل خواب بینایان بود زیرا جسم است که نابینا شده، روح که نابینا نمی‌شود. پس چرا فرد نابینا در خواب هیچ حقیقتی را با چشم سَر نمی‌بیند؟ زیرا گفتم که خواب از اطلاعات ما سرچشمه می‌گیرد. اطلاعات شخص نابینا هم از طریق حواس چهارگانه‌اش بوده و بینایی در آن دخیل نیست. افرادی هم که ناشنوای مادرزادی هستند، در خواب‌های خود صدایی نمی‌شنوند. اگر خواب انفجار ببینند، صدایش را نمی‌شنوند لی شاید لرزه‌اش را حس کنند.

یاد با چراغ خاموش کاری ندارد. اگر در سختی به سر می‌بری بدان که روشنی!
● ویلیام شکسپیر

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

"به سـوی زندگی..." نوشـته "زهرا نظریان آزاد" داستانی اسـت معناگرا که با دیدگاهی انسانی، حول یک "اتفاق" خاص و غیرمنتظره شکل و ساخت گرفته است. از "زهرا نظریان آزاد" کـه در یکی از دوره‌های این مسـابقه به عنوان نویسـنده برتر معرفی و شناخته شده، طی چند سال گذشته داستان‌هایی گیرا و تفکر برانگیز در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

زهرا نظریان آزاد ـ تهران



غـروب دلنواز نارنجی رنـگ در میان ابرهای کم و بیش پراکنده بر فراز کوه‌های سـر به فلک کشـیده در کنـار دریـای پر تلاطم که امواج پـی در پی و کف آلودش حالت تهاجمی داشـت، حس غریبی در او به وجود آورده بود.

نیما با چشـمان غمناکش به دوردسـت‌های افق خیـره شـده بود و خسـته بود، از خـودش، از دریا و از همـه آدم‌های اطرافش. بیش از هر چیز از این صندلی لعنتی که مدت‌ها بود اسیرش شده بود، احساس نفرت می‌کـرد. هر موج دریـا او را به یاد خاطـره تلخش از موج‌های سرکش می‌انداخت. ده سالی از آن روز شوم می‌گذشت. آن روزها نوجوانی پانزده ساله بود که شور و شـوق و هیجانش تمامی نداشـت. آن روز با برنامه ریـزی دایی جان همه برای تعطیلات تابستانی‌شـان راهی شـمال شـده بودند. در تمام طول راه با پسرهای دایی و خاله سر به سر هم گذاشته و نفهمیده بودند که چه وقت به ویلای خانوادگی‌شان رسیده بودند. بعد از چند ساعت استراحت لباس‌های شنا پوشیده و به دریا رفته بودند. مثل همه آن سال‌ها که می‌آمدند دریا آرام بود اما در آرامشش طوفانی نهفته بود. چند دقیقه بعد بر سـر اینکه چه کسی می‌تواند در دریا دورتر برود، با هـم بحث کردند و نیما با بازوهای توانمندش دورتر و دورتر شـد و آنقدر از ساحل دور شد که فریادهای هم بازی‌هایش را نمی‌شـنید و در دلش غرور موج می‌زد، اما چه غروری... یکباره دریا طوفانی شد.

یـک لحظـه متوجه شـد بازوانش قـادر به تکان خوردن نیستند. عضله‌های بازوانش گرفته بود. وسط موج‌هـا گرفتار شـده بود. آن موقـع بود که خود را در میـان زمین و هوا دید. موج‌هـای کف آلود مثل پتک بر سـرش فرود می‌آمدند. میان بیهوشی و هوشیاری صداهایی می‌شنید، صدای فریادهای کمک، صداهای آشـنا و ناآشنا و بعد سـرش محکم به چیزی برخورد کرد و دیگر چیزی نفهمید...

هنگامی که بعد از چهار روز روی تخت بیمارستان چشم گشود صداهای کم و بیش مبهمی را می‌شنید که خبر از این می‌دادند که به علت خوردن سرش به یک تخته سـنگ و کشش غلط و بی‌موقع و نابه‌جایی که به گردن او داده بودند، باعث آسـیب دیدن نخاع او شده و برای همیشـه ویلچرنشینش کرده بودند. حال بدی

ویژه نوروز ۹۵

پیام و پاسخ

آقای ناصر ملابابایی ـ شهریار

نوشـته‌ای کـه با عنوان "در سـیاهی شـب" فرسـتاده‌اید بیشـتر به یک "لطیفه" شبیه است و نسبتی با "داستان کوتاه" ندارد. شما که نثر و زبان هموار و پاکیزه‌ای دارید. می‌توانید با مطالعه پیگیر داستان‌های قوی و درخشان، در روند خودآموزی به اسـاس و ریزه کاری‌های داسـتان نویسی پی ببرید. موفق و سرفراز باشید.

خانم الهام پدری ـ تهران

احساسـاتی گرایی (سـانتی مانتالیسم) شدید و پررنگ به داسـتانواره‌ای که زیر عنوان "تکیه بر باد" نوشته‌اید صدمه زده‌است. علاوه بر این به ویژگی‌های "منطق متن" توجه لازم نکرده‌اید. به نظر می‌رسد که خواسـته‌اید با محور قرار دادن یک "تابو" (سـخن یا کاری که به دلایل مذهبی، اخلاقی یا عرف اجتماعی گفتن یا انجام دادن آن ممنوع و ناپسند است) به گمان خود، داسـتانی خاص و کاملاً "متفاوت" بنویسید. اما محدودیت تجربه در زندگی و نویسـندگی، حاصل کارتان را "باورناپذیر" کرده است. بیشتر مطالعه کنید و بکوشـید تا از شور احساساتی گرایی در کار نوشتن رها شوید. شاد و موفق باشید.

خانم فرشته عموزاده ـ تهران

شبه داسـتانی که با عنوان "خوشبختی در همین نزدیکی‌هاسـت" فرسـتاده‌اید، چه از نظر شـکل و سـاختار و چه به لحاظ مضمـون و موضوع، تصنعی و تکراری اسـت. به مجموعه واقعیت‌های زندگی و روزگار خودتـان و دیگران توجه کنید و با دیدگاهی خـلاق و کاشـف، معناها و مفهوم‌هـای پنهان را که غالباً در نگاه و دیدگاه سـطحی نگر نادیده مانده‌اند و چه بسـیار که به هر دلیل و علت کتمان شـده‌اند، جستجو کنید و دریابید. نثر و زبان هموار و پاکیزه‌ای دارید که با هر چه بیشـتر خوانـدن و مطالعه کردن پرجلاتر می‌شود. این امتیاز کار شماست که باید قدر آن را بدانید و "خود"تان باشـید. برایتان موفقیت و شادکامی آرزو می‌کنم.

آقای امیر شریف خو ـ تهران

اگر تا بیسـت سـال دیگر هم نوشـته‌هایی مثل "تقدیر" بنویسـید، پشـت دیوار سـخت "داستان نویس" شـدن می‌مانید. "تقدیر" شـما فعلاً حاکی از آن اسـت که از استعداد داسـتان نوشتن به کلی بی‌بهره‌ایـد. بهتر نیسـت در خودتـان تامل کنید تا بتوانید گرایش‌ها و دیگر اسـتعدادهایتان را در دیگر زمینه‌هـای هنر، صنعت و غیره بشناسـید و به جای آوریـد؟ به هر تقدیر، برای نویسـنده خوبی شـدن بیشتر وقت بگذارید. شاد و پیروز باشید.

آقای عباس شعاع شرق ـ رشت

نوشـته‌ای که با عنوان "شطرنج" فرستاده‌اید، در بهترین حالت، یک "قصه" مبتنی بر "افسـانه" است. با نثر و زبان پاکیزه‌ای که دارید می‌توانید "داسـتان" هم بنویسـید، ولی به طور قطع لازم اسـت که به طور جدی و پیگیر مطالعه کنید. مطمئن باشـید که بدون مطالعـه و خوانـدن و بازخوانی داسـتان‌های قوی و درخشـان نویسـندگان حقیقی و آموختن کاربرد هر عنصر داستان، چون ایجاد صحنه، شخصیت پردازی و القـای موقعیت، حتی اگر قریحـه‌ای نیرومند برای داستانسـرایی داشـته باشـید، نمی‌توانید "داستان" بنویسید. موفق باشید.

خانم شمیلا شهرابی ـ تهران

"یک عشق گم شـده" که به نظر می‌رسد شتابزده نوشـته و فرسـتاده‌اید، نوعی حدیث نفس است که با نثری "سانتی مانتالیسـتی" (احساساتی گرایی) بر قلم آمده اسـت. پیشنهاد می‌کنم بیشتر و جدی‌تر مطالعه کنید. نثر و زبانی هم که به کار برده‌اید دچار آشـفتگی اسـت. با مرور "یک عشـق گم شـده" می‌توان به این برداشت رسید که ملاک کارتان نوشته‌های شبه قصه نشـریه‌های بازاری و عوام پسند است. اگر می‌خواهید "داسـتان نویس" شوید، با یک برنامه ریزی مشخص آثار ارزشمند نویسندگان قدر اول و تثبیت شده ایرانی و خارجی را بخوانید. موفق باشید.

به او دست داد. فریاد کنان تمام تجهیزات و سرم هایی را که به دستش وصل شده بود جدا کرد. در یک چشم به هم زدن پدر و مادر، خاله و دایی و پرستار به اتاق آمدند و پرستار با یک آمپول آرام بخش او را به خاموشی خواب کشاندند...

***

اوایل هر خویشاوند و دوستی به هر نحوی می خواست او را از ضربه این اتفاق بغرنج و فکر و خیالات و افسردگی دور کند. هر روز یکی از دوستانش به دیدنش می آمد و نیما را از آن حال و هوا بیرون می آورد، اما کم کم مهرماه شد و فصل مدرسه و همه دوستانش گرفتار درس و مدرسه شدند و نیما فقط در ساعات کلاس و درس آنها را می دید. مادر باز هم گرفتار کارهای خانه و آشپزی شده بود ولی تا وقت پیدا می کرد به کارهای ضروری نیما می رسید و پدر هم که گرفتار کار بیرون از خانه بود. همه گرفتار خود شدند و نیما هم گرفتار بغض و افسردگی و دلتنگی برای راه رفتن های طولانی، دویدن در حیاط مدرسه و... گاهی آنقدر کنار خیابان منتظر می ماند تا کسی بیاید و از خیابان بگذراندش و در آن وضع از آمدنش به خیابان سرخورده و پشیمان می شد. بسیار اتفاق افتاده بود که کنار پل های عابر یا سکوهای کنار خیابان مدتی طولانی مانده بود تا رهگذری به کمکش بیاید.

***

حالا با دیدن هر موج خروشان دریا تک تک لحظه های تلخ ویلچرنشینی اش مانند یک فیلم به نمایش در آمدند. هیچ وقت روزی را که کنکور داشت و خواب مانده بود از یاد نمی برد. آن شب از فشار اضطراب تا نزدیکی های صبح بیدار مانده بود. وقتی پدرش هم او را از یاد برده بود، انگار تمام دنیا روی سرش خراب شده بود. تمام زحمات یک ساله اش که شاید زندگی اش را از این حالت در می آورد به باد رفته بود. چند روز خود را در اتاق حبس کرده بود و لب به غذا نمی زد تا آخر سر با گریه ها و التماس های مادر در اتاقش را باز کرد. چند روز بی رمق و بی حال و به شدت افسرده بود.

اشک های داغش روی گونه های سرد و استخوانی اش چکید. یاد مراسم عروسی خواهرش افتاد و برای هزارمین بار قلبش فشرده شد. وقتی همه خانواده برای رفتن به تالار عروسی آماده شده بودند، اتفاقی شنید که پدرش به مادر می گوید: "جا قحط بود که اونا هم عروسی رو انداختن توی تالار بالای کوه؛ نه بالابر داره و نه آسانسور! من چه طور می تونم از آن همه پله نیما را ببرم بالا؟!"

مادرش آهسته گفته بود: "یواش تر! نیما می شنوه... بالای کوه کدومه! پنجاه شصت تا پله است. کمک می کنیم و با هم می بریم نیما را." او در خود شکسته بود. به اتاقش رفته و لباس هایش را در آورده بود و هر چه مادر اصرار کرده بود، به این بهانه که حوصله در جمع نشستن را ندارد، با اندوهی سنگین در خانه مانده بود.

***

حالا خنکای نسیم دریا موهای مشکی اش را روی پیشانی اش پریشان کرده بود. کنار دریا بی حرکت ماند. خسته شده بود، از خودش، از این ویلچر منحوس و از آدم های اطرافش. ویلچر را به حرکت در آورد. روی ساحل پسرهایی جوان و بانشاط مشغول والیبال بودند. به نظر می رسید کسی او را نمی بیند. نیما تا جایی که می توانست ویلچر را به درون آب ها و موج های آرام ساحل راند. ناگهان توپ والیبال بازیکنان به بالای سر او شوت شد. ناخودآگاه با حرکتی چرخشی دست راستش را بالا برد و مشت کرد و به توپ ضربه ای سنگین زد. توپ به سوی پسرهایی که انگار تازه او را دیده بودند، برگردانده شد. بازیکنان یکباره با هم هورا کشیدند. نیما یکباره و با نیرویی که نمی دانست از کجا به بدنش آمده، نیم خیز شد. حیرت زده و از خود بیخود، دریافت که می تواند پاهایش را به اختیار خود تکان دهد. کمر راست کرد و آرام و لرزان از جا بلند شد. سه نفر از پسرهای جوان که او را قبلاً دیده بودند و کم و بیش می شناختندش به طرف او دویدند. دو نفرشان، در دو سمت زیر بغل او را گرفتند. نیما که سرپا ایستاده بود، با چشم های گریان می خندید. ویلچر رها شده بود. نیما که همراه با آن دو جوان، آرام آرام گام بر می داشت، ناگهان فریاد زد: "می توانم! می توانم راه بروم.. خدا! خدا نجاتم داده..."

***

نیما به سوی زندگی باز گشته بود و نه آن روز و نه هیچ وقت دیگر، به هیچ کس نگفت که از فرط نومیدی می خواسته خودش را به دریا بیندازد و با زندگی وداع کند...

آقای صفر مدانلوکُردی ـ بابلسر

مضمون و موضوع نوشته ای که زیر عنوان "دانش آموز جدید!" فرستاده اید اندکی تکراری است. ساختار و شکل نوشته تان هم تناسب خوبی با محتوای آن ندارد. پیشنهاد می کنم که با یک برنامه ریزی مشخص بیشتر مطالعه کنید و داستان های نویسندگان قدر اول و حقیقی ایران و جهان را با دقت بخوانید و به صناعت (تکنیک) داستان نویسی توجه کنید. موفق باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

"جهنمیان" شما ـ فرضاً اگر بخواهیم "داستان" به حساب بیاوریمش! ـ ضعیف از آب درآمده است. در خلوت خودتان، این داستان را با تأمل و دقت، از دیدگاه منتقد درونی تان، بخوانید تا به عنوان یک نویسنده خوش قریحه و پرکار، به "سر هم بندی" شدن آن پی ببرید. در انتظار خواندن داستان های کامل و تحسین برانگیزی که خواهید نوشت، برایتان شادکامی و تندرستی و پیروزی آرزومی کنم.

خانم محبوبه محمدزاده ـ تهران

"معلم" شما در واقع یک شرح احوال طولانی است در قالب "گزارش" که برای خواننده جذابیتی ندارد. بدون خواندن "داستان" هیچ کس نمی تواند "داستان نویس" شود. شاد و سرفراز باشید.

آقای محسن ستوده ـ سمنان

نوشته کوتاهی که به عنوان "بچه های سنگی" فرستاده اید نوعی خاطره ترکیب شده با ابتدایی ترین شکل "حکایت گویی" مثلاً پندآموز است. صادقانه و بدون تعارف و رودربایستی باید برای شما دوست گرامی بگویم که اساساً حداقل با ملاحظه این نوشته استعداد کافی برای داستان نویسی برخوردار نیستید. اگر به مطالعه بیشتر نپردازید بهتر است وقت و نیرویتان را برای "داستان" نوشتن تلف نکنید. سرفراز و برقرار باشید.

آقای احمد فیض ـ تهران

داستانی که با عنوان "ترس پس از مدرسه" نوشته اید، مضمون و موضوعی قوی دارد اما در اجرا نتوانسته اید ـ با رعایت منطق واقعیت و سپس "منطق متن" ـ آن را به سامان و باورپذیر به پایان برسانید. نثر و زبان هموار و پاکیزه ای دارید که نقطه قوت کارتان است و می توانید با تکیه بر آن داستان هایی گیرا و کامل بنویسید. شاد و تندرست و پوینده باشید.

خانم مرضیه خنیاب زاده ـ تهران

برای "داستان نویس" شدن راه و کار طولانی و سختی در پیش دارید. آنچه با عنوان "پیرزن" نوشته اید عجالتاً فقط نشانه ای است از ذوق و شوق شما برای نویسنده شدن. پیشنهادم این است که تا دو سه سال به طور جدی مطالعه کنید. ضمناً، روی عنصر "زبان نوشتاری" تمرکز کنید و املای کلمات را ـ احتمالاً از سر سهل انگاری ـ نشکنید. موفق باشید.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می فرستید حتی المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان ها و داستانک هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می توانید داستان ها و داستانک هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت های ادبی و هنری تان را با اضافه شماره تلفن تان بفرستید. اگر مایل باشید می توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

هیچ چیز بهتر از کار کردن، به جای غصه خوردن، آدمی را به خوشبختی نزدیک نمی سازد

● موریس مترلینگ

گفت‌وگو: علی کیانی موحد - ایمان کوچکی
عکس: شهرزاد جودی

گیتی ساعتچی:

از ترس پدرم دو سال بازیگری را رها کردم

بازی خوب در سریال معمای شاه در نقش همسر رضاخان، آنقدر در چشم تمام بینندگان آمد که ما مجاب شدیم برای گفت‌وگوی ویژه عیدمان سراغ وی برویم. فردی که تا بیست سالگی در زمره ستارگان تلویزیون ایران بود و به یکباره از عالم هنر کنار رفت تا دوباره و پس از نزدیک به سه دهه چهره شود. حرف از "گیتی ساعتچی" است که برای اولین بار برایمان از زندگی شخصی و روزهای پرکار تا انقلاب و اتفاقات پس از آن صحبت کرده است.

***چرا گیتی ساعتچی از سن کم سراغ بازیگری رفت؟**

**علاقه فراوانی به هنر داشتم و در دوران دبیرستان کار تئاتر و دکلمه انجام می‌دادم و همین باعث شد که به بازیگری علاقه‌ام بیشتر شود. البته پدر بسیار متدینی داشتم و اصلاً دوست نداشت من بازیگر شوم!

***پس مخفیانه سراغ بازیگری رفتید...**

**دقیقاً! همه کارهای من مخفیانه و به اصطلاح خودمانی‌تر، یواشکی بود! حتی وقتی قرار بود سریال من پخش شود، تلویزیون را با رختخواب استتار می‌کردیم که یک وقت پدر هوس دیدن تلویزیون نکند و مرا نبیند! یک روز صبح که عکسم روی جلد اطلاعات هفتگی چاپ شده بود، رفتم از سبزی فروش محله سبزی بخرم که یک خانم جلوی من را گرفت و گفت این عکس شماست؟! با ترس و لرز گفتم بله! تند به خانه برگشتم و به مادرم گفتم که عکسم روی جلد اطلاعات هفتگی چاپ شده، مادرم گفت فقط سعی کن پدرت نفهمد! آن هفته را با ترس و لرز سپری کردم تا پدر متوجه بازیگری من نشود!

***شروع کار شما با تلویزیون بود؟**

**خیر، پیش از تلویزیون در تئاتر پارس بازی می‌کردم. تئاتری بود که به همراه آقای والی زاده نقش‌های اصلی‌اش را داشتیم و مرحوم مرتضی احمدی نیز ضرب می‌زد و می‌خواند. پیش از اولین اجرا پرویز کاردان که کارگردان کار بود، به گروه گفت حواستان به گیتی باشد که اگر یک وقت از شدت استرس و ترس غش کرد، صحنه به هم نریزد. مرتضی احمدی گفت پس نزدیک من نقش را اجرا کن که اگر اتفاقی برایت افتاد، من با خواندن و موسیقی غائله را ختم به خیر کنم! در همان تئاتر، کارگردان مجموعه تلخ و شیرین نیز حضور داشت و همین نقش باعث شد سمت تلویزیون بروم. کار که تمام شد، پشت صحنه با خوشحالی به همه گفتم دیدید که غش نکردم؟!

***چگونه وارد محیط حرفه‌ای تئاتر شدید؟**

**همسایه ما با یک خانم هنرمند فامیل بود. یک روز که برای مهمانی به خانه همسایه‌مان آمده بود، سراغش رفتم و گفتم که در دبیرستان تئاتر بازی می‌کنم و خیلی به هنر علاقه دارم و او که علاقه بیش از حد من را متوجه شد، من را به یک گروه نمایشی معرفی کرد و تست دادم و به این صورت وارد دنیای حرفه‌ای تئاتر شدم. واقعاً عاشق صحنه بودم و دوست دارم تا آخر عمر نیز روی صحنه باشم.

***ان شاالله دویست سال دیگر هم سرحال باشید و مشغول بازی...**

**(با تعجب) فقط دویست سال؟ نه! پنجاه هزار سال (می‌خندد)

***تا چه زمانی زندگی مخفیانه هنری شما ادامه داشت؟**

**اواخر سریال تلخ و شیرین. پدر در بازار حجره داشت و یک روز همکارانش به وی گفتند حاجی، چشمت روشن! این دختر تو نیست؟ پدرم گفت کی؟ و آنها عکس من را نشان دادند و آن وقت متوجه شد که من بازیگر شدم.

***عکس العمل پدر چه بود؟!**

**اصلاً! فقط نصیحت کرد و گفت می‌دانم این کار را دوست داری، اما حرف و حدیث مردم زیاد است و بهتر است دیگر دنبال این داستان نروی! من هم گفتم چشم و دیگر بازی نمی‌کنم!

***چقدر هم که حرف پدر را گوش کردید...**

**تا زمانی که زنده بود به حرفش گوش دادم. سال ۵۵ پدر فوت شد و سال بعد سریال ایتالیا ایتالیا را کار کردم.

***شما خواهر بازیگر هم داشتید؟**

**بله، سرمه که از من کوچکتر است و به بازیگری علاقه داشت. آن زمان مطبوعات هم می‌نوشتند که خواهر رقیب بازیگری من است اما پس از انقلاب فعالیت هنری را تعطیل کرد و امروز هم خارج از کشور زندگی می‌کند.

***چه شد برای ایتالیا ایتالیا انتخاب شدید؟**

**در تلخ و شیرین دیده شدم و به همین دلیل برای کار انتخاب شدم. پروین دولتشاهی، همسر نوذر آزادی، با من تماس گرفت و گفت قرار است یک سریال کمدی ساخته شود، در آن بازی می‌کنی؟ گفتم چرا که نه؟! تا قبل از آن در تلویزیون و تئاتر فقط نقش‌های مثبت بازی می‌کردم و گفتم تنوعی هم در نقش‌هایم بدهم.

***به نظرتان چرا این سریال بسیار محبوب شد؟**

**به جز کمدی بودن کار، تم مایه‌های سیاسی سریال هم باعث محبوبیت آن شد. به ویژه در یک قسمت که به اشرف پهلوی انتقاد کرده و می‌گفت

تنها چیزی که می تواند بر بدشانسی غلبه کند، سخت کار کردن است

●مهری گلدن

کیلو کیلو از این مملکت می برند و... همان شب که این قسمت پخش شد، با ما تماس گرفتند و گفتند اشرف دستور داده سریال توقیف شود! ما هم که کاره‌ای نبودیم و گفتیم چشم! قرار بود شش شب پشت هم و در همین ایام عید سریال پخش شود. چند روزی جلوی پخش سریال گرفته شد و آقای آزادی رفت با مسئولان تلویزیون صحبت کرد. به آنها گفت مگر ما دروغ می گوییم؟ واقعیتی است که باید بیان شود. حالا شما می گویید نه، ما هم می گوییم نه، اما مردم که باور نمی کنند! سرانجام هم مذاکرات به نتیجه رسید و دوباره سریال پخش شد. یکی از دلایل محبوبیت این سریال همین موضوع بود.

✻پیش از انقلاب در سینما فعالیت داشتید؟

✻✻خیر، تنها سه چهار کار تلویزیونی. تلخ و شیرین و ایتالیا ایتالیا و طلاق. طلاق را با مهدی فخیم زاده بازی کردم که معتاد بود و من نقش همسرش را ایفا می کردم.

✻شما پیش از انقلاب هم پرکار شدید و هم مشهور. دلیل این شهرت را چه می دانید؟

✻✻مردم دوست داشتند چهره جدید ببینند و به همین دلیل شهرتم زیاد شد. از سوی دیگر روزنامه‌ها و نشریات آن زمان هم حسابی از من گفت و گو و خبر منتشر می کردند و همین باعث شد به سرعت بر شهرت من افزوده شود. البته من هم اهل کلاس گذاشتن برای اهالی مطبوعات نبودم، برعکس بسیاری از بازیگران این دوره. همین الان هم هر فردی از من تقاضای گفت و گو داشته باشد، جواب منفی نمی دهم. آن زمان هم همینگونه بود. یکبار در خیابان زمین افتادم و پایم پیچ خورد. در مطبوعات نوشتند گیتی ساعتچی در خیابان با فردی دعوایش شده و او را هل داده و درون جوی افتاده و پایش در رفته!... در همین جا بگذارید یک نکته دیگر را هم بگویم. اینکه برخی می گویند آنها که قبل از انقلاب در سینما یا تلویزیون فعالیت می کردند بویژه همه زنان هنرپیشه فاسد و منحرف بودند حرف غلط و نادرستی است و به هیچ وجه اخلاقی و منصفانه نیست و تعمیم دادن آن به همگان گناه است. بیشتر بستگی به خود فرد داشته و دارد. مثلاً آن زمان برخی از کارگردان‌ها می گفتند امشب می خواهیم پارتی برویم و شما هم اگر دوست دارید بیایید، اما اگر فردی در آن پارتی نمی رفت، نقشش را قیچی نمی کردند. آن زمان خرید و فروش نقش نبود گرچه روابطی وجود داشته و منکر آن نمی توان شد.

✻بعد از انقلاب برای شما مشکلی پیش نیامد؟

✻✻مشکل که نمی توان گفت اما اسم من در چند روزنامه چاپ شد که باید خود را به دادگاه انقلاب معرفی کنم. سال ۵۸ بود. با حجاب کامل به دادگاه انقلاب رفتم. درباره کارهایم کمی پرس و جو کردند و جالب آنکه همه من را می شناختند. برخورد خیلی خوبی هم با من شد. به من گفتند ناهار هم کنار ما هستید، من هم گفتم ناهار چیست؟ گفتند قرمه سبزی! با خوشحالی گفتم چه غذای خوبی!... بیست و چهار برگه پر کردم و تحویل دادم. سپس چند سوال شفاهی از من پرسیدند که ازدواج کرده‌ام یا خیر و سوالاتی از همسرم پرسیدند. این سوال و جواب‌ها تا عصر طول کشید و فهمیدند که از هنرپیشه‌های مسئله‌دار سینمای آن دوره نیستم و سپس به من گفتند که آزاد هستی و با خیال راحت به خانه برو!

✻تعهد گرفتند که بازی نکنید؟

✻✻خیر، تعهد درباره این بود که با گروههای مخالف نظام و سلطنت طلب در ارتباط نباشم. من هم گفتم اصلاً از سیاست سر در نمی آورم، چه برسد به اینکه بخواهم با این افراد در ارتباط باشم. هیچ مشکلی با بازی و بازیگری نداشتند.

✻اولین پیشنهاد بازی شما بعد از انقلاب چه سالی بود؟

✻✻سال ۶۸ و سریال جستجوگر.

✻در آن ده سال چه کردید؟

✻✻یک دلیل آنکه در تلویزیون نبودم اینکه جنگ بود و تولیدات تلویزیون و سینما بسیار کم بود و پیشنهاد بازی نداشتم. من هم در خانه پیگیر اخبار بودم.

✻سخت بود؟

✻✻بله، در اوج جوانی و شهرت یکباره خانه نشین شدن سخت بود اما پس از مدتی به آن عادت کردم و با خود گفتم زندگی در جریان است و باید از آن لذت برد! به همین دلیل خیلی زانوی غم بغل نکردم و در کنار خانواده روزگارم می گذشت.

✻به فکر مهاجرت نیفتادید؟

✻✻خیر، کجا می رفتم؟! اینجا آب و خاک خودم است و دوستش دارم، چرا باید آن را ول کنم؟! بسیاری از افرادی که رفته بودند هم پشیمان بازگشتند!

✻بجز بازیگری کار دیگری می کردید؟

✻✻آرایشگاه داشتم و آرایشگری می کردم. به هر حال باید سرم را گرم می کردم.

✻پس از سال ۶۸ دوباره پرکار شدید...

✻✻بله، پیشنهادهای فراوان می رسید و جالب آنکه هیچ فردی هم نگفت چرا این بازیگر پیش از انقلاب دارد فیلم بازی می کند. من هم سعی کردم انتخاب‌های خوبی داشته باشم. دوست نداشتم به هر قیمتی جلوی دوربین باشم.

✻شما امروز بازنشسته بازیگری هستید؟

✻✻خیر، به نظر می رسد که دوستان من را به عنوان بازیگر قبول ندارند. نه عضو خانه سینما هستم و نه بیمه شده‌ام. امروز هم بیمه مرحوم مادرم هستم و مستمری بگیر. انگار نه انگار من چهل سال در تلویزیون و سینمای ایران فعال بودم.

✻زمانی که نقش ملکه، (مادر شاه)، را در معمای شاه بازی می کردید، عکس العمل منفی داشتید؟

✻✻بین مردم خیر، بسیار هم دوست داشتند این نقش را. اما یکی از خانم‌های بازیگر همدوره با من تماس گرفت و گفت این نقش را بازی نکن، برایت بد می شود! گفتم چرا بد می شود؟! من بازیگر هستم، یک روز ملکه و یک روز گدا! امروز که من به کار نیاز دارم باید هر نقشی را که می توانم بازی کنم قبول کنم. آیا تو حاضر هستی به من پول بدهی تا من هر نقشی را بازی نکنم؟! جوابی برای حرف من نداشت! بجز آن بازیگر خانم، هیچ عکس العمل منفی مشاهده نکردم. خودم هم این نقش را دوست داشتم و جزو کارهای خوبم هست.

✻و به عنوان سوال پایانی. پیشتر گفتید که از سیاست سر در نمی آورید، پس چطور در انتخابات ریاست جمهوری عضو ستاد تبلیغاتی آقای رضایی بودید؟!

✻✻دختر من با خانواده آقای رضایی در ارتباط بود و از من خواست که در کمپین انتخاباتی آقای رضایی حضور داشته باشم. تنها دلیلش همین بود. جالب آنکه از جیب خودم هم برای آن کمپین خرج کردم و هنوز هم پولش را نگرفتم!

یکی از خانم‌های بازیگر همدوره با من تماس گرفت و گفت این نقش را بازی نکن، برایت بد می‌شود! گفتم چرا بد می‌شود؟! من بازیگر هستم، یک روز ملکه و یک روز گدا! امروز که من به کار نیاز دارم باید هر نقشی را که می‌توانم بازی کنم قبول کنم



مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب...

اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

اختلاث را با کدام صابون می‌نویسند؟

این عکس را علی کیانی انداخته و دیدم برای این شماره بگوسیب که درباره زیباسازی شهر است، مناسب است. آن توری را که می‌بینید پاره شده، کار کسانی است که داخل این علفزار متروک می‌روند و کنج خلوتی پیدا می‌فرمایند و حالا چه می‌کنند یا نمی‌کنند به بگوسیب ربط ندارد. یک آدم هم می‌بینید که سر و گردنش نود درجه خم شده، زانوهایش هم زاویه تند ایجاد کرده، خودش هم به خلسه رفته و اگر کسی کاریش نداشته باشد، یکی دو ساعتی همین‌جوری می‌ماند. به این کار ندارم که چرا این جناب که از نژاد سرسلسله آفرینش است، چی شده که همچی شده. اگر بخواهم بگویم چی شده، باید از این چیزها بگویم: اقتصاد و فرهنگ و صندوق صدقه و کمک‌های مردمی به آوارگان خارجی و کشورهای جنگ‌زده و مفقود شدن دکل و اختلاس.. راستی اختلاث را با کدام صابون می‌نویسند؟ از گوگل پرسیدم گفتم با صابون نمی‌نویسن. آها..! یافتم. پیشنهاد می‌کنم کسانی را که مثل عکس علی کیانی هستند و می‌توانند دو ساعت بی‌حرکت زاویه بسازند، به کشتزارها و باغ‌ها ببرند و از آنها استفاده بهینه کنند و مترسک سر جالیز هندونه شوند.





عروسی در بلوار کشاورز

از بلوار کشاورز رد می‌شدم. صدای دختربچه‌ای را شنیدم که گفت: "وای چه عروس شدی!" نگاه کردم و دیدم با این درخت پرشکوفه است. به یاد سیمین بهبهانی افتادم: "چون درخت فروردین پرشکوفه شد جانم!" روی صندلی روبه‌روی این عروس بهاری نشستم و به‌به چه عطری داشت! وقتی که این آقای سبزبان را دیدم که داشت آبیاری می‌کرد، گفتم خوش به حالش! اگر او را پیش اسکنر انسان ببریم و بدهیم دانه دانه رگ‌های اعصابش را اسکن کنند و بجورند، شاید حتی یک گره عصبی هم در او پیدا نکنیم. شب و روزش با طبیعت است و آه اگر می‌دانستید این طبیعت چه گره‌بازکنی است! اما در نیم ساعتی که روی نیمکت نشستم و به این عروس نگاه کردم، از رهگذرها فقط همان کودک بود که به عروس سلام کرد. همه شتابان می‌آمدند و غرق در تماشای روبرو بودند. دو سروقد می‌آمدند و می‌خرامیدند. سعدی در گوشم گفت: "به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی/ چرا نظر نکنی یار سروبالا را؟" گفتم: "نمیشه خطاس." سعدی بلند گفت: "که گفت بر رخ خوبان نظر خطا باشد؟/ خطا بُوَد که نبینند روی زیبا را" گفتم: "جون مولا بی‌خیال شو! منکرات داره میاد." و حافظ تأیید کرد و گفت: "سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد!" فکر کنم صلاح در این بود که نگویم سیب و در بروم!

نگرد نداریم!

از خیابان کریمخان می‌گذشتم. این گروه را دیدم که داشتند روی دیوار نقاشی می‌کشیدند. سه آقا بودند که یک خانم مدیر پروژه بود و دستورهایش را می‌داد. روی کاغذی بزرگ طرح زده بودند و داشتند آن را روی دیوار نقش می‌زدند. دو سه تا عکس انداختم و به خودم گفتم: شهر اینجوری زیبا میشه. البته طبق معمول که بگو سیب باید غر بزند، غر می‌زنم که این زیباسازی‌ها مال بالای شهر است و آن پایین مایین‌ها روزبه‌روز زشت‌تر می‌شود. باور کردنی نیست اما با همین چشم‌های شماره چهار و آستیکمات و دوبین و کوررنگِ خودم دیدم که توی پایین‌های شهر یک پالتو بسیار درب و داغان توی جوب بود. یکی آمد آن را برداشت و پس از کمی بررسی به میله شیر گاز آویزان کرد و دیوار مهربانی درست کرد. یاد شهردار تهران افتادم که با دیوار مهربانی مخالف است و گفته "شهر بدنما می‌شود." پایین شهری چیزی ندارد که بکوبد به دیوار مهربانی. شبی دزدی به خانه پایین شهری رفت و مشغول جُستن شد. پایین شهری گفت: "داداش ما تو روشنایی روز اینجا رو گشتیم و چیزی گیر نیاوردیم حالا تو توی تاریکی چی می‌خوای پیدا کنی؟"



ویژه نوروز ۹۵

بقیه از صفحه ۹

استقلال ارمنستان شرکت کنند. تلویزیون ارمنستان هم برنامه‌های من را پوشش داد و جو بسیار خوبی در شب قبل از رای گیری به راه افتاد. به خاطر موسیقی همه جمع شدند و ۹۶ درصد مردم به استقلال ارمنستان رای دادند. خبرنگاران خارجی به من می گفتند تو با موسیقی انقلابی راه انداختی و بدون ریختن قطره ای خون باعث استقلال ارمنستان شدی! البته باید بگویم همه این اتفاق به واسطه خواست خدا بود و من تنها یک وسیله بودم.

٭سمت هنر دیگری جز موسیقی نرفتید؟

٭٭نقاشی می کنم، داستان کوتاه هم نوشته‌ام، شعر هم می گویم و امیدوارم که به زودی این آثار چاپ شود. البته درباره نقاشی بگویم که اردیبهشت ماه قرار است نمایشگاه نقاشی‌ام برگزار شود. وقتی زنده هستید باید به دنبال رویاهایتان بروید! دو چیز در زندگی بسیار مهم است، اولی عشق و دومی رویا! زندگی که بدون عشق وجود ندارد. واگر دنبال رویاهایتان بروید، ممکن است به آن نرسید اما با هدف و برنامه زندگی‌تان را جلو برده‌اید. البته در سفر هنر هیچگاه به آرزوهایتان نمی‌رسید چرا که بسیار گسترده است. هنر هم دو نوع است، هنر زمینی و آسمانی. هنر زمینی یکبار مصرف است، مانند بسیاری از موسیقی‌هایی که این روزها می‌شنوید و دو روز بعد فراموش می کنید. هنر آسمانی مانند اشعار حافظ یا سمفونی‌های بتهوون است که قرن‌ها مانده گار بوده و هنوز هم مردم به آنها علاقه دارند.

٭چرا تا الان فیلم بازی نکرده‌اید؟

٭٭(می‌خندد) تمام عمر در حال فیلم بازی کردن هستیم، منتها دوربین نبوده! (با خنده ادامه می‌دهد) شکسپیر درست می گوید که دنیا صحنه تئاتر است و همه ما هنرپیشه هستیم. کدام یک از ما در حال نقش بازی کردن نیستیم؟ بازیگران جلوی دوربین یک نقش بازی می کنند اما در زندگی اصلی هزاران نقش! البته در دوران دبیرستان در گروه تئاتر مدرسه عضو شدم اما من یک مشکل بزرگ داشتم که هنوز هم ادامه دارد. به هیچ وجه نمی‌توانستم دیالوگ‌ها را حفظ کنم! یک صفحه به من دیالوگ برای حفظ کردن تحویل دادند و هربار که تمرین می کردم، یک خط از آن یک صفحه کم می‌شد! کار به جایی رسید که قرار شد در روز اجرا فقط بگویم وارتان آمد! زمانی که قرار شد کار اجرا شود، پشت پرده ایستاده بودم و منتظر لحظه ورود به صحنه بودم و با خود می گفتم وارتان آمد! وارتان آمد! آنقدر تکرار می کردم که فراموش نکنم. آنقدر درگیر این جمله بودم که یادم رفت وارد صحنه شوم! یکدفعه من را به درون صحنه هول داده و گفتند برو دیالوگت را بگو! من هم چون هیجان زده بودم، همان یک جمله هم یادم رفت. مردم هم خندیدند و کارگردان پشت صحنه دنبالم افتاد که بگیرمت، کشتمت!

٭به مرگ فکر می کنید؟

٭٭(با خنده) وقتی که هشتاد سالم بوده بله اما امروز که بیست سالم هست، خیر. مرگ کمی دردناک است چون از دوستان و فامیل جدا می‌شوید اما خود مرگ دردناک نیست، چرا که سفر دیگری را آغاز می‌کنید. ما هیچوقت از بین نمی‌رویم و زندگیمان به شکل دیگری ادامه پیدا می کند. من را در فرزندانم یا کارهایم می‌توانید زنده ببینید. در بخشی از ارمنستان وقتی فردی می‌میرد، آن فرد را با موسیقی و رقص به سمت آرامگاهش برده و پس از خاکسپاری برایش جشن می‌گیرند، یعنی با شادی از این دنیا می‌روند. البته اینکه فردی را بسیار دوست دارید و دیگر نمی‌بینیدش کمی دردناک است. به نظر من بزرگترین خوشبختی در دنیا این است که انسان پیش از بچه‌هایش بمیرد.

٭در ارمنستان بسیار مشهور هستید، چرا تصمیم نگرفتید برای ادامه زندگی در آنجا ساکن شوید؟

٭٭دلیلش بسیار ساده است، من ایرانی هستم! به عنوان یک ایرانی چه جایی بهتر از وطن خودم؟! در ضمن ارمنستان هم سالیان سال بخشی از ایران بوده و همه ما خود را ایرانی می‌دانیم. در ایران بسیار خوشبخت هستم و با همه همسایگانم در ارتباطم و از آنها انرژی می‌گیرم. به همین دلیل هم زندگی در مرکز شهر را به زندگی در شمال شهر و آسمانخراش‌ها ترجیح می‌دهم. یک نکته هم بگویم از اینکه به ارامنه می‌گویند اقلیت بسیار اشتباه است. ما ایرانی هستیم، ایرانی ارمنی. مانند ایرانی مشهدی، ایرانی کرمانی، ایرانی مسلمان یا ایرانی یهود.

٭ شنیده‌ام که ارامنه هم عید نوروز دارند.

٭٭بله در ارمنستان هم نوروز را که آغاز بهار است جشن می‌گیرند، اما آنجا دو نوروز دارند. دیگری اول مرداد است. چون منطقه سردسیر است اول مرداد برایشان حالتی شبیه آغاز بهار دارد به همین دلیل نوروز را ابتدای مرداد ماه قرار داده‌اند. شنیده‌ام که بعضی زرتشتی‌ها هم آغاز مرداد را جشن نوروز می‌دانند.

٭ تمام مسیحیان جهان سال نو میلادی را جشن می‌گیرند و سالشان با تاریخ میلادی نو می‌شود، سال نو قلبی شما کدام است، نوروز یا تاریخ میلادی؟

٭٭بدون هیچ تردیدی سال من با نوروز باستانی، نو می‌شود. تا ۲۰۰۰ سال پیش ارامنه خودمان هم نوروز را جشن می‌گرفتند در آن صورت تاریخ ما امسال



اتاق کار استاد و تابلوهایی که هنوز جایی نمایش داده نشده

حدود ۴۵۵۵ ساله می‌شد ولی چون تاریخ میلادی را قبول کردند، به رقم ۲۰۱۵ رسیده‌ایم در حالی که این عدد مفهومی برای ارامنه ندارد، تاریخ واقعی ما همان تاریخی است که مال اشکانیان و کوروش کبیر است.

٭اولین خاطره‌ای که از عید نوروز به ذهنتان می‌رسد مربوط به چه زمانی است؟

٭٭وقتی خیلی کودک بودم، عیدها خیلی خوش می‌گذشت با دوستانمان بودیم و حسابی عیدی می‌گرفتیم. پدربزرگم دکتر کاراکاشیان که مهاجر بود البته در واقع به وطن خودش برگشته بود، مدیر بیمارستان فخرالدوله در ده کهریزک بود. همیشه عید نوروز من را با خودش به آنجا می‌برد و همه اهالی ده می‌آمدند عید دیدنی. کاسه‌های بزرگ روی میز می‌گذاشتند و داخلش پر بود از سکه‌های نو و براق و به همه عیدی می‌دادند. خیلی با صفا بود.

٭ شما در جایگاه یک پدر و پدربزرگ برای زنده نگهداشتن سنت‌ها و به ویژه عید نوروز چه توصیه‌ای به جوان‌های مدرن امروزی می کنید؟

٭٭سنت‌ها را باید حفظ کنیم و یادمان باشد زندگی آنقدر سخت است که اگر در سال چند دلیل برای شادی وجود دارد باید حفظش کنیم و به معنای واقعی شاد باشیم چون روزهای غم همیشه بیشتر از شادی است. سنت‌های قدیمی چون پایه و اساس محکمتری دارند شادی‌های عمیق‌تری را هم به دنبال می‌آورند پس به همین بهانه شادی کنیم، به هم محبت کنیم و تبریک بگوییم.

٭هنوز هم برای تبریک سال نو به دوستانتان کارت تبریک می‌فرستید یا پیامک می‌دهید؟

٭٭من هنوز هم کارت پستال می‌فرستم چون به نظرم خیلی مهربان‌تر و شخصی‌تر است. پارسال احساس کردم همه فقط با اینترنت تبریک می گویند اما بهتر است کارت پستال بفرستیم زیرا حس و حال را قشنگ‌تر القا می کند، البته اگر اول عید به دست طرف برسد نه سیزده بدر. (می‌خندد)

٭ راستی شما سفره هفت سین می‌چینید؟

٭٭بله، من هر سال هفت سین دارم. خیلی رسم قشنگی است. نماد زندگی و نو شدن. ماهی قرمز هم می‌گذارم اما مدام نگرانشان هستم که نمیرند. البته الان دو سالی هست که ماهی‌های سفره هفت سینم نمرده‌اند. خیلی مواظبشان بودم به آنها غذا می‌دادم و ظرفشان را تمیز می کردم. دوستم داشتند و نمی‌خواستند از پیش من بروند اما چون باید می‌رفتم سفر بردمشان در استخر پارک شهر رها کردم.

٭برای نوروز برنامه ویژه‌ای دارید؟

٭٭خیلی دوست داشتم در تعطیلات عید کنسرت برگزار کنم که نشد. از پنجم تا سیزدهم نوروز در تهران کنسرت دارم و امیدوارم تمام خوانندگان مجله شما را در روز کنسرت از نزدیک مشاهده کنم! البته با اینکه هشتاد سال سن دارم اما برای بیست سال آینده نیز برنامه ریزی کرده‌ام. یکی از برنامه‌هایم نوشتن یک اپرا برای حافظ است که دوست دارم به زودی حافظ در قلبم بیاید و این سمفونی را بنویسم.

زمان حال تنها چیزی است که ما به آن اطمینان داریم

●دیل کارنگی

بقیه از صفحه ۳۷

یا اینکه طرح احداث بنای "میدان آزادی" در دوره رضاخان طراحی شده بود، وجود جنگ و مشکلات باعث شد طرح به تعویق افتد، تا سال ۱۳۴۱ که در اطراف محل احداث بنا، ساخت و سازهایی انجام گرفته بود و همان سال طرح احداث بنا در محل کنونی را به شورای عالی شهرسازی ارائه دادیم و پس از تصویب طرح، دستور خرید اراضی میدان و اطراف آن از مالکین و همچنین تهیه نقشه را دریافت کردیم. در سال ۱۳۴۲ نقشه آن را پیاده و میدان را میخکوبی کردم. البته باید اضافه کنم که در طرح اولیه بنا تغییراتی ایجاد شد.

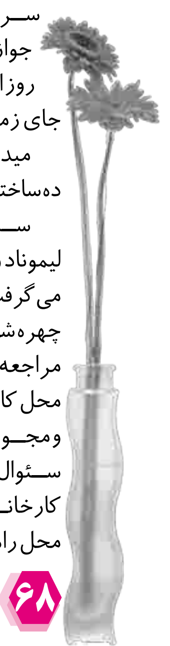
ماجرای میدان ولیعصر (عج) هم به این صورت بود که بلوار کشاورز از خیابان امیرآباد آغاز می‌شد و تا میدان ولیعصر (عج) فعلی ادامه می‌یافت و در محل میدان فعلی یک سه راهی بود بنابراین ما عرض بلوار را به ۶۰ متر رسانده و آن را به حالت کمان به انتهای خیابان کریم خان وصل کردیم که میدان پدید آمد و غرب بلوار که به آب نمای کرج معروف بود را تا بیمارستان هزار تختخوابی (امام خمینی (ره)) ادامه دادم. سپس در ادامه طرح، خیابان کریم خان را به میدان هفت تیر وصل کردم و کوشیدم خیابان را به سمت شرق تهران ادامه دهم اما ساختمان‌های دولتی که در آنجا قرار گرفته بودند، با شهرداری همکاری نکردند.

میدان هفت تیر چطور؟

میدان هفت تیر هم یک تپه بود و اراضی تپه‌های عباس آباد هم جهت فضای سبز میان تهران و شمیرانات در نظر گرفته شده بود ولی با شروع جنگ در شهریور سال ۱۳۲۰ دولت از نظر مالی با مشکل مواجه شد و مقداری از زمین‌ها را تفکیک و به نیروهای نظامی واگذار کرد. همچنین زمین‌های یوسف آباد را به کارکنان دولت داد و یادم می‌آید سال ۱۳۳۶ یک سرگرد ارتش از شهرداری تهران خواست که جواز ساخت برای زمین او صادر کند که من دو روز از امجدیه با دوربین نقشه برداری کوشیدم تا جای زمین را که در خیابان میرعماد بود، پیدا کنم!

میدان انقلاب هم تا میدان آزادی بیابان بود و حدود ده ساختمان در طول مسیر دیوار کشی شده بود.

سال ۱۳۳۲ در تهران نوشابه‌های دستی به نام لیموناد و لیموفاکس پر می‌شد و در اختیار مردم قرار می‌گرفت. شخصی به نام حبیب ا... ثابت پاسال که چهره شناخته شده‌ای در آن زمان نبود، به شهرداری مراجعه و برای ساخت کارخانه درخواست مجوز کرد. محل کارخانه را از روی نقشه پیاده و میخکوبی کردم و مجوز ساخت به او داده شد. البته قبل از کارم با سئوال‌هایی از نماینده او فهمیدم که قرار است یک کارخانه نوشابه غیرالکلی به نام پپسی کولا در این محل راه اندازی شود طوری که بعدها مردم از کرج، شهرری و اطراف تهران می‌آمدند تا در این کارخانه دستگاه‌هایی که در حال چرخیدن و تولید نوشابه بودند را تماشا کنند. پروانه ساخت کارخانه ایران خودرو هم در آن زمان صادر شد.



درباره پروانه ساخت روزنامه اطلاعات در خیابان خیام هم مطلبی دارید؟

رضاخان منطقه سنگلج را خریداری و آن را به شهرداری هبه کرد تا برای مصرف عموم قرار گیرد. قرار بر این بود که ادارات و ساختمان‌های دولتی در اطراف این زمین دایر شوند. محل روزنامه اطلاعات که متعلق به کلانتری (کمیسری) در جلیل آباد بود، از سوی شهرداری تهران به مرحوم عباس مسعودی فروخته شد و مالکیت آن را به او واگذار کرد و مسعودی ساخت و سازی در آن محل انجام داد. مرحوم مسعودی در سال ۱۳۴۱ که می‌خواست دوباره تجدید بنا کند که به اداره ثبت برای دریافت سند مراجعه می‌کند، اما مسئولین اداره در پاسخ ادعا می‌کنند که شهرداری نباید ملک مذکور را واگذار می‌کرد و قضیه ملک روزنامه با مشکلات بسیاری روبرو بود و من طی نامه‌ای به امضای شهرداری تهران و خطاب به وزیر دارایی وقت نوشتم به دلیل هبه اراضی پارک شهر و خیابان‌های اطراف آن به شهرداری تهران، هیچ خلافی در این زمینه انجام نشده است و سرانجام با پیگیری‌هایی که انجام شد سند مالکیت کلانتری سابق به آقای مسعودی تحویل داده شد و جواز تجدید بنای جدید را هم صادر کردیم.

از مهندس باقری درخواست کردیم از خاطرات آن دوران بگوید و او ادامه داد:

یک روز دکتر نصرت ا.. امینی شهردار تهران از بنده خواست برای بازدید از آلونک‌های اطراف تهران همراه او شوم. اولین محلی که مورد بازدید قرار گرفت، بهجت آباد بود. مجتمع هایی که هم اکنون در شمال پارک وجود دارد و بعد از شهریور سال ۱۳۲۰ توسط تعدادی از هموطنان ارامنه و مسلمانان تصرف شده



بود. بعد از بازدید از آنجا راهی جنوب تهران شدیم و از دروازه غار و اطراف شوش هم دیدار کردیم. سرانجام بعد از بازدید و گفت‌وگوهای بسیار قرار شد محلی برای آلونک نشین‌ها در خیابان نهم آبان در نظر گرفته شود و آنها به آنجا منتقل شوند. شهروندان مسلمان به خیابان نهم آبان منتقل شدند، اما ارامنه از رفتن به آن محل خودداری کردند و در مجیدیه و وحیدیه ساکن شدند. اولین محله‌ای که در تهران لوله کشی گاز انجام گرفت هم همان خیابان نهم آبان بود و در آن زمان شایعه شد که قصد دارند افرادی که به آنجا منتقل شده‌اند را از بین ببرند!

گورستان‌ها هم در تهران متروکه شده بود و بعد از افتتاح قبرستان بهشت زهرا (س) در سال ۱۳۴۲ بود که اموات ساکنان تهران در آنجا دفن می‌شد و گورستان‌های متروکه زیر نظر شهرداری تهران قرار گرفت. در این میان دو قبرستان در اطراف ونک وجود داشت. رعیت‌هایی که در ونک کار می‌کردند به دو دسته تقسیم می‌شدند، مسلمانان و دسته دیگر هموطنان ارامنه بودند. در آنجا هم دو قبرستان وجود داشت، یکی در اطراف شیخ بهایی و دیگری حوالی باشگاه آرارات و ژاندارمری کنونی که مربوط به هموطنان ارامنه بود. بخشی از زمین قبرستان مسلمانان در شیخ بهایی هم پس از تعطیلی توسط دکتر نصر به عنوان مدرسه عالی دخترانه شمیران انتخاب و مدرسه در آنجا احداث شد که اکنون محل فعلی دانشگاه الزهرا (س) در آن محل قرار دارد و بخشی از قبرستان ارامنه هم به باشگاه آرارات منتقل شد. بیمارستان شهدای تجریش هم بر روی قبرستان شمیرانات احداث شد و هم اکنون مقبره "تیمسار افشار طوس "رئیس شهربانی دولت دکتر مصدق در آن محل قرار دارد. مقبره او در قسمت چپ نگهبانی بیمارستان در پشت ساختمان بانک روی ارتفاع قرار گرفته است.

و به عنوان حرف آخر! نظرتان درباره وضعیت ساخت و سازهای امروز شهر تهران چیست؟

ساخت و سازهایی که در شهر تهران انجام می‌شود، بر پایه و برنامه ریزی صحیح و اصولی قرار ندارد و همه در یک جا متمرکز شده است. یکی از مشکلات مهم و اساسی شهر تهران و دیگر شهرها، حاشیه نشینی و ساختمان‌هایی است که بدون ضابطه و مقررات در حاشیه شهر پدید می‌آیند و در تهران بیشتر این املاک و اراضی فاقد سند مالکیت هستند.

در رژیم گذشته و حتی بعد از انقلاب ساخت و ساز در منطقه ۲۲ تهران ممنوع بود و آن منطقه به عنوان تونلی جهت ورود هوا از سمت غرب به داخل تهران استفاده می‌شد تا باعث خارج شدن آلودگی هوا از شهر شود. در گذشته جنگل‌های چیتگر هم به این دلیل احداث شد تا از ورود گرد و غبارهایی که همراه با باد و طوفانی که از سمت شهریار به سوی تهران می‌آید، جلوگیری کند. اما می‌بینید که چه ساخت و سازهایی متاسفانه با قطع درختان در جنگل‌های چیتگر صورت گرفته است و اصولا تمام منطقه ۲۲ شده برج!!

مسأله مهم دیگری که متاسفانه شهرداری تهران بر خلاف تمام اصول و قوانین شهری به آن مشغول است، انتقال زباله‌ها به ارتفاعات مشرف بر شهر است که مسلط بر رودخانه‌های کرج و لتیان هستند و دفن آنها باعث آلودگی آب‌های زیرزمینی می‌شود و می‌بینید که هیچ کس به این مسأله توجه نمی‌کند در حالی که زباله‌ها باید به گودترین و دورترین نقطه شهر منتقل و در آنجا دفن شوند تا مردم و نسل‌های آینده با مشکل مواجه نشوند. پس از همینجا به همه این مدیران می‌گویم خسته نباشید!

کورش کاشانی

عجیب‌ترین روز زندگی من

**هنوز ظهر نشده بود که عمو و پدرم از سر کار برگشتند.
هیچ وقت پدرم را آنقدر عصبانی ندیده بودم.
مادرم دست و پایش را گم کرده بود**

چهارپایه را گذاشتم لب دیوار و از آن بالا رفتم و سرک کشیدم به حیاط خانه همسایه که ببینم چه خبر است؟! از صبح انگار دو خانه را آتش زده باشند، ولوله‌ای در دو حیاط به پا بود. مادرم می‌رفت، عمه حنا سراسیمه می‌آمد، بعد صدای جیغ جیغ زن عمو از خانه بغلی می‌آمد و خلاصه من پاک گیج شده بودم که چه خبر شده؟ دم عید بود. از نرده‌های پشت بام ما فرش‌های شسته شده آویزان بود و از پشت بام خانه بغلی ملحفه‌های سفید بود که باد لای آنها می‌پیچید و بوی لاجورد را در فضا پخش می‌کرد.

تا روز قبل هر سر و صدایی در این دو خانه بود بوی عید می‌داد و خانه تکانی ولی نمی‌دانستم دیشب که من خوابم برد در دنیا چه غوغایی به پا شده بود که دو خانه روی هوا بود.

همه عموزاده‌ها و خواهر و برادرهایم به مدرسه رفته بودند. من آن سال به خاطر عمل قلبی که کرده بودم خانه نشین شدم و توفیقی بود که چند ماهی به مدرسه نروم. همین ماندن در خانه و بیکار بودن چشم و گوشم را به صداها و نگاه‌ها تیزتر کرده بود. حس می‌کردم دارم به اسراری پی می‌برم که صبح‌ها در این دو خانه جاری است. به محض اینکه پدر و عمویم از سر کار برمی‌گشتند، خانه انگار جور دیگری می‌شد. بچه‌ها مشغول درس و مشق می‌شدند و مادر و زن عمویم هم سرشان با بچه‌ها و شوهر گرم بود.

عمه حنا که در کوچه پشتی زندگی می‌کرد تقریباً روزی یک بار به ما سر می‌زد. بعد از مدتی فهمیدم بین زن‌ها حرف و حدیث‌هایی هست که چیزی از آن سر در نمی‌آوردم. بعد از کلی فال گوش ایستادن فهمیدم موضوع عشق و عاشقی دو نفر است که گویا زن عمو و مادرم هیچ توافقی نسبت به آن نداشتند. نمی‌دانستم کی قرار است با کی ازدواج کند. در دو خانواده هنوز بچه‌ها کوچکتر از آن بودند که بخواهند عروسی کنند. خاله و دایی‌ها هم همگی ازدواج کرده بودند. اما صحبت از کسی بود که تا عمه حنا اسمش را به زبان می‌آورد، مادرم سرخ می‌شد و می‌گفت مگر اینکه از روی جنازه من رد شوند... یکی دو بار هم صدای زن عمو را شنیده بودم که گفته بود مگر من مرده باشم که بگذارم اینها سر سفره عقد کنار هم بنشینند.

اما آن روز صبح داستان چیز دیگری بود. هنوز ظهر نشده بود که عمو و پدرم از سر کار برگشتند. هیچ وقت پدرم را آنقدر عصبانی ندیده بودم. مادرم دست و پایش را گم کرده بود اما در این میان فقط عمو و عمه حنا سعی می‌کردند همه را آرام کنند.

من پانزده سال داشتم و به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، این بود که یک سر قضیه من باشم!!

وقتی پدرم طبق معمول بعد از ناهار قرص‌هایم را به من داد دستی به سرم کشید و گفت:

"حالت که خوبه بانو؟"

سه ماه از عمل قلبم می‌گذشت و تقریباً رو به راه شده بودم. روزهای سخت تمام شده بود و نفسم راحت بالا می‌آمد و آنقدر اشتهایم زیاد شده بود که کم کم همه لباس‌هایم برایم داشت تنگ می‌شد. چند سالی بود که با رنگ پریده و نفسی نیم بند با این مریضی سر کرده بودم و بالاخره عمل قلب مرا انجات داده بود. آن روز پدرم با صدای لرزانی گفت:

"می‌خوای چندروزی بری خونه عمه حنا؟"

خیلی تعجب کردم. خانه عمه کوچه پشتی بود و حتی یک شب هم آنجا نمانده بودم. برای همین سری تکان دادم و گفتم چشم... فهمیدم قرار است در خانه جنگی به پا شود و پدرم می‌خواست من با این قلب عمل شده‌ام از میدان تیر و تفنگ دور بمانم.

عمه حنا یک دل داشت به اندازه دریا ولی یک حرف ساده در این دریا جا نمی‌گرفت. همان شب سیر تا پیاز ماجرا را برایم تعریف کرد. تازه فهمیدم برادر زن عمو مدت‌هاست که تصمیم دارد با من ازدواج کند. جسته و گریخته حرف‌هایی زده بودند ولی حالا که مشکل قلبی من مشخص شده بود، زن عمو از برادرش خواسته بود قید مرا بزند. من هم از همه جا بی‌خبر داشتم زندگی‌ام را می‌کردم و نمی‌دانستم یک نفر در این دنیا هست که یک دل نه صد دل عاشق من است. بگو مگوهای مادر و زن عمو گویا بالا گرفته بود و احمد، برادر زن عمو خودش رفته بود پیش پدرم و رسماً مرا خواستگاری کرده بود. حالا عمه حنا می‌خواست از زیر زبان من بکشد که آیا من هم به همین اندازه احمد را دوست دارم؟

باورم نمی‌شد که این حرف‌ها را می‌شنوم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که کسی از دختر رنگ پریده و لاغراندامی مثل من خوشش بیاید چه برسد که عاشقم باشد و زمین و زمان را به هم بچسباند.

آن شب عجیب‌ترین شب زندگی‌ام بود. از روز بعد انگار آدم دیگری شده بودم. حس می‌کردم دوست داشتنی هستم و یک نفر هست که مرا با این همه دردسر می‌خواهد. احمد هرگز خودش از این عشق به من حرفی نزد تا اینکه به خواستگاری‌ام آمد و رضایت پدر و مادرم را گرفت.

یک سال بعد با هم ازدواج کردیم. تا چهار سال احمد اجازه نمی‌داد من بچه‌دار شوم، می‌ترسید به قلبم فشار بیاید. آنقدر این دکتر و آن دکتر کردیم تا بالاخره خیالش راحت شد که من می‌توانم بی‌هیچ خطری باردار شوم.

ما صاحب یک دختر شدیم و احمد هرگز نخواست برای بار دوم بچه‌دار شویم. به نظرش همین یکی کافی بود. حالا ۲۹ سال از ازدواجمان می‌گذرد. نمی‌توانم بگویم مردی را بهتر از احمد در زندگی‌ام دیده‌ام. او همسری مهربان و پدری فداکار است. امسال عید زندگی ما وارد سی امین سال خود می‌شود. ما صاحب دو نوه و یک داماد خوب هم هستیم. از مال دنیا چیز زیادی نداریم، ولی خانه‌مان همیشه پر از صفا و مهر و محبت بوده و هست...

پیدا کردن شغلی که باید در سراسر زندگی به آن سرگرم باشید مانند پیدا کردن زوج است ● آبراهام مازلو

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴



سلام دوستان، باز هم آخر سال شد و آخرین شماره مجله. خوشحالم که یک بار دیگر این فرصت را دارم که سال جدید را به شما دوستانِ جان تبریک بگویم و برایتان بهترین‌ها را آرزو کنم که لایق بهترین‌ها هستید. عزیزانِ جان! امسال بیستمین سالی بود که در کنارتان بودم و برایتان قلم زدم. اگر چه رابطه ما به نوعی یکطرفه به نظر می‌رسد، اما حضور گرم و همیشگی‌تان را هر هفته در کنار خودم حس می‌کردم. مکالمات تلفنی و نامه‌ای و حتی پیامکی‌تان دیوار یکطرفه بودن رابطه‌مان را شکسته و خوشحالم که هر از گاهی صدایتان و پیامتان را می‌شنوم و می‌بینم. امیدوارم در سال جدید باز هم با ما باشید که حضور گرمتان قوت‌بخش دست‌ها و گام‌ها و قلم‌هایمان است. سال پربرکت همراه با سلامتی و شادی را برایتان آرزو می‌کنم و امیدوارم این روزها را با خوبی و خوشی بگذرانید و از تک تک لحظات بودن در کنار عزیزانتان لذت ببرید. سلامت و شادمان باشید.

زواره‌ای

شاید مصاحبه شماره مخصوص ویژه نامه عید امسال ما، در ابتدا کامتان را تلخ کند، اما امیدوارم تا انتهای این ماجرای نسبتاً طولانی با ما همراه باشید و کام جانتان شیرین شود. پس با ما همراه باشید.

***

دو دختر جوان همزمان وارد دفتر بند شدند. یکی از آنها با چادر بود و دیگری که بزرگتر از او بود، با مانتو آمده بود. این اولین باری بود که یک مددجو بدون چادر به اتاق مصاحبه می‌آمد. او مانتویی بلند پوشیده بود که تا قوزک پایش می‌رسید. شال مشکی‌اش را به سبک و سیاق زنان خطه جنوب به سر بسته بود. از رنگ پوست و نوع پوشش‌اش می‌شد حدس زد که جنوبی باشد و حدسم وقتی تبدیل به یقین شد که یکی پس از دیگری سلام و علیک کردند. ادای کلمات آن هم از انتهای حلق و حنجره، لهجه خاص یک عرب زبان ایرانی است. آنکه بزرگتر بود شروع به صحبت کرد. می‌گفت هر دو خواهر هستند و به نوعی هم جرم. می‌گفت از زندان اهواز به درخواست خودشان به تهران منتقل شده‌اند. گفت که هیچ کدام تحصیلات زیادی ندارند، اما خودش که خیلی مسلط و روان صحبت می‌کرد.

به هر دو همزمان این فرصت را دادم که صحبت کنند. خواهر کوچکتر ۲۱ ساله و تا اول راهنمایی درس خوانده بود و گفت ترجیح می‌دهد سکوت کند تا خواهر بزرگتر ماجرا را تعریف کند. فرصت را به خواهر بزرگتر دادم تا بگوید چه اتفاقی باعث شد امروز صدها کیلومتر دور از زادگاهش، در شهری غریب، در زندان روزگار بگذراند. دختر جوان آهی کشید و گفت: ۲۹ سال قبل در خوزستان به دنیا آمدم. من فرزند ارشد خانواده بودم. بعد از من خداوند چهار دختر دیگر هم به پدر و مادرم هدیه داد و بالاخره بعد از نذر و نیاز و دست به دامان امام هشتم شدن، خداوند برادرم را به عنوان تنها فرزند پسر، به خانواده ما هدیه داد.

پدرم در اهواز بنگاه معاملات ملکی داشت و مادرم خانه‌دار بود. خانواده خوبی داشتم، اما متاسفانه مشکلات حاشیه‌ای و منطقه‌ای آنقدر بود که اجازه نمی‌داد از داشتن خانواده‌ام لذت ببرم.

اولین و بزرگترین مشکل منطقه ما، تعصبات شدید و ریشه‌ای قومی ـ طایفه‌ای است. به خاطر همین تعصبات بود که پدرم اجازه نداد من بیشتر از دوم راهنمایی درس بخوانم و با اینکه هم استعدادم خوب بود و هم به درس علاقه داشتم ناچار کرد ترک تحصیل کنم و خانه نشین شوم.

البته دوران خانه نشینی‌ام هم زیاد طولانی نبود. چون پدرم مجبورم کرد با پسر عمه‌ای که هیچ شناختی از او نداشتم ازدواج کنم. حتی در ازدواجم هم، من، قربانی همین تعصبات قومی شدم. پدرم از علاقه من و پسر عمویم خبر داشت، اما چون رابطه خوبی با برادرش نداشت، صرفاً به خاطر لجبازی با برادرش، مرا مجبور کرد با پسر عمه‌ام ازدواج کنم.

ازدواجی که فقط هفت سال دوام داشت و بعد از هفت سال و با وجود دو بچه، من به خاطر اعتیاد همسرم او را ترک کردم و به خانه پدرم رفتم.

البته خانه پدرم هم شرایط خوبی نداشت. پدر و مادرم هیچ وقت ارتباط خوبی با هم نداشتند و با گذشت زمان مشکلشان عمیق‌تر شده بود. پدرم آدم شکاک و بددلی بود. حتی به سایه خودش هم شک داشت. با کوچکترین بهانه‌ای دعوا و جنجال راه می‌انداخت. ما به عنوان فرزند، از پدرمان بدی و کم و کاستی ندیدیم. اما رابطه‌اش اصلاً با مادرمان خوب نبود. حتی بارها و بارها به مادرم گفت می‌تواند جدا شود! اما مادرم به خاطر حرف مردم راضی به جدایی نبود. بدتر از همه او از قوم و قبیله‌ای بود که طلاق برایشان ننگ بزرگی است. برای همین ترجیح می‌داد بماند و همه زجرها و شکنجه‌ها را تحمل کند، اما زیر بار خفت و خواری نرود.

وقتی به خانه پدرم برگشتم، فهمیدم شرایط خانه پدرم از خانه شوهرم هم بدتر است. من از یک جهنم به جهنم دیگری پناه آورده بودم. روابط پدر و مادرم به مراتب از قبل بدتر شده بود. مدام دعوا، مدام کتک کاری و فحاشی و تهدید دخترها که به لطف تعصب پدر ترک تحصیل کرده و خانه‌نشین شده بودند، بیچاره برادرم یک جای آرام برای درس خواندن در آن خانه نداشت. با وجود این، همه این دعوا و درگیری‌ها، فحاشی‌ها و تهدیدها و حتی کتک کاری‌ها برایمان عادی شده بود تا آن شب آن شب شوم و کذایی. خوب یادم هست آن شب وقتی پدرم از سر کار به خانه آمد خیلی عصبی بود. خیلی... انگار بیرون دعوایش شده بود، شاید هم مشکل دیگری پیش آمده بود، چیزی که او را از همیشه عصبی‌تر و پرخاشگرتر کرده بود. از همان سر شب با مادرم دعوا کرد. مرتب فحش می‌داد و تهدید می‌کرد.

هر از چند گاهی، می‌آمد و می‌رفت و به مادرم بد و بیراه می‌گفت و تهدیدش می‌کرد که او را می‌کشد حتی به او گفت امشب آخرین شب زندگی اوست... البته ما از بس این حرف‌ها را شنیده بودیم دیگر کاملاً برایمان عادی شده بود و می‌دانستیم همه اینها در حد حرف است. ساعت حدود یازده و نیم شب بود که کار مادرم تمام شد و آمد کنار ما نشست تا تلویزیون ببیند. هنوز چند دقیقه از آمدنش نگذشته بود که پدرم از اتاقش بیرون آمد و با دیدن مادرم، او را با نام فامیل خودش صدا زد و گفت: فلانی... با دخترهایت وداع کن که امشب، شب آخر زندگی‌ات است... این بار لحن پدرم با همیشه خیلی فرق داشت. خوف عجیبی در صدایش بود. حالتی که انگار از یک تصمیم گرفته شده و حتمی حرف می‌زند... این را هم من متوجه شدم و هم مادرم، چرا که به وضوح می‌دیدم حالت چهره مادرم که تا آن موقع با وجود همه تهدیدها و فحاشی‌های پدرم، بی‌تفاوت بود، ناگهان تغییر کرد. رنگ از رویش پرید و مردمک چشمانش از ترس گشاد شد. البته ناگفته نماند که پدرم در منزل اسلحه داشت و مادرم همیشه از این می‌ترسید که در یکی از این دعواها و درگیری‌ها پدرم به رویش اسلحه بکشد، همین باعث شده بود تا شب‌ها در اتاقش را قفل کند و بخوابد! با این حال، لحن عجیب و غریب پدرم آن شب او را خیلی ترساند. آنقدر ترساند که ناگهان، با یک خیز از کنارمان بلند شد، اصلاً فکرش را نمی‌کردم، که چه می‌خواهد انجام دهد. وقتی رفت برای یک لحظه نگاهم چرخید روی صفحه تلویزیون، وقتی دوباره برگشتم تا ببینم مادرم کجا رفت و چه می‌کند، صحنه‌ای را دیدم که برای یک لحظه فکر کردم توهّم یا خیال است. مادرم میله آهنی را در دست گرفته بود و دقیقاً پشت سر پدرم ایستاده بود. انگار همه کینه و



نفرت و خشـم سی ساله‌اش در دست‌هایش جمع شده بود. چرا که ناگهان طوری به پشـت سر پدرم کوبید که پدرم فقط فرصت کرد بگوید آخ... وقتی بر گشت ضربه دوم را محکم‌تر از ضربه اولی به پیشـانی و دقیقاً بالای ابروی پدرم نشـاند. همان دو ضربه برای از پا در آمدن پدرم کافی بود اما او چند ضربه دیگر هم زد. مادرم مقابل چشمان وحشت زده من و خواهرم پدرم را از پا در آورد، در حالـی که اصلاً در حالـت عادی و طبیعی نبود. خون جلوی چشـمانش را گرفته بود. یک حالت وحشتناک و ترسـناکی در چهره‌اش بود. اصلاً باور نمی‌کردم آن زن که با تمام قدرت آن میله فلزی را به سر و صورت پدرم فرود می‌آورد، مادرم باشد. چند دقیقه بعد در حالی که نفس‌های خودش هم به شـماره افتاده بود، بالای سـر پدرم زانو زد و میله آهنی از دسـتش افتاد! بعد ناگهان انگار به خودش آمده باشد، با حالتی زار و نزار بر گشت و رو به ما کرد و ناباورانه گفت: وای من چه کردم؟! من این کار را کردم؟! گریه می‌کرد و بر سر و روی خودش می‌زد و به دست و پای من و خواهرم افتاده بود. التماس می‌کرد که به کسـی نگوییم او این کار را کرده. می‌گفت شـما که شنیدید او تهدید کرد، شما که شنیدید اگر من او را نمی‌کشتم، او مرا می‌کشت...

او بعد از آنکه التماس کرد به کسی نگوییم او پدرمان را کشته، شروع کرد به داستان پردازی. او گفت به همه می‌گوییـم ما خواب بودیم، نمی‌دانیم چه کسـی یا چه کسـانی ایـن کار را کرده‌اند می‌گوییـم وقتی ما بیدار شـدیم این صحنه را دیدیم... هاج و واج مانده بودم. از یک طرف آنکه کشـته شـده بود پدرم بود و از طرف دیگر کسی که پدرم را کشته بود، مادرم بود! مادرم تند تند حرف می‌زد، می‌گفت می‌گوییم یکی از دشمنانش این کار را کرده، می‌دانید که پدرتان بددهن بود، به همه فحش‌های رکیک می‌داد. همین که یک معامله‌اش به هـم می‌خورد، همین که مشـتری‌اش را کس دیگری قاپ می‌زد، همین که کسی دبه درمی‌آورد، ناسزاهای زشت و رکیک به طرف و خانواده‌اش می‌گفت.

البته در این مورد حق با مادرم بود. پدرم همیشه به ناموس مردم فحاشی می‌کرد و اینجا هم که همه روی خانواده‌هایشان تعصب دارند. به هر حال یکی از آنها یا چند نفر از آنها می‌توانستند از پدرم کینه داشته باشند و این بلا را به سرش بیاورند.

آدم‌هایـی که مـا نمی‌شـناختیم و طبیعی هم بود نشناسـیم. آنجا اگر برای مرد خانه مهمان بیاید، اهل خانـه ـ زن و دختر ـ حق ورود به اتاق مهمان را ندارند و وسایل پذیرایی را تا پشت در می‌آورند و به مردشان می‌دهنـد. پـس اگر می‌گفتیم ما نمی‌دانیم چه کسـی این بلا را بر سـر پدرمان آورده جای تعجب نداشـت! ما باید بین بی‌پدر و مادر شـدن و بی‌پدر شـدن یکی را انتخـاب می‌کردیم. وقتی یاد خواهرها و برادر کوچکم می‌افتـادم، ترجیح دادم فقط پدرم را از دسـت بدهم. مادرم اجازه نداد به اورژانس تلفن بزنیم. چون مطمئن بود پدرم مُرده. در عوض به ما گفت خون‌های پاشیده شده روی در و دیوار را پاک کنیم و خودش هم مشغول تمیز کردن قالیچه خونی شـد. نمی‌توانم برایتان بگویم با چه حالی در و دیوار را پاک کردم.

مـن و خواهرم بالای سـر جنازه پدرمان نشسـته بودیم و بی‌صدا اشـک می‌ریختیم. سـاعت سـه نیمه شب بود که طاقتم تمام شد. احساس کردم اگر از خانه بیرون نزنم، دیوانه می‌شـوم. یادم هسـت مانتویم را پوشـیدم و شالی روی سرم انداختم و بدون آنکه حتی کفش یا دمپایی بپوشـم از خانه زدم بیرون. منطقه ما، آن زمان محله نوسازی بود که بیشتر خانه‌هایش نیمه سـاز بود و هنوز افراد زیادی سـاکن آنجا نشده بودند، یعنی ما اصلاً همسایه نداشتیم، حتی خط تلفن هم هنوز برای محلمان نیـاورده بودند، پای برهنه می‌دویدم تا خودم را به سـر خیابان اصلی برسـانم. شاید کسی مرا به پاسگاه ببرد که نگهبان محل مرا دید و پرسـید چه اتفاقی افتاده؟ به او گفتم پدرم را کشته‌اند و می‌خواهم به پاسگاه بروم. او اسـم پدرم را پرسـید و بلافاصله او را شـناخت و بعد گفت که خودش با موتور به پاسـگاه می‌رود. من اما به خانه برنگشتم، پیاده به محله دیگری رفتـم و در خانـه مردم را می‌زدم تا اجازه دهند از تلفن خانه‌شـان اسـتفاده کنم. خب طبیعی بود ساعت سه نیمه شـب کسـی در خانه‌اش را به روی دختری که شـبیه دیوانه‌ها بود تا آدم‌های سالم، باز نکند. بالاخره خانمی دلش برایم سوخت و در خانه‌اش را باز کرد، اما مرا به داخل راه ندادند بلکه گوشی تلفنشان را به حیاط آوردنـد و مـن از آنجا به عموی کوچکم زنگ زدم و به همسرش گفتم که به عمویم بگوید پدرم را کشته‌اند و خواستم زودتر خودش را به خانه‌مان برساند.

وقتی من به خانه‌مان رسیدم، جلو در شلوغ بود. عده زیادی جمع شـده بودند، گویا بعد از رفتن من خواهرم شـروع به جیغ و داد کرده بـود و خواهرهای کوچکم و برادرهایم بیدار شـده بودنـد، از آن طرف اورژانس و ماموران پاسگاه و اداره آگاهی هم آمده بودند. مادرم هم بالای سـر پدرم نشسـته بود و فریاد می‌کشـید و به سـر و صورتش می‌زد و گریه می‌کرد و اسـم پدرم را صـدا مـی‌زد. به پـدرم نگاه می‌کـردم، قلبم به درد می‌آمـد، مادرم را می‌دیدم تنفـر همه وجودم را در بر می‌گرفـت، نگاهم به خواهرها و برادر کوچکم می‌افتاد، دلم برایشـان می‌سوخت که چطور بی‌پناه و بی‌تکیه گاه شدند. در حالی که من خودم هم سنی نداشتم و فقط ۲۳ سـال داشتم. اما یک زن مطلقه بودم. تا پنج صبح ماموران پاسـگاه و اداره آگاهی خانه ما بودند. از تک تک ما سوال پرسیدند و من و خواهرم و مادرم همان داستانی را تعریف کردیم که او سـاخته بود. ما خواب بودیم و وقتی بیدار شدیم این صحنه را دیدیم... همه چیز صورتجلسـه و جسـد پدرم به سـردخانه منتقل شد و بعد هم جواز دفن صادر شد و ما پدرمان را به خاک سپردیم.

در حالـی که قاتل پـدرم همچنان در حال نقش بازی کردن بود. مراسـم فاتحه خوانی پدرم در خانه عمویم انجام شد و همه هزینه‌ها را هـم او پرداخـت کـرد. ما گمـان کردیم چون پدرم بچه صغیر دارد، عمویم در حقشـان لطف کرده و هزینه‌ها را پرداخت کرده، اما بعد از برگزاری مراسم چهلـم پـدرم، عمویم به خانه‌مان آمد و گفت باید تمام آنچه را خرج کرده، به او بدهیم. زمانی که پدرم در قید حیات بود، همه دسـته چک‌ها و حساب‌های بانکی‌اش را من کنترل می‌کردم. حتی پول‌های پدرم هم دسـت من بود چون خودش سواد نداشت، مادرم هم بی‌سواد بود، ترجیح می‌داد من که فرزند ارشـد و باسواد هستم کارهایش را رتق و فتق کنم. عمویم هم این را می‌دانست و به همین دلیل به سراغ من آمده بود.

جنـگ و دعواهـا بر سـر پول شـروع شـد. من نمی‌خواستم از پول خواهرها و برادرم چیزی به او بدهم. آنها صغیر بودند و حقشـان دست من امانت بود. حتی به عمویم گفتم، اما او زیر بار نرفت و گفت باید مخارج مراسم را بدهم. از طرف دیگر عموی بزرگم پادرمیانی کرد و از من خواسـت طلب عمویم را بدهم در عوض او و بقیـه عموهایم پـول را به من برمی‌گردانند. من به احتـرام حرف عموی بزرگم پـول را به عمویم دادم و منتظـر شـدم تا عموی بزرگم به قـول و قرارش عمل کنـد، اما مدتی گذشـت و هیچ خبری نشـد. یک روز خـودم به منزل عمـوی بزرگم رفتم و قول و قرارش را بـه او یادآوری کردم و گفتم بهتر اسـت حق بچه‌های صغیـر و یتیـم برادرش را که به عنوان امانت دسـت من اسـت، برگردانند. اما عمویم مرا کتک زد و از خانه بیـرون انداخت و گفت من می‌خواهـم اموال پدرم را صاحب شـوم و سـنگ خودم را به سینه می‌زنم. از این جـور حرف‌های بی‌ربط... وقتی عمویم مرا از خانه‌اش بیرون انداخت، همانجا پشت در نشستم و گریه کردم و فهمیدم حالا دیگر جز مادرم کسی برایمان نمانده که بخواهیم به او تکیه کنیم. پس چه بهتر قاتل پدرم هیچ وقت مجازات نشـود. غافل از اینکه همین رفتن من به خانه عمویم آتش زیر خاکستری را روشن کرد!

عموهایـم بدون آنکه به ما بگوینـد همگی رفتند شکایت کردند و خواستند قاتلین برادرشان پیدا شوند. آنها هم گمان می‌کردند چند نفر باعث قتل برادرشان شده. با مطرح شدن شکایت آنها، من و مادرم به عنوان



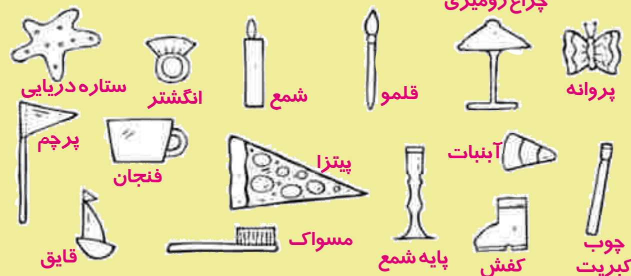
بقیه در صفحه ۸۴

در نظر من، کسی بزرگ است که بین احساسات و اندیشه‌اش سدّی ایجاد کند
• ناپلئون

با هوش خود کلنجار بروید

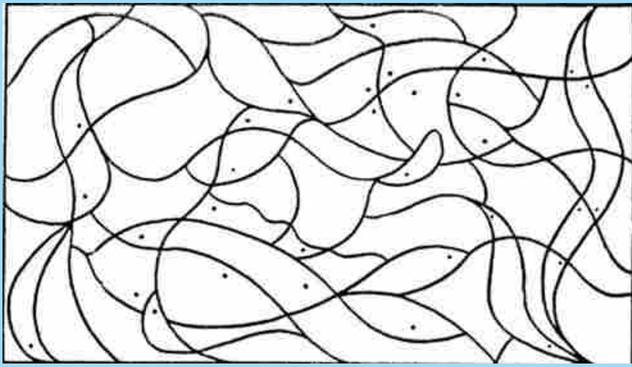
زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر فروشنده دوره گرد

گویا این فروشــنده دوره گرد ساندویچ‌های خوشمزه‌ای برای فروش دارد که با اســتقبال زیادی روبرو شــده، اما در این تصویر ۱۵ شــکل دیگر نیز پنهان شــده‌است که این شــکلها را به همراه اسامی شــان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیــم آنهــا را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ببینید. موفق باشید.

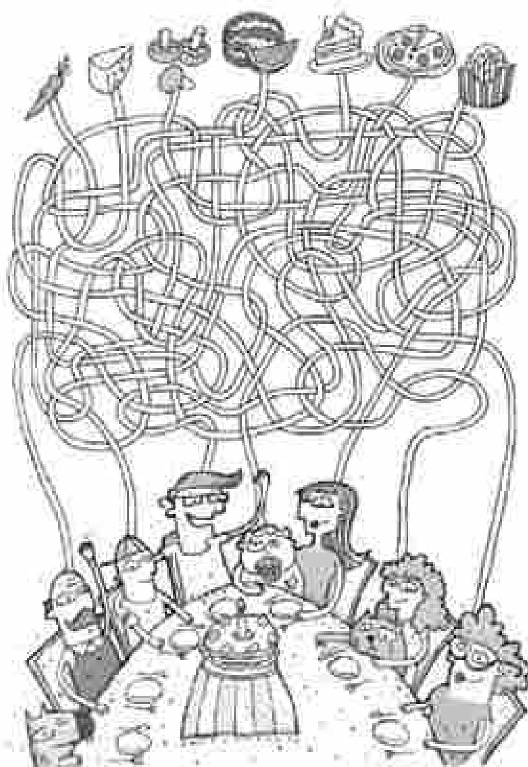


نقاش پنهان

در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی اســت خانه‌هایی را که دارای نقطه هســتند رنگ کنید البته برای بهتر شــدن کار می‌بایســت ســعی کنید که از خطوط خارج نشوید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا را در مقابل خود خواهید دید.

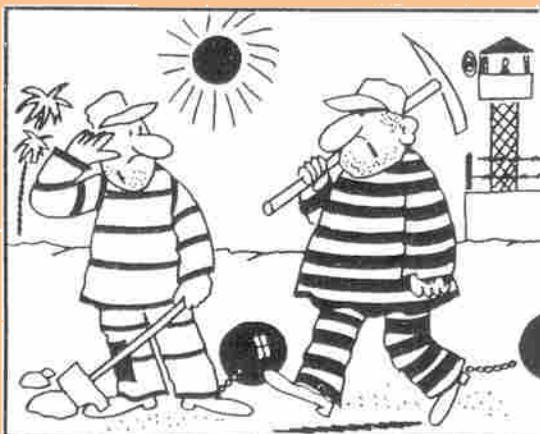
هر خوراکی متعلق به کیست؟

ایــن خانواده ســال نو را جشن گرفته‌انــد و بــه ایــن مناســبت یــک کیــک نیز بــا شــمعهای روشــن بر ســر میز آورده‌اند. اما هر کــدام از آنها پــس از خوردن کیــک خوراکی دیگری در ذهن دارد. برای اینکه بدانیــم هر کس بــه چــه چیزی می‌اندیشد کافی اســت خطوطی را کــه از ذهــن آنهــا می‌گــذرد دنبــال کنیــد تا به اندیشه‌شــان پی‌ببرید.



نقاشی شبیه اما بی شباهت

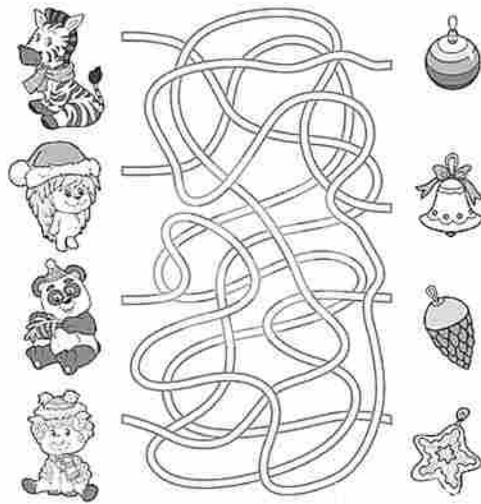
در اینجــا دو تصویــر از دو زندانــی در حــال کار و یک اســکیمو مشغول صید می‌بینیــد. در حالــی که این دو تصویر دو موضوع کاملاً متفاوت دارند اما در ۷ حالت شــبیه یکدیگرند. چنانچه ایــن شــباهتها را نیافتید به جواب ما در قسمت پاسخها مراجعه کنید.

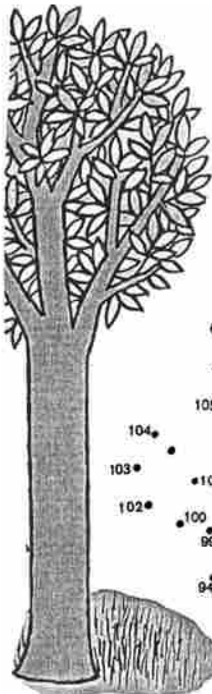


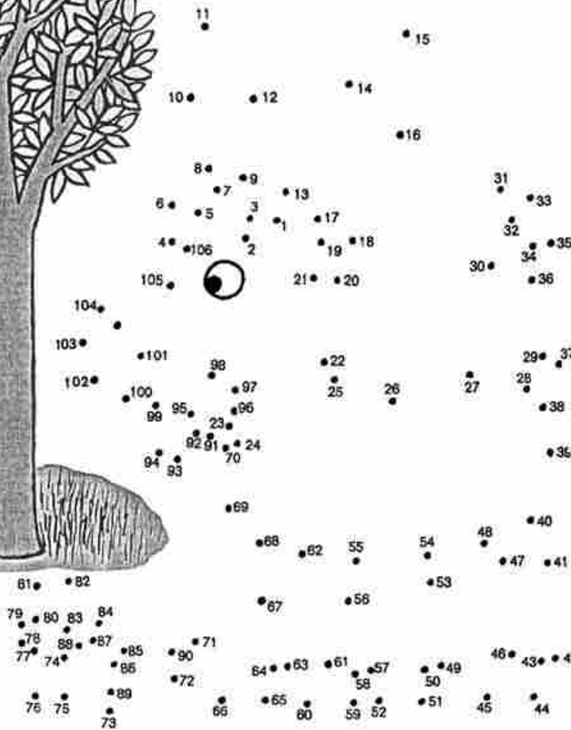


صاحب این اشیاء کیست؟

در سمت راست این تصویر اشیایی قرار دارد که متعلق به حیوان و یا بچه‌ای در طرف مقابل است. آیا می‌توانید صاحب هر یک از اشیا را با دنبال کردن طناب روبروی آن پیدا کنید؟







نقطه به نقطه

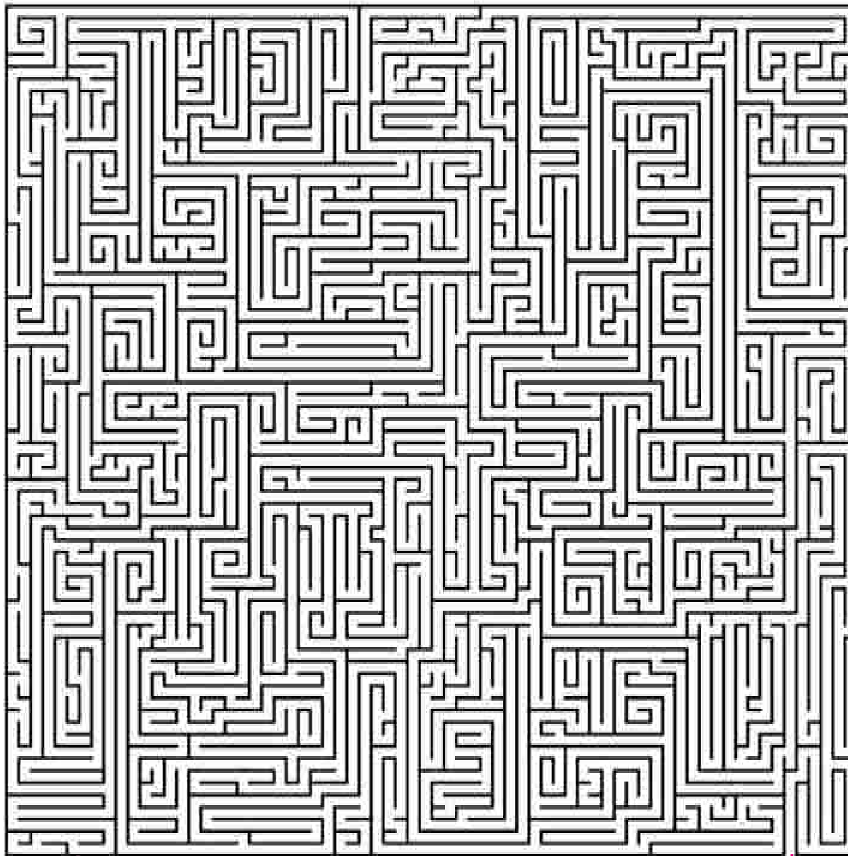
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۶ با خط مستقیم به هم وصل کنید.





شش اختلاف در تصویر گلدان گل

در اینجا دو گلدان گل ملاحظه می‌کنید که در اولین نگاه کاملاً مشابه یکدیگر به نظر می‌رسند. اما در میان آنها شش اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کرده و سپس با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از قسمت مشخص شده این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت دیگر آن خارج شوید. موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۹۷

زیر نظر: محمود صفادار

شمال: دریاچه چورت



در حد فاصل ساری تا کیاسر، واقع در استان مازندران، دریاچه‌ای دیدنی وجود دارد که به دریاچه چورت معروف است. وسعت این دریاچه حدود ۲.۵ هکتار است و محلی‌ها به آن، دریاچه میانشه هم می‌گویند اما به دلیل نزدیکی آن به روستای چورت به این نام خوانده می‌شود. این دریاچه حدود دهه ۱۳۰۰ خورشیدی بر اثر زمین‌لرزه و رانش زمین و در پی آن بسته شدن مسیر آب چشمه‌ای که در کنار دریاچه قرار دارد، شکل گرفته است.

دریاچه میانشه در ۳۵۰ کیلومتری تهران و در جنگل‌های بکر چورت در بخش چهاردانگه و در ۸۰ کیلومتری جنوب ساری قرار دارد و فاصله‌اش تا روستای چورت نیز حدود ۱۰ کیلومتر است.

از جمله ویژگی‌های این دریاچه مناظر بدیع و طبیعت آن است که در کمتر جایی به چشم می‌خورد. به عنوان مثال، زمانی که آب دریاچه پایین می‌آید، باقیمانده درخت‌هایی که در محل پیدایش دریاچه بوده‌اند پدیدار می‌شود و منظره زیبایی را ایجاد می‌کند که مشابه آن را در کمتر نقطه‌ای از ایران می‌بینید. این دریاچه یکی از زیباترین جاذبه‌های تفریحی استان مازندران محسوب می‌شود و می‌توانید برای بازدید از آن از مسیر جنگلی هم استفاده و لذت پیاده روی در میان درختان انبوه را هم تجربه کنید. خوشبختانه این مسیر به استراحتگاه و سرویس‌های بهداشتی هم مجهز است و می‌توانید در جای جای آن به استراحت و تفریح بپردازید.



دریاچه در شکاف دره‌ای با شیب زیاد قرار گرفته و دور تا دور آن را پوشش جنگلی بکر و درختان قدیمی در بر گرفته است. شکل هندسی دریاچه بیضی و عمق آب آن با توجه به میزان بارش‌های فصلی متغیر است.

درختان سر به فلک کشیده، پوشش گیاهی و سبز رنگ آرامش دهنده، سکوت اطراف، مه، آب، صدای حیوانات و پرندگان، هوای مطبوع، همگی از جاذبه‌های این منطقه هستند که سفری خوش و فرح بخش را برایتان رقم می‌زنند.

پیشنهاد می‌کنیم در صورت تمایل به سفر به این دریاچه حتماً تجهیزات کامل از جمله وسایل گرمایشی، چادر، مواد غذایی و... را همراه داشته باشید. شنا کردن را در دریاچه توصیه نمی‌کنیم چون عمق آب در برخی نقاط زیاد است و بقایای درختان قدیمی که زیر آب هستند ممکن است به شما آسیب بزنند اما می‌توانید از ماهیگیری در آن لذت ببرید.

برای رفتن به این دریاچه می‌توانید مسیر ساری - کیاسر را انتخاب کنید. حدود ۲۵ کیلومتر بعد از تابلوی روستای چورت وارد مسیر فرعی می‌شوید. ۱۵ کیلومتر جلوتر، در جاده آسفالته به روستای چورت خواهید رسید. پس از روستا چندین مسیر خاکی برای دسترسی به دریا وجود دارد. مسیر جاده خاکی به طول ۱۰ کیلومتر به دریاچه چورت منتهی می‌شود. البته می‌توانید از راهنمایان محلی هم کمک بگیرید.

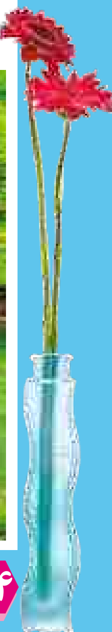
جنوب: گنبد نمکی جاشک





گنبد نمکی جاشک که کوه نمک جاشک یا گنبد نمکی دشتی هم خوانده می‌شود، از زیباترین کوه‌های جهان است که مناظر و چشم‌اندازهای بسیار زیبایی دارد و از نقاط مهم گردشگری استان بوشهر محسوب می‌شود. این گنبد در فاصله ۱۴۴ کیلومتری جنوب شرق بندر بوشهر در فاصله ۵۵ کیلومتری شهر خورموج و ۱۵ کیلومتری شهر کاکی قرار دارد. وسعت کوه حدود ۳ هزار و ۶۶۶ هکتار و از جاذبه‌های طبیعی استان است. ارتفاع قله آن نیز ۱۴۹۰ متر بالاتر از سطح دریاست.

این کوه با دارا بودن چشم‌اندازهای زیبای زمین‌شناسی، انواع سنگ‌های مختلف، غارهای طبیعی و طبیعت بکر درون آنها، آبشار کوه‌ها و آویزه‌های نمکی نه تنها چشم هر بیننده‌ای را برای تفریح و کوهنوردی به طرف خود جلب کرده، بلکه بهترین محل مطالعه برای محققان علاقه‌مند به علم زمین‌شناسی است. این منطقه ویژگی‌های گردشگری زمین‌شناسی فوق‌العاده‌ای دارد. گنبد نمکی جاشک یکی



از آنهاست. **رنگ سفید نمک‌های طعام گنبد جلوه‌ای تماشایی به منطقه بخشیده است به طوری که از جاده خورموج دیر به صورت یک کوه برفی زیبا در بخش شرقی دشت دیده می‌شود.** این گنبد از نظر گردشگری دارای جاذبه‌های فراوانی است که از جمله آنها می‌توان آبشارهای نمکی، غارهای نمکی، نمک چال‌ها و یخچال‌های نمکی، تخت دیو یا دود کش جن، دره گل کلم، چشمه‌های نمکی، نمک‌شارها و نمک‌فشان‌ها و سطح زیبا و رنگارنگ گنبد را نام برد.

گنبد نمکی جاشک در بهمن ماه سال ۱۳۸۶ به عنوان اثر ملی طبیعی در محیط زیست و سال ۱۳۸۹ به همت هیأت کوهنوردی شهرستان دشتی در میراث فرهنگی و گردشگری کشور ثبت شده است.

شرق: باغرود نیشابور



منطقه و شهرک سرسبز و زیبای باغرود، واقع در ۱۲ کیلومتری حومه شمال شهر نیشابور در استان خراسان، یکی از معروف‌ترین مراکز گردشگری طبیعی شهر و استان است. این منطقه شامل دره‌ای است که رودخانه‌ای در میان آن جریان دارد و اطرافش نیز از درختان چنار و میوه‌های گردو، گیلاس و سیب پوشیده شده است. این منطقه جزو مناطق ییلاقی محسوب می‌شود و در مسیر جاده منتهی به آن نیز مناطق و روستاهای دیدنی متعددی مانند روستای "برف ریز" قرار دارند. روستای برف ریز به دیده‌بان نیشابور معروف است.

این منطقه دارای جاذبه‌های گوناگون برای همه نوع سلیقه است و چشم انداز زیبا و چشمه‌های آب متعدد و آب و هوای بسیار خوب آن باعث شده یکی از مناطق مهم توریستی نیشابور در نزدیکی دامنه جنوبی قله بینالود به شمار آید. **اگر به کوهنوردی علاقه‌مند هستید، یکی از قسمت‌هایی که طرفداران زیادی دارد، "هفت غار" است که در همین مسیر جاده باغرود واقع شده است.**

این مجموعه دارای امکانات فرهنگی از قبیل کتابخانه، نمازخانه، سالن اجتماعات تابستانی، کارگاههای مختلف مهارتی، سینما و رصدخانه است. همچنین امکانات ورزشی مانند زمین چمن، استخر شنا، دریاچه قایقرانی نیز در آن وجود دارد.



از دیگر جاذبه‌های گردشگری این مجموعه می‌توان سد بزرگ خاکی، دریاچه پرورش ماهی، باند پروازی هواپیمای گلایدر، مزارع زعفران، زنبورداری، باغات میوه، فضای سبز و پرورش گل و گیاه را نام برد. ظرفیت پذیرش اردوگاه برای اردوهای یک روزه ۵ هزار نفر و اردوهای چند روزه ۲۵۰۰ نفر است. پذیرش در این اردوگاه بیشتر به صورت اردوی جمعی انجام می‌شود اما برای اقامت خانوادگی نیز می‌توانید زمان مورد نظر را با مسئولین مجموعه هماهنگ کنید تا زمان و ظرفیت‌های خالی را به اطلاع شما برسانند. هزینه اقامت روزانه برای هر نفر حدود ۳۵ تا ۵۰ هزار تومان است.

برای رفتن به این منطقه نیز می‌توانید مسیر زیر را طی کنید:

در مسیر کمربندی جاده نیشابور-مشهد هنگامی که به میدان باغرود رسیدید، به سمت شمال جاده‌ای دوبانده قرار دارد به نام جاده باغرود که در انتهای آن اردوگاه و پس از آن روستای باغرود واقع شده‌اند.

غرب: منطقه اورامان



اورامان منطقه‌ای کوهستانی و تماشایی با مناظر بی‌نظیر در غرب کشورمان است. این منطقه در شهرستان سروآباد در استان کردستان قرار دارد و هوارمان نیز نامیده می‌شود. **دشتی سرسبز با رودخانه‌های پر آب و تماشایی در آن وجود دارد و چشمه‌های متعددی همچون چشمه سیروان و لیله از دیدنی‌های آن هستند.** روستایی به نام اورامانت نیز در این منطقه قرار دارد که بازدید از آن خالی از لطف نیست. این روستا را هزار ماسوله هم می‌نامند؛ چون معماری کوهستانی آن بسیار شبیه به ماسوله است و خانه‌ها به صورت پلکانی ساخته شده‌اند. از جمله ویژگی‌های روستا که باعث جذب مسافران زیادی به این منطقه در میانه زمستان می‌شود این است که هر ساله در مسیر رودخانه سیروان در آخرین چهارشنبه و پنج‌شنبه قبل از ۱۵ بهمن، آیین سنتی به نام پیر شالیار را برگزار می‌کنند که بعضی از مورخان قدمت آن را هزار ساله می‌دانند. این آیین باستانی را می‌توان نماد عینی مشارکت فعال مردم در مناسبت‌های مختلف اجتماعی و فرهنگی دانست.

ساخت تنور و ظروف سفالی در این دیار به عهده زنان است. این افراد با استفاده از گل سرخ رنگی که از کوه‌های اطراف تهیه می‌کنند، به کار ساخت ظروف سفالی می‌پردازند که آن را هه‌ورگر می‌گویند.



صبر، افتادن نظر است بر آخر کار و معنی بی صبری نادیدن نظر است به آخر کار

●مقالات شمس

بقیه از صفحه ۱۹

خراسانی: (با خنده) اگر افشا کنید امروز سراغتان می آیند و خسارتش را از شما می گیرند! من هم در انقلاب حضور داشته و کار عکاسی می کردم. نکته ای برایم جالب است که در آن زمان در و پیکر بانک را می شکانده و گاو صندوق را بیرون کشیده و اسکناس روز را آتش می زدیم. هیچ فردی یک ریال از آن پول را در جیبش نمی گذاشت.

شمس: البته برخی هم به دنبال چپاول و غارت بودند، خیلی کم بودند اما بودند.

خراسانی: درست است اما اکثر مردم دنبال این چیزها نبودند. تا زمان جنگ هم روحیات مردم متفاوت بود. فردی نمی رفت شهید شود که خانواده اش به پست و پول و مقام برسند. آنها جنگیدند تا از دین و آب و خاک کشورشان دفاع کنند اما الان اوضاع متفاوت شده.

شمس: واقعا مردم فکر می کردند همه چیز خیلی عالی می شود و ما دنبال رویاهایمان رفتیم. رویای ما این بود که کشورمان سوئیس می شود!

کیانی: مبارزات شما در شعر نبود؟

شمس: در سال ۵۳ - ۵۴ دیدگاه من به شعر عوض شد و تا سال ۵۸ شعر نمی گفتم. یعنی اشعاری می گفتم اما به دلیل تغییر زیبایی شناسی، شعر خاصی نگفتم. مبارزات من از پشت میز و با شعر نبود، من در خیابان‌ها بودم.

تغییر جهان‌بینی

خراسانی: شما در سال ۶۰ دستگیر شدید، درست است؟

شمس: بله.

کیانی: پدر زنده بود؟

شمس: بله، مرحوم پدر و مرحوم منتظری پیگیر کارهای من شدند تا از زندان آزاد شوم، البته این پیگیری نزدیک به یک سال طول کشید.

خراسانی: و جهان‌بینی شما پس از زندان متحول...

شمس: البته نه بلافاصله پس از زندانی شدن اما به تدریج جهان‌بینی من دچار تغییر شد. در زندان انسان‌های متفاوتی را از قشرهای مختلف دیدم و فهمیدم ایدئولوژی هایی که می شناسم قادر به رسیدن به آرمان‌ها نیستند. به همین دلیل نگاه من به جهان متفاوت شد. زمانی فکر می کردم رهبر کره شمالی کیم ایل سونگ انقلابی کبیری است، برایمان بت بود، بعد فهمیدم پول می دهد روزنامه ها تعریفش کنند. باورتان می شود پول بدهد به مثلا فلان روزنامه که مثل موز تعریفش کنند. امروز هم که نوه اش جایش را گرفته. این آشنایی ها باعث شد ایدئولوژی های من به تدریج از بین برود.

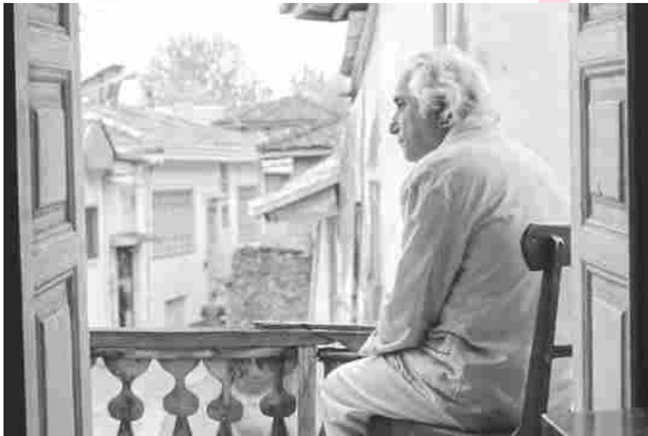


کیانی: تحت تاثیر چگوارا هم بودید؟

شمس: سخت. مثل امروز نبود که فقط پیرهنش را بپوشیم. البته چگوارا ماجرایش با همه متفاوت است. بقیه آمدند حکومت را به دست گرفتند و ول نکردند اما چگوارا اینگونه نبود. سر شورشی و روح مبارزه طلبی اش باعث شد که هیچگاه جایی ثابت نماند. جوکی درباره چگوارا وجود دارد که به واقعیت نیز نزدیک است. می گویند در محاکمه اش گفته بودند در فلان کشور چه می کردی؟ گفت رفته بودم آفتاب بگیرم! گفتند پس چرا فلان ساختمان را منفجر کردی؟ گفت جلوی آفتاب را می گرفت. چگوارا یک شورشی بود و علاقه مردم به وی به خاطر همین بود.

کیانی: مدتی هم در خارج از کشور تدریس می کردید.

شمس: در ابتدا برای تدریس به خارج نرفتم. کتاب‌هایم که چاپ شد و به نقاط مختلف جهان می رفت، برای مراسم معرفی و امضای کتاب مسافرت می کردم و همین مسافرت‌ها باعث شد که برای تدریس به آمریکا دعوت شوم.



در ادبیات پول برایم اهمیتی ندارد چراکه می‌دانم پول زیادی هم در آن وجود ندارد. بازیگری انگیزه دوم من است! معیارها در سینما و ادبیات متفاوت است

کیانی: شنیده‌ام در این بین مدتی کارگری هم کرده اید. شایعه است یا واقعیت؟

شمس: این شنیده شما هم درست است! اما در دوره دانشجوییم بود. سال های پنجاه. همانگونه که برای شناخت حس سراغ تئاتر رفتم، برای آشنای با زندگی قشر کارگر تصمیم گرفتم کارگری کنم. می خواستم بدانم بقیه مردم چه کار می کنند؟! دو سه ماه بنایی و عملگی می کردم. البته این موضوع کارگری مربوط به سال ۵۴ است. به قول حافظ نازپرورده تنعم نبرد راه به دوست. نمی توانید در رختخوابت باشید و از همه چیز باخبر باشید! وقتی می خواهید کار هنری انجام دهید، باید با جامعه تان آشنا باشید.

چه زمانی مشهور شدم؟!

کیانی: از سال ۶۱ تا ۷۴ یک حلقه مفقود شده بزرگ وجود دارد. انگار در این سال‌ها شما هیچ فعالیتی نداشتید.

شمس: اینگونه نبود. از زندان که خارج شدم تمام انرژی و وقتم را برای مطالعه گذاشتم و ایده ای در زندان درباره نوشتن یک کتاب داشتم که در حال عملی کردنش بودم. از سوی دیگر شکل و شمایلی نیز به زیبایی شناسی شعرم دادم و مسائل اجتماعی دیگر مساله اول من نبود. در آن سال‌های به قول شما، حلقه گمشده، تنها مشغول کار خودم بودم. همان زمان در حال نوشتن دو کتاب تحلیلی شعر نو و یک رمان بودم. صبح ساعت هفت بیدار می شدم و صبحانه می خوردم و از ساعت هشت مشغول کار بودم تا یک شب و گاهی وقت‌ها سر همین میزی که آن گوشه خانه مشاهده می کنید، خوابم می برد.

خراسانی: صحبت از حلقه گمشده زندگی شد. تاریخ تولد شما هم ابهامی تاریخی دارد. سال ۱۳۳۰ یا آبان ۱۳۲۹؟

شمس: (باخنده) طبق شناسنامه من در یازده فروردین ۱۳۳۰ به دنیا آمدم اما تاریخ اصل تولدم ۲۶ آبان ۲۹ بوده. خودم هم دلیلش را نمی دانم اما آن زمان اینگونه بود.

کیانی: چه زمانی مشهور شدید؟

شمس: (باتعجب) مشهور؟! نمی دانم، مگر مشهور شدم؟! (می خندد) شهرت به دو نوع است، مثل خواننده ها و هنرپیشه‌ها ناگهانی است. با یک آهنگ یا یک فیلم به ناگاه مشهور می شوید اما شهرت در ادبیات متفاوت است.

برخی از اشعار شمس لنگرودی

دست های تو
تصمیمم بود
باید می گرفتم و
دور می شدم

این همه از تاریکی بد نگویید
شما که فروش چراغتان،
به لطف همین تاریکی ست

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
ویران کرده
لانه مورچگان را

دنیا پر از حکایت دیوهاست
و ما
به قدر دن کیشوت بودن مان
قهرمانیم

شهرت در ادبیات متفاوت است.

خراسانی: فکر کنم منظور علی این است که از چه زمانی نگاه‌ها به شما عوض شد؟! جالب اینکه شما چند فیلم سینمایی بازی کرده‌اید اما هنوز اکثریت مردم شما را به عنوان یک شاعر می‌شناسند تا بازیگر...

شمس: می‌دانم کتاب ۵۳ ترانه عاشقانه بسیار مورد استقبال واقع شد و مردم سراغ دیگر کتاب‌های من رفتند. فکر کنم پس از آن کتاب بود که در بین عامه مردم نیز مشهور شدم. البته شهرت اولیه من از نگاه بسیاری از منتقدان به کتاب قصیده لبخند چاک چاک بازمی‌گردد. داستان درباره فردی است که از داخل زندان به بیرون نگاه می‌کند. آن زمان که زندان بودم، در اتاقی دربسته ۲۴ متری زندگی می‌کردم. همان لحظه فکر کردم زمان هم ۲۴ ساعت است. ساعت هم یک دایره بسته بود و به نظرم رسید که در زندان زمان و مکان گرفتار شده‌ام! همین باعث شد که آن شعر آغاز شود.

دو سه هفته پس از آزادی از زندان این شعر را نوشتم اما ده سال طول کشید تا تکمیل شود! در سال ۱۳۶۹ که این قصیده منتشر شد، نقدهای مثبت سمت من سرازیر شد و از آن روز در مسیر شهرت حرکت کردم.

کیانی: در گروههای مختلف اجتماعی، اشعار خودتان را برای خودتان می‌فرستند؟

شمس: بله! چندباری پیش آمده که شعرهای خودم را به اسم دیگران خوانده‌ام اما نکته جالبتر برایم این است که بعضی از اشعارهم که در اینترنت به نام من پخش می‌شود، از شعرهای من نیست. یعنی افراد دیگر شعری سروده و به اسم من آن را پخش می‌کنند! دلیل این کارشان را هم نمی‌دانم!

کیانی: متن‌های زیادی از این دست به نام شاملو یا سپهری یا دکتر شریعتی خوانده‌ایم. به نظر شما چرا این کار را انجام می‌دهند؟

شمس: نمی‌دانم. اما فکر می‌کنم آدم‌های محافظه‌کار و ترسو این کار را انجام می‌دهند. متنی می‌نویسند که از دید خودشان بد نیست اما جرات نمی‌کنند به اسم خودشان پخش کنند و به همین دلیل از اسامی بقیه استفاده می‌کنند. یکبار شعری دیدم که مال من نیست، به یکی از دوستان گفتم در اینستاگرامت بنویس این شعر مال شمس نیست. دوست من این کار را انجام داد اما مدیر اینستاگرام زیر آن متن نوشت ما می‌دانیم شعر از شمس هست، شما چرا الکی تکذیب می‌کنید؟! (می‌خندد) البته همیشه اینگونه بوده است. در قرن دهم شاعری به نام ظهوری وجود داشت. یک روز به وی گفتند چه نشستی که یک فردی به اسم ظهوری شعر می‌گوید. اما او هیچ عکس‌العملی به این خبر نشان نداد. دوباره به او گفتند چرا حرفی نمی‌زنی؟! گفت چرا حرفی بزنم؟ همه مردم من را به نام ظهوری می‌شناسند نه او را، هرچه شعر خوب بگوید به نام من ثبت می‌شود و من هرچه شعر بد بگویم به نام او!



در نوجوانی که اشعار کهن می‌خواندم، معنای بسیاری از واژه‌ها را نمی‌دانستم و همین موضوع باعث شد که از شعر کهن خیلی خوشم نیاید

حضور در عرصه بازیگری

کیانی: فکر کنم وقت این است که سراغ بازی و بازیگری شما برویم. دلیل حضور شما در این عرصه چه بود؟

شمس: در سینما می‌توان هم توضیح داد و هم مشاهده کرد و هم مخاطب بیشتری برای بیان حرف داشته باشید. شعر کاملا شخصی و خصوصی است و چهل سال در این عرصه تنها کار کردم. عرصه سینما گروهی است که در حال حاضر برایم جذابیت بیشتری دارد.

خراسانی: می‌گویند در فیلم باران اسیدی به نوعی خودتان را بازی کردید. یک پیرمرد تنها...

شمس: به نظر شما من پیرمرد تنهایی هستم؟ از دید من تنهایی به دو گونه است؛ یکی فردی که از یاس و ناامیدی به انزوا کشیده می‌شود. انزوا مثل خوره آدم را از بین می‌رود. تنهایی دیگر را خودت انتخاب می‌کنی تا سمت خلوت بروی و با خودت تنها شوی و خودت را کاملتر کنی. بنابراین تنهایی مهم نیست، مهم این است که سمت انزوا می‌روی یا خلوت؟! من هرگز انزوا نداشته و هرگز روحیه شخصیت اصلی باران اسیدی را نداشتم.

کیانی: به نوعی شما معنی شعر حافظ هستید: خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است...

شمس: آفرین! شما هم باید سمت ادبیات می‌رفتید! (می‌خندد) این مصرع درباره زندگی من درست است.

کیانی: البته آنقدر در آن نقش خوب بودید که همه می‌گویند شمس خودش را بازی کرده.

شمس: به دلیل اینکه بسیاری از مردم من را به اسم شاعر تنهایی می‌شناسند، فکر می‌کنند در باران اسیدی هم نقش خودم را بازی کردم در حالیکه اگر من را از نزدیک بشناسند، متوجه تفاوت‌ها خواهند شد.

خراسانی: پیشنهاد کار زیاد داشتید، درست است؟

شمس: سناریوها را دوست نداشتم چراکه نیامده‌ام به هر قیمتی فیلم بازی کنم. برای من سناریو بسیار مهم است. اکثر سناریوها داستان است و آن‌هم داستان‌هایی که خیلی من را جلب نکرده‌اند.

خراسانی: پول چقدر برای شما مهم است؟

شمس: به قول تولستوی پول خوشبختی نمی‌آورد اما بی‌پولی حتما بدبختی می‌آورد. در ادبیات پول برایم اهمیتی ندارد چراکه می‌دانم پول زیادی در آن وجود ندارد. اما معیارها در سینما و ادبیات متفاوت است. من حاضر نیستم با هر دستمزدی بازی کنم. کاملا حرفه‌ای به این قضیه نگاه می‌کنم.

زندگی را جدی نگیرید

کیانی: به نظر شما زندگی را خیلی جدی نمی‌گیرید. درست است؟

شمس: دقیقا! البته از ابتدا اینگونه نبودم. در دهه هفتاد درگیر معنای زندگی شدم و مسافرت‌های من در آن سال‌ها بود. در این سالها بیشتر فکر کردم که زندگی چیست؟ به قول سهراب گاه زخمی که به پا داشته‌ام، زیروبم‌های زمین را به من آموخته است. یا آندره مارلو می‌گوید زندگی هیچ ارزشی ندارد اما هیچ چیز ارزشمندتر از زندگی نیست! زندگی یک شوخی است، یک شوخی که سرانجام شما را می‌کشد! معیار من این روزها در زندگی همین حرف است.

دلم به بوی تو آغشته است
سپیده دمان
کلمات سرگردان بر می‌خیزند و
خواب آلوده دهان مرا می‌جویند
تا از تو سخن بگویم.
کجای جهان رفته‌ای
نشان قدم‌هایت
چون دان پرندگان
همه‌سویی ریخته است
باز نمی‌گردی، می‌دانم
و شعر
چون گنجشک بخارآلودی
بر بام زمستانی
به پاره یخی
بدل خواهد شد



آرامش مدام نیز کسل کننده است گاهی طوفان لازم است
● فردریش نیچه

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۵۳



برگشت، اسلحه را درون چکمه‌اش گذاشت و آنقدر به صدای امواج گوش کرد تا به خواب رفت. ساعت از سه گذشته بود که با فریاد دایر از خواب پرید.

خرس شامش را می‌خواست

از پنجره چادرش، خرس قطبی را می‌دید که فقط یکی دو متر با او فاصله داشت. خرس روی چهار دست و پایش ایستاده بود و با چشم‌های سیاه و مهیبش نگاه می‌کرد. گراس از وحشت سر جایش میخکوب شده بود. خرس قطبی چادر کناری را از جا کند و آن را به دندان کشید و با خود برد. گراس اسلحه‌اش را برداشت و به طرف بیرون دوید. خرس به طرف غرب راه افتاده بود. کمی بعد، گراس دید چیزی از دهان خرس آویزان است. وقتی دقت کرد، متوجه شد آن چیزی که از دهان خرس آویزان است، همسفرش دایر است!

دایر بعداً تعریف کرد که خواب آلود بود که حس کرد کسی او را تکان می‌دهد. چشم‌هایش را باز کرد و دو پنجه را دید که هر کدام به پهنای سی سانت بودند و در روشنایی نور ماه، به سیاهی می‌زدند. او به خاطر داشت که فریاد کشید: خرس! خرس! و همزمان خرس قطبی دهانش را باز کرد و سر مرد بیچاره را گرفت و از چادر بیرون برد. همان طور که دندان‌های بزرگ، سر و گردنش را درید، دایر صدای خرد شدن آرواره خودش را شنید. او همچنین عطر ناخوشایند بزاق حیوان را حس می‌کرد و بوی ماهی مانده و چربی بدن حیوان توی ذوقش زد. دایر نمی‌توانست کاری کند. حتی نتوانست تکان بخورد. دیگر چیز زیادی حس نمی‌کرد و صداهای نامفهومی می‌شنید.

دوستانش دنبال خرس می‌دویدند و فریاد می‌زدند. خرس به طرف آنها برگشت، چند بار دایر را در هوا تکان داد بعد او را محکم به زمین پرت کرد و به طرف آب رفت.

دایر در آن لحظات وحشتناک فقط به مرگ فکر می‌کرد و اینکه آیا قبل از مرگی دردناک، موضوع دیگری برای فکر کردن خواهد داشت یا نه. اما به جای اینکه بترسد، آرامشی عجیب تمام وجودش را پر کرده بود. وقتی سرش در دهان خرس قطبی بود، نوری می‌دید و صدای اسلحه را شنیده بود. خرس بدجوری او را به زمین پرت کرده بود. دایر نمی‌دانست زنده یا مرده است. نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا نه. او شوکه بود و هیچ حسی نداشت. حتی دردی حس نمی‌کرد.

بقیه اعضای گروه که همچنان وحشت‌زده بودند، دوست خود را مچاله شده و غرق در خون کنار ساحل پیدا کردند. ابتدا فکر می‌کردند دایر مُرده. اما وقتی ایزنبرگ کنار دوست خود زانو زد، متوجه شد هنوز نفس می‌کشد. بدن نیمه جان دایر را به چادر برگرداندند. دایر را در یکی از چادرها، در کیسه خواب گذاشتند. ایزنبرگ که پزشک بازنشسته بود، گفت هر چه زودتر باید فضا را گرم کنند زیرا از دایر خون زیادی رفته بود و بدنش سرد بود. آنها به سرعت چادرهای دیگر را نزدیکتر آوردند تا جلوی نفوذ باد را بگیرند و با چند چراغ، فضای چادر را گرم کردند. تمام چیزی که ایزنبرگ با خودش داشت، جعبه کمک‌های اولیه بود. چند پماد و قرص، چند باند و گاز استریل، تخته شکسته‌بندی و قیچی. صورت دایر ورم کرده بود و حسابی کبود بود و فکش کاملاً از فرم افتاده بود و جابه‌جا شده بود. اما هنوز می‌توانست حرف بزند. او مدام از دوستانش تشکر می‌کرد. صدایش هم کم کم به نجوا تبدیل شد و کمی بعد، خاموش شد.

ایزنبرگ موهای خونی دایر را با قیچی کوتاه کرد. سر و صورتش هم زخمی بود اما خون خیلی آهسته از آنها جاری شده بود و این جای امیدواری داشت و نشانه خوبی در پزشکی به حساب می‌آمد. بزرگترین زخم، جراحتی بود که روی گردن دایر دیده می‌شد و آنقدر عمیق بود که گوشتش به چشم می‌آمد. ایزنبرگ می‌توانست سرخرگ کاروتید دایر را با چشم ببیند، مهمترین خون رسان به گردن و سر. سرخرگ سالم بود اما اگر عاملی باعث بریده شدنش می‌شد، دایر آنقدر خونریزی می‌کرد تا بمیرد.

ایزنبرگ وحشت کرده بود. وضعیت دایر حیاتی بود و آنها تا اولین کمک، مایل‌ها فاصله داشتند از طرفی ایزنبرگ سال‌ها از پزشکی دور بود و در این ۱۵ سال روحیات پزشکی خود را هم از دست داده بود. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که دست دایر را بگیرد و برای زنده ماندنش دعا کند. در همین فاصله، چیس تلاش کرد با تلفن ماهواره‌ای کمک بخواهد. پس از کوشش بسیار ساعت ۳:۴۵ صبح توانست یک مامور پلیس پیدا کند و به او توضیح بدهد که خرس قطبی یکی از دوستانشان را به شدت زخمی کرده و جان بقیه هم در خطر است چون واقعاً مشخص نبود که شکارچی بار دیگر به محل شکار برنگردد.

در آن سحرگاه مِه تمام منطقه را پوشانده بود و تا زمانی که از بین نمی‌رفت، هیچ راهی برای نجات و امداد وجود نداشت. فنس الکتریکی پاره شده بود. فرانکل با اسلحه دور کمپ می‌گشت و با دقت دور و بر را می‌پایید. گراس در چادر مانده بود تا به ایزنبرگ کمک کند. او هر پانزده دقیقه با پلیس تماس می‌گرفت تا از پیشرفت کار باخبر شود.

تقریباً چهار و نیم صبح بود که ایزنبرگ با شادمانی اعلام کرد وضعیت دایر ثابت شده. اگر سرخرگ کاروتید او پاره نمی‌شد، و او همچنان نفس می‌کشید، زنده می‌ماند. خورشید هم بالاخره طلوع کرد. اگر خرس بار دیگر به آنها نزدیک می‌شد، دست کم این بار می‌توانستند در روشنایی روز او را ببینند. ساعت هشت و نیم صبح ابرها کاملاً کنار رفتند و آسمان صاف شد. چند دقیقه بعد، گروه صدای هلیکوپتری را شنیدند که برای نجات آنها آمده بود. هلیکوپتر فرود آمد و امدادگری از آن پیاده شد. او و اعضای گروه مصدوم را سوار هلیکوپتر کردند. ایزنبرگ هم برای کمک با آنها رفت.

دایر بین راه به هوش آمد و به سوال‌های دکتر امدادگر پاسخ داد. وقتی به مرکز اورژانس منطقه رسیدند و دکتر باند از دور گردن دایر را باز کرد، فوراً فهمید کاری از دستش ساخته نیست و تجهیزات لازم و تخصص کافی برای این کار ندارد. برای همین بار دیگر دایر را سوار هلیکوپتر کردند و به بیمارستان شهری فرستادند که ۴۵ دقیقه با آنها فاصله داشت. یک تیم پزشکی با تجهیزات کامل‌تر منتظر ورود بیمار نگون بخت بودند. از آنجا دایر را به یک شهر دیگر و از آنجا هم بالاخره به مونترال فرستادند. پزشکان تشخیص داده بودند که ریه دایر سوراخ شده. لوله‌ای کار گذاشتند که بتواند به کمک آن نفس بکشد. با تمام اینها، دایر کاملاً آرام بود.

نیمه‌های شب ۲۵ جولای، بیست ساعت پس از اینکه خرس قطبی به دایر حمله کرده بود، به بیمارستانی در مونترال رسید تا پزشکان عملیات مداوای او را انجام دهند. دو مهره دایر شکسته بود و پزشکان نوید دادند که نباید نگران فلج شدن بیمار باشند. فک دایر به شدت آسیب دیده بود. دست چپش از چند جا شکسته بود. ریه‌اش سوراخ شده بود و چندین زخم دیگر داشت. سوراخ عمیق روی گردنش یکی از مهم‌ترین آنها بود. تاندون دست راستش هم آسیب دیده بود. با وجود تمام جراحت‌ها، دایر از نیمه‌های شب مجدداً هوشیاری‌اش را به دست آورده بود.

در بیست و هفتم جولای بقیه همراهان و همسفران دایر به بیمارستان آمدند. دایر به خاطر لوله‌ای که برای تنفس داشت نمی‌توانست حرف بزند. اما خوشحال بود که زنده است و بار دیگر دوستانش را می‌بیند.

حالا دایر کاملاً سالم و سرحال است و از آزمونی سخت، سربلند بیرون آمده است. اما آثار به جا مانده از آن زخم‌ها هنوز هم او را به یاد خرس قطبی می‌اندازند. او می‌گوید لحظه‌ای که خرس قطبی او را از زمین بلند کرد، فکر می‌کرد با مرگ فاصله‌ای ندارد و دیگر همه چیز تمام شده است ولی کمک به موقع دوستانش و همچنین پشیمان شدن خرس از خوردنش، باعث نجات جان او شد و خدا را شکر می‌کند. چند ماه بعد از بهبود، گروهی روزنامه‌نگار از دایر خواستند با آنها به منطقه برود. دایر با کمال میل پذیرفت و این بار با گروهی مجهز به آنجا رفت و وقتی از هواپیما پیاده شد، یک خرس قطبی را دید که کنار ساحل قدم می‌زد و شاید منتظر طعمه‌ای جدید بود!

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

از کوی تو بیرون نشود پای خیالم، نکند فرق به حالم، چه برانی، چه بخوانی، چه به اوجم برسانی، چه به خاکم بکشانی، نه من آنم که برنجم، نه تو آنی که برانی، کس به غیر از تو نخواهم چه بخواهی چه نخواهی، باز کن در، که جز این خانه مرا نیست پناهی!
فانوس

* تا خدا هست، کسی تنها نیست، من اگر گم شده‌ام، تو اگر خسته شدی، در پس پرده اشک من و تو، مامن گرم خداست، او همین جاست، کنار من و تو
زهره کریمزاده

* مثل گندم باشی، زیر خاک می کنندت، باز می‌رویی پربارتر، زیر سنگ می‌برندت آرد می‌شوی پربهاتر، آتشت می‌زنند، نان می‌شوی مطلوب‌تر، به دندان می‌جوندت، جان می‌شوی نیرومندتر
محمد

* به چه آسانی ترکم کردی و من به چه آسانی سالهاست در ترک همین پلک آخرم
جعفر برزگر ـ چشمه قصبان

* نیاز نیست انسان بزرگی باشیم، انسان بودن، خود نهایت بزرگی است می‌توان ساده بود، اما انسان بود
جمشید حبیبی ـ منجیل

* اگر به نقطه‌ای رسیدی که حس کردی دیگه به هیچ وجه نمی‌تونی ادامه بدی، اگر ادامه بدی، به موفقیت می‌رسی
ترسا

* معذرت خواهی، همیشه به این معنا نیست که تو اشتباه کردی، و حق با یکی دیگه است، معذرت خواهی، یعنی اون انسان بیشتر از غرورت، برات ارزش داشته
گوهر سادات شهبازی ـ کرج

* زمان محدود است، کاش زمانمان را با زندگی کردن در زندگی دیگران هدر ندهیم
علی‌هاتف ـ ساری

* جان فدای آنکه یادم می کند، یاد او هر لحظه شادم می کند، مهربانی‌های او شیرین شکر، با مرامش کیش و ماتم می کند
سید

* گلی از شاخه اگر می‌چینم، برگ برگش نکنیم، و به بادش ندهیم، لااقل لای کتاب دلمان بگذاریم، و شبی چند از آن، هی بخوانیم و معطر بشویم، شاید از باغچه کوچک اندیشه ما گل رویید
عسل تلخ

* صدای گام‌های تو ضربان زندگی من است، با من راه بیا، هنوز تشنه زنده بودنم، در میان گل‌ها عطر یادت را می‌بویم، آسمانی‌تر از آنی که به نوشتن در آیی، نمی‌پرسی تو حالی از دل غمگین و بیمارم، ولی من هر کجا باشم خیالت را به سر دارم
شکلات تلخ

* می‌شود به جای خواب، به کفش‌ها فکر کرد و نتیجه گرفت، با وفاترین جفت‌های عالم آدمیان هستند
امینه ـ بابلسر

* ارزش بودنت را همیشه از اندیشه یک لحظه نبودنت می‌توان فهمید
اسماعیل محسنی آشان

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

بته خار مهربون: این لطف شماهاست که تو صفحه می‌درخشه و نور میده وگرنه سنگ که نور نداره!

احمد اسدی عزیز: بارها گفتم به همراه گلایه پیام هم بفرستید، تا ببینم این پیامی که می گید از نوشته‌هایی که چاپ میشه بسیار نابتره نمونه‌اش کدومه البته یکی از پیام‌های تو نازنین‌رو در ستون بغلی داریم!

خوانندگان تلگرامی شما

حتماً بخوانید!

این گفت و گوی یک جنین دوقلو در رحم مادر است!

اولی میگه تو به زندگی بعد از زایمان اعتقاد داری؟!
دومی: آره حتماً یه جایی هست که می‌تونیم راه بریم شاید با دهن چیزی بخوریم. اولی: امکان نداره، ما با جفت تغذیه میشیم، طنابشم اونقدر کوتاهه که به بیرون نمی‌رسه، پاهامونم که قدرت راه رفتن نداره، اصلاً اگه دنیای دیگه‌ای هم هست، چرا کسی تا به حال از اونجا نیومده بهمون نشونه بده؟!
دومی: شاید مادرمونم ببینیم.
اولی: مگه تو هم به مامان اعتقاد داری؟ اگه هست پس چرا نمی‌بینیمش؟!
دومی: به نظرم مامان همه جا هست. دور تا دورمونه.
اولی: من مامانو نمی‌بینم پس وجود نداره!
دومی: اما اگه ساکت باشی صداشو می‌شنوی و اگه خوب دقت کنی حضورشو حس می کنی...
این مکالمه چقدر آشناست!
محمد برومند

راز

پنج قورباغه در یک برکه زندگی می کردند، یک قورباغه تصمیم گرفت بپرد!
سوال: چه تعداد قورباغه باقی می‌مانند؟ پاسخ: پنج عدد! چرا؟ چون تصمیم گرفتن به معنی انجام دادن نیست. تفاوت برنده و بازنده در همین راز است
نوشین رئوف

ناب‌هایی از نوع دیگر

شکرا... قیطاسی: آنقدر فریادهایم را سکوت کرده‌ام که اگر به چشمانم بنگری کر می‌شوی

شهاب ـ آمل: من از کارهای گذشته‌ام پشیمانم، دیگه نمی‌خواهم آدم بده باشم

دادار: هیچگاه تنهایی‌ات را به حراج نگذار، فصلش که برسد به قیمت می‌خرند

پروین باوری نژاد: امشب به روی دفترم قلم با اشک فریاد خواهد زد گره به گره بغض‌هایم را چه طلوع سیاهی خواهد شد

یونس بیدار ـ تبریز: خدایا حکمت قدم‌هایی که برایم برمی‌داری را بر من آشکار کن تا درهایی را که به رویم می گشایی نادانسته نبندم

موسوی ـ شوشتر: شک نکن درست در لحظه آخر در اوج توکل و در نهایت تاریکی نوری نمایان می‌شود، خدا از راه می‌رسد

شهروز: صبر تنها وسیله ایست که حرکت نمی کند ولی انسان را بالاخره به مقصد می‌رساند

خدول ـ صفی آباد: بی‌دلیل نیست که این باران بند نمی آید، شاید دل تو برای من تنگ شده

احمد اسدی: چیزی را که دوست داری به دست آور، وگرنه مجبوری چیزی را که به دست می آوری دوست داشته باشی

یدا... علافی ـ کازرون: شرافت یعنی همیشه کار درست را انجام دهید، حتی اگر کسی شما را نبینند

رها: آنچه از غیبتت ای دوست به من می گذرد نتوانم به تو گفتن مگرت وقت حضور

درنا: تا یادی هست به یاد توام مگر آن روز که نه منی هست نه یادی

گنجی: برای کسی که می‌فهمد هیچ توضیحی لازم نیست و برای کسی که نمی‌فهمد هر توضیحی اضافی

حیدری ـ تیغن: عاقبت روزی با همه آرزوهای گم شده و ناله‌های فروخفته، خاکستر نشین سرزمین مه آلود دوردست خواهم شد و آنجا چون سبزه سر از خاک برون خواهم کرد

منگولو ـ بافران: خلیج آبی و آرام میهنم چه خبر؟ تمام دلخوشی‌ام پاره تنم چه خبر؟ نه شاعرم نه خیال قلندری دارم، شمالی ام، سر پر شور بندری دارم

موسوی ـ شوشتر: خدایا بعضی آنقدر غرق در قضاوت هستند که فراموش کرده‌اند قاضی تویی

اصغر سبب ساز ـ کازرون: خدایا حفظ کن کسی را که دوستش دارم و یاورش باش در گرداب مشکلات

در هر چیزی به اوج رسیدن مهم است

مهدوی کی‌پور اکامی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

توی هفت‌سین دلم جای "سعادت" خالی ست...



– بازم خوب فکرات رو بکن دخترم!

این را مادر در حالیکه ظرف سالاد را روی میز می گذاشت، خطاب به من گفت. با عصبانیت گفتم: "چقدر فکر کنم؟ مُردم از بس فکر کردم. اگه صد سال دیگه هم فکر کنم جوابم منفیه." مادر لااله‌الاالله‌ی گفت و ادامه داد: "نمی‌دونم چی بگم؟ من که دیگه عقلم به جایی قد نمیده. دخترای مردم آرزو دارن با یکی مثل "میثم" ازدواج کنن اونوقت تو..." حرف مادر را با دلخوری قطع کردم و گفتم: "من با دخترای مردم فرق می کنم. خودت که خوب می‌دونی مادرجان. دلم نمی‌خواد ازدواجم یه معامله باشه بین پدرم و پدر میثم. اونا فکر کردن چون پول دارن می تونند هر کاری دلشون می‌خواد بکنن." پدرم که حرف‌های ما را در اتاقش می‌شنید، توی هال آمد و گفت: "من نمی‌دونم کی به تو لیسانس داده؟ آخه دخترم، مگه میثم دل نداره؟ بد کاری کرده عاشق تو شده؟ حالا چون من و پدرش سال‌هاست با هم توی بازار کار می کنیم و تاجریم، ازدواج تو و میثم حکم تجارت داره؟!" به چشم‌های پدر نگاه کردم و گفتم: "خود میثم به من گفت که پدرش بهش حکم کرده که فقط باید با من ازدواج کنه." پدر لبخندی زد و با حرارت گفت: "آره، اما مگه کفر گفته؟ از موقعی که بچه بودی پدر میثم تو رو دوست داشت. تو نباید فکر کنی چون ثروت من دو ریال از اون بیشتره، پس به ثروتم چشم دوخته. برای میثم صد تا دختر بهتر از تو پیدا میشه."

از حرف پدر دلگیر شدم. مجله را از روی میز عسلی برداشتم و به اتاقم رفتم. میثم پسر بدی نبود. من هیچ ایرادی از او نمی توانستم بگیرم اما دلم با او نبود. فکر می کردم این پدر و پسر کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌شان است. از دوره راهنمایی میثم را می‌دیدم. چهار سال از من بزرگتر بود. درست از ترم اول دانشگاه پدر میثم پایش را توی یک کفش کرد که من باید عروسش بشوم. جوابم منفی بود. بارها نظرم را اعلام کردم اما آنها دست بردار نبودند. یک شب پدر میثم تنها به خانه‌مان آمد. دسته گل و شیرینی هم آورده بود. در حالیکه لبخند کمرنگی بر لب داشت، گفت: "اومدم ببینم این خانم خانما چرا دوست نداره عروس من بشه؟" همه نگاهها به دهان من دوخته شد. سرم را پایین انداختم و گفتم: "چند بار گفتم... من احساسی به میثم ندارم... بعدش هم، پول و ثروت پدر من از شما خیلی بیشتره. حس می کنم این وسط..." پدر میثم انگار معنای حرفم را فهمید که گفت: "اگه یه زمین ده هزار متری و یه خونه بندازم پشت قباله ازدواجت، خیالت راحت میشه؟" چشم‌های پدرم از خوشحالی برقی زد. دهانم قفل شد. اعضای خانواده‌ام گفتند: "مبارک باشه"!

***

مقدمات ازدواج من و میثم خیلی زود فراهم شد و من و او به عقد هم درآمدیم. وقتی زندگیمان را زیر یک سقف شروع کردیم، تازه فهمیدم که میثم چقدر خوب است. اما غرورم اجازه نمی‌داد از موضع خودم کوتاه بیایم و با خودم می گفتم: "نباید بهش اعتماد کنم." رفتار من با او سرد بود. خیلی وقت‌ها دلخور می‌شد و مهربانانه تذکر می‌داد اما همچنان از او دوری می کردم تا اینکه در سال چهارم زندگی مشترکمان پسرمان به دنیا آمد. پسری که نام او را "یزدان" گذاشتیم. یزدان از زیبایی به ماه می‌مانست اما خیلی زود فهمیدیم که پاهایش اشکال دارد و به طور طبیعی قادر به راه رفتن نیست. من به جای اینکه مثل یک مادر دلسوز به فکر چاره و درمان باشم، مدام سر میثم غر می‌زدم که: "همه‌ش تقصیر توئه. ازدواج من و تو نحس بود. اگه خانواده‌ت اصرار نمی کردن، الان این بچه معصوم قربانی نمی‌شد." میثم در حالیکه سعی می کرد آرامم کند می گفت: "خونسردیت رو حفظ کن. این امتحان خداست. پسرمون که گناهی نداره. من و تو باید از هیچ کاری برای درمان پسرمون کوتاهی نکنیم. تو باید به من کمک کنی." در جوابش بی‌رحمانه می گفتم: "به من ربطی نداره. خودت می‌دونی و این بچه!" نمی‌دانم چرا اینقدر خودخواه و بی‌منطق شده بودم. یزدان را دوست داشتم اما لج کرده بودم، با میثم، با یزدان، با خودم. دلیلش هم این بود که از ازدواج راضی نبودم. ازدواج با میثم باعث شده بود درسم را نیمه کاره رها کنم. این را همیشه چماق می کردم و بر سر میثم می کوبیدم و می گفتم: "اگه ازدواج نمی کردم الان دانشجوی فوق لیسانس بودم. تو و این بچه مریضت همه وقت من رو گرفتین." بی انصافی می کردم. من به هیچ کدام از آنها نمی‌رسیدم. میثم فداکارانه برای معالجه یزدان وقت می گذاشت و مرتب او را به فیزیوتراپی می‌برد. دوره دو ساله فیزیوتراپی فقط بیست درصد جواب داد و پزشکان معالج گفتند: "دو عمل جراحی باید روی پاهای پسرتون انجام بشه تا بتونه راه بره." میثم می‌خواست هر طور شده کاری کند که یزدان سلامتی‌اش را به دست بیاورد اما درست همان روزها بود که پدرش ورشکست شد. هزینه عمل‌های یزدان خیلی سنگین بود. میثم این مبلغ را از پدرم قرض گرفت. من آنقدر خودخواه بودم که حتی حاضر نشدم زمین و خانه‌ام را بفروشم تا با پول آن پسرم درمان شود. اما میثم هیچ کدام از این بی‌مهری‌ها را به رویم نیاورد. فقط می گفت: "توی این شرایط بد دوست دارم مثل یه دوست دلسوز کنارم باشی." دلم از سنگ شده بود. رویاهایم را بر باد رفته می‌دیدم. از اینکه دوستانم درسشان را تمام کرده بودند و زندگی آرامی داشتند، حسودی‌ام می‌شد. سعی می کردم بیشتر وقت‌ها بیرون از خانه باشم و سرم را گرم کنم. یزدان چهار ساله شده بود، به من احتیاج داشت و با گریه می گفت: "مامان منو تنها نذار!" میثم انگار ده سال پیرتر شده بود. موهای سفید شقیقه‌اش سن او را بالاتر نشان می‌داد. گاهی دلم برایش می‌سوخت. تا خرخره زیر قرض بود. شب‌ها آنقدر خسته بود که زود خوابش می‌برد. اولین عمل جراحی به روی یزدان انجام شد و نتیجه رضایت‌بخش بود. قرار شد هفت، هشت ماه فیزیوتراپی برود تا عمل دوم انجام شود. میثم از من کمک می‌خواست و من در نهایت سنگدلی می‌گفتم: "هیچ کمکی نمی‌تونم بکنم!" برای یزدان که حالا معنای رفتارها و حرف‌های بزرگترها را می‌فهمید، جای سوال بود که چرا نسبت به او بی‌اعتنا هستم و از زیر بار مسئولیت شانه خالی می کنم. میثم پیشنهاد داد که یک پرستار برای یزدان بگیریم. باز هم مخالفت کردم. میثم حسابی درمانده و مستاصل شده بود اما دم بر نمی‌زد. در چنین شرایطی تقاضای طلاق دادم و با حالت قهر به خانه پدرم رفتم. همه از این موضع گیری من حیرت کرده بودند و می گفتند: "تو الان باید کنار شوهرت باشی!" خودخواهانه جواب می‌دادم که: "از

زندگی با میثم و اون بچه معلولش خسته شدم!" مادرم می گفت: "چقدر بد شدی دختر! یزدان بچه توئه. هر جور باشه باید دوستش داشته باشی. خدا غضب می کنه‌ها!" آنقدر سرگرم تفریح و مهمانی رفتن بودم که حتی دلم برای میثم و یزدان تنگ نمی‌شد. یک شب یزدان همراه میثم به خانه پدرم آمد. پسرم یک شاخه گل سرخ برایم آورده بود. همین که مرا دید، فوری خودش را توی بغلم انداخت و گفت: "مامان، دلم برات تنگ شده. چند روز دیگه عیده. کی میای خونه؟" جوابی نداشتم که بدهم. بوسیدمش. حس کردم پاره‌ای از وجودم است. به پاهایش نگاه کردم و دوباره بوسیدمش. بی آنکه به میثم نگاه کنم، چمدانم را بستم و گفتم: "میام خونه!" نگاه و لحن معصومانه یزدان آن شب دلم را آتش زد. از اینکه تا به حال از او دور بودم و در دو قدمی‌ام او را نمی‌دیدم، خودم را سرزنش می کردم. بخشی از مسئولیت‌های او را به عهده گرفتم. میثم از خوشحالی نمی‌دانست چکار کند. زمینم را فروختم و دومین عمل هم انجام شد. عمل موفقیت آمیز بود. حالا یزدان قادر بود راه برود. نمی‌دانم چه اتفاقی در درونم افتاده بود اما هر چه بود پشیمان بودم و می‌خواستم گذشته را جبران کنم. به میثم می گفتم: "از رفتار گذشته‌ام پشیمونم و معذرت می‌خوام. واقعاً نمی‌دونم چرا این قدر خودخواه و بی خیال شده بودم." با لبخند می گفت: "اشکالی نداره. از الان به بعد از زندگی لذت می‌بریم..." حالا دیگر ظاهراً هیچ مشکلی در زندگیمان نداشتیم. همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه قرار شد میثم باز هم به ماموریت برود. به او گفتم: "نمی‌شود من و یزدان هم بیاییم؟" میثم پیشانی‌ام را بوسید و گفت: "نه، چون وقتی فیزیوتراپی یزدان بهم می‌خوره." راست می گفت. در تهران ماندم تا یزدان به موقع فیزیوتراپی‌ها را انجام بدهد. دو هفته بیشتر به عید نمانده بود. با ذوق و شوق خانه تکانی می کردم و عصرها با یزدان به خرید می‌رفتیم. یک هفته از رفتن میثم می گذشت. با یزدان انتظار آمدنش را می کشیدیم که خبر رسید: "میثم تصادف کرده و حالش خوب نیست..." دلم گواهی بد می‌داد که حادثه تلخ‌تر از این حرف‌هاست. فوراً خودم را به بیمارستان رساندم. میثم در راه بازگشت از ماموریت به شدت تصادف کرده و به کما رفته بود. دست و پایم را گم کرده بودم. اشک می‌ریختم و ناله می کردم. در بیمارستان از طریق یکی از دوستانش فهمیدم که چرا این همه داوطلب مأموریت می‌شد، چرا که می‌خواست بدهی‌هایش را صاف کند و حاضر نبود مرا تحت فشار بگذارد تا خانه را بفروشیم. تازه فهمیده بودم که چقدر میثم را دوست دارم. تصور اینکه بدون او به زندگی ادامه بدهم، سخت بود. شب و روز دعا می کردم میثم از کما خارج شود. خانه را قولنامه کردم و با پولی که سر قولنامه گرفتم همه را خرج دوا و درمانش کردم، اما فایده‌ای نداشت... یک ماه بعد برای همیشه از پیش من و یزدان رفت. یزدان که خیلی به پدرش علاقه داشت، طوری بهم ریخت که مجبور شدم او را نزد روانشناس ببرم.

***

پنج سال از رفتن میثم می گذرد. چند روز بیشتر به عید نوروز نمانده و در این چند سال بی‌میثم در هفت سین دلم جای "سعادت" خالی بوده. یزدان هنوز بهانه پدرش را می گیرد. من هم دلم بدجوری برای میثم تنگ شده است. برای صبوری و فداکاری‌هایش، برای دلسوزی و محبت‌هایش. چقدر او خوب بود و من چقدر بد بودم که دیر او را شناختم و بارها دلش را شکستم. هر هفته شب جمعه همراه یزدان سر مزار میثم می‌رویم. یزدان می گوید: "من تا آخر عمرم فداکاری‌های پدرم رو فراموش نمی کنم." و من می‌ترسم از او بپرسم که آیا از ته دل مرا بخشیده است یا نه...



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بیننده گان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ (البته بعد از تعطیلات نوروزی) تماس بگیرند و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا ممکن است در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آنها باخبر شوند.

مار و گربه‌ی سبز

احمد یگانه، ۱۸ ساله، پشت کنکوری، شهرک اندیشه

دیدم در شهرکی هستم. خانه‌ها به هم وصل بودند. بام‌ها به هم راه داشتند. یکی از بام‌ها دو راه ورودی داشت. وسط خرپشته گودال بود. دو تا گربه یکی سبز یکی مشکی آنجا بودند. بعد دیدم در گودال یک مار هست. شبیه مار نبود. بدنش گرد بود و چشم‌هایش قلمبه بود. رنگش سبز بود. یکی دو بار دوستانم را آوردم آنها را نشان دادم ولی چیزی ندیدند. حواس مار همه جا بود و اطراف را نگاه می کرد. خشن نبود، ولی من دوست نداشتم جلو چشمش باشم و خودم را کنار می کشیدم. هر جا که مار می‌خواست برود، گربه‌ها راه را برایش باز می کردند.

تعبیر: آن مار و آن گربه‌ها به روابط عاطفی شما اشاره می کند. این خواب می گوید شما در زمینه عاطفه کم می آورید و بلد نیستید کارها و رابطه‌ها را مدیریت کنید زیرا اعتماد به نفس خوبی ندارید. آنجا که دوستان را برای تماشا می آورید، اشاره به این است که گاهی که می‌خواهید با دوستی بیرون بروید، دوستان دیگر را هم خبر می کنید بیایند و شما از این کار راضی نیستید و به اجبار آنها را هم دعوت می کنید. دوستان می گویند ما چیزی ندیدیم و این یعنی آنها هم دوست ندارند وارد جمع دو نفره شما شوند، و یا وانمود می کنند که دوست ندارند. رنگ سبز در این خواب نماد چیزی است که خودتان باید بفهمید چیست. شاید از فردی با لباس سبز خاطره بدی دارید. سبز در این خواب نمادی از مثبت‌ها و خوب‌ها نیست و نمادی است منفی. باید روی اعتماد به نفس خود کار کنید.

پسرم مُرد گریه نکردم!

غلامرضا نهانی، ۵۴ ساله، متأهل، شاغل، کرمان

من از ازدواج اولم پسری دارم که ما را خیلی اذیت می کند. هفت ساله بود که مادرش فوت کرد و من از دواج مجدد کردم. از این ازدواج هم یک پسر و یک دختر دارم. رابطه پسر اولم با همسر دومم خیلی بد است. دائم با هم دعوا می کنند. این پسر الان ۲۷ ساله است و خانه را متشنج می کند. یک ماه پیش خواب دیدم مرده. یاد بچگی‌هایش افتادم و کمی گریه کردم. هم خواب دیدم مرده ولی هیچ ناراحت نبودم.

تعبیر: قابل پیش بینی بوده که پسر اول شما رفتاری پرخاشگر و آزارنده داشته باشد. کودک بوده، مادرش فوت کرده، شما بی‌درنگ ازدواج کرده‌اید، پسرتان تاب نمی آورده زنی جای مادرش را بگیرد و به وسایل مادرش دست بزند، با همسر شما لجاجت کرده، همسر به شما شکایت کرده، شما نخواستید دلِ نوعروس را بشکنید و حق را به او دادید و پسر را سرزنش کردید، بعد صاحب بچه‌های دیگری شدید و همسر دوم به بچه‌های خودش محبت کرد و به پسر اول شما محبت نکرد و کار به اینجا کشید. خواب مرگ او نماد این است که از دستش عصبی هستید. در خواب اول، پس از مرگش یاد بچگی‌هایش افتادید که مادرش زنده بود و خودش هم بچه خوبی بود و کمی گریه کردید. در خواب دوم از مرگش ناراحت نشدید و این هم یعنی در بیداری از او بسیار خشمگین هستید و بهتر است شما و همسرتان با مشاور حرف بزنید، و در مرحله بعدی پسرتان را هم پیش مشاور ببرید.

درخشان‌ترین تاجی که مردم به سر می‌نهند در آتش کوره‌ها ساخته شده است • چارلی چاپلین

پاسخ ما چیست به

پیغامی که از کهکشان دیگر می‌آید

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

منبع: Focus Science And Technology



دریافت پیغام‌های عجیب و ناشناخته از مکانی نامعلوم در ورای کهکشانی که در آن زندگی می‌کنیم، همیشه یکی از دغدغه‌ها و بحث‌های دانشمندان بوده است اما آیا واقعاً این پیغام‌ها از طرف فرازمینی‌ها برای ما مخابره می‌شوند؟ و اگر این طور است، از ما چه می‌خواهند؟ آنها کیستند و دنبال چه چیزی هستند؟ آیا همان طور که ما امواج رادیویی آنها را دریافت می‌کنیم، آنها هم امواجی را که ما به سوی فضای بی‌کَران می‌فرستیم، دریافت می‌کنند؟ اگر دوست دارید درباره موجودات فضایی اطلاعاتی مستند و علمی به دست بیاورید، ادامه این مطلب را بخوانید:

فرازمینی‌ها چه می‌خواهند؟

دانشمندان اطلاعات رصد شده را بار دیگر مرور کردند. رصدخانه پارکز در استرالیا محَل کار آنها بود و کمی پیش‌تر اتفاق عجیبی افتاده بود: یک انفجار سریع رادیویی مشاهده کرده بودند که فقط پنج میلی ثانیه طول کشیده بود. آنها یک بار در سال ۲۰۰۱ و بار دیگر در ۲۰۰۷ چنین انفجاری را مشاهده کرده بودند اما از آن تاریخ تا آخرین باری که این انفجار چند میلی ثانیه‌ای را مشاهده کردند، این اتفاق تکرار نشده بود. حالا محققان فکر می‌کنند این اتفاق را باید به فال نیک گرفت زیرا ثابت می‌کند که نه تنها "امواج سریع رادیویی" وجود خارجی دارند و آنها در رصدِ آن مرتکب اشتباه نشده‌اند بلکه این امواج از فاصله‌ای بسیار دورتر از کهکشانی که در آن زندگی می‌کنیم، می‌آیند. هنوز کسی دقیقاً نمی‌داند که عامل این امواج چیست اما این پرسش را بار دیگر در ذهن دانشمندان و محققان پررنگ می‌کند که آیا این امواج شاهدی است برای وجود موجوداتی بیگانه و البته هوشمند که می‌خواهند توجه ما را جلب کنند و آیا ما را به بازی گرفته‌اند؟

دانشمندان علاوه بر اینکه می‌خواهند با تحقیقات وسیع‌تر با مشخصات و ویژگی‌های این امواج بیشتر و بهتر آشنا شوند، علاقه دارند منبع و ماهیت آنها را نیز کشف کنند تا برای همیشه به تردید انسان در این مورد پاسخ دهند که آیا جایی ورای کائناتی که در آن به زندگی خود ادامه می‌دهیم، موجوداتی زندگی می‌کنند که منتظرند روزی با ما ارتباط برقرار کنند؟ پروفسور "بنجامین استپرز" از دانشگاه منچستر که با گروهش روی ماهیت این امواج تحقیق و کار می‌کند می‌گوید: "دیگر هیچ تردیدی نداریم که این سیگنال‌ها از منبعی خارج از کهکشان ما می‌آیند و این واقعاً شگفت انگیز است." اما آیا پروفسور استپرز نیز مانند برخی از دانشمندان این امواج را از سوی بیگانگانی خارج از محل زندگی ما می‌داند؟ او در پاسخ می‌گوید: "تا کنون یافته‌های ما همگی بحث آفرین و چالش انگیز بوده‌اند زیرا هیچ تلسکوپ رادیویی دیگری تا آن زمان چنین انفجارهای عجیب و غریب و کوتاهی را ثبت نکرده بود. برای همین برخی از همکاران عقیده دارند ممکن است این انفجارها در اثر اختلالات ماهواره به دست آمده باشند یا شاید نورِ خیره کننده‌ای از الکترون‌ها باشند."

موجودات اسیدی

در حالی که بیشتر دانشمندان متخصص معتقدند هنوز سندی نداریم که ثابت کند موجودات فراکهکشانی وجود دارند یا نه، و اگر هم موجود باشند، امکان ندارد به زمین بیایند، گروهی دیگر ادعا می‌کنند که موجودات فرازمینی نه تنها وجود دارند، در زمین



فضاپیمای وایکینگ ۱ تصویر چهره‌ای را در مریخ ثبت کرد که با چهره انسان مو نمی‌زد

نیز رؤیت شده‌اند. آریزونا از مناطقی است که درباره یوفوها و موجودات فضایی بیشترین شایعات را دارد و یکی از آخرین اخبار به گروهی از دانشجویان اخترشناسی دانشگاه پنسیلوانیا برمی‌گردد که در جولای ۲۰۱۵ برای کاری پژوهشی به جنوب شرقیِ فونیکس رفته بودند. رابرت براس که ارشد دانشجوها بود، در گزارشش چنین نوشته:

"دوازدهم جولای، ساعت سه بامداد: بی‌خوابی به سرم زد. از چادر بیرون آمدم. شبی صاف و پرستاره بود. نسیمی سحری می‌وزید و خنک بود. تشنه بودم. با چراغ قوه سمت بشکه آب رفتم. نزدیک تر که شدم، دیدم شیر آب خود به خود باز شد و کمی بعد دوباره بسته شد. من خرافی نیستم و مطمئن بودم تا به شیر آب نیرو وارد نشود، باز نمی‌شود. نور چراغ را پهن کردم و دایره روشنایی بیشتر شد. چیزی دیدم که شبیه پرده‌ای نازک و بی‌رنگ بود. به ابعاد دو فوت در شش یا هفت فوت. آنقدر نازک و بی‌رنگ بود که به سختی دیده می‌شد. آن چیز عجیب سمت من آمد و من میخکوب شدم و فقط توانستم فریاد بکشم. آن چیز چند بار دور من چرخید. بوی ترش مزه داشت. و دیگر چیزی نفهمیدم."

یکی از افراد گروه به نام دوشیزه سارا ساندین بقیه ماجرا را این طور تعریف کرده: "با صدای فریاد رابرت از خواب بیدار شدم و به سوی او رفتم. دیدم روی زمین افتاده و تنفسش غیرعادی است. بقیه بچه‌ها را بیدار کردم و دکتر والف او را معاینه کرد و گفت علائم مسمومیت دارد."

رابرت را به بیمارستان فونیکس انتقال دادند و در آزمایش‌ها معلوم شد با ماده‌ای سمی و اسیدی که برای آن آزمایشگاه ناشناخته بود، مسموم شده. پادزهری وجود نداشت و درمان‌های مقدماتی نتوانست ضربان قلب او را طبیعی کند. به نظر می‌رسید کار رابرت تمام است اما دو روز بعد خود به خود حالش خوب شد و مشاهداتش را بیان کرد. پس از انتشار محرمانه این خبر، پروفسور "استفان هاوکینگ" دانشمند انگلیسی از متخصصان ویژه‌ای بود که به محل حادثه رفت و پس از بررسی‌ها و گفت‌وگوهایی با رابرت و دوستانش، در گزارش خود نوشت: "گمان می‌کنم موجودات فضایی وجود دارند اما فعلاً انسان باید از تماس با آنها بپرهیزد

باید به معایب کوچک اعتراف کنیم تا ثابت شود از معایب بزرگ مبری هستیم • فنلون

زیرا ممکن است اتفاق بدی بیفتد."

اما پروفسور جیمز کوردز، از دانشگاه نیویورک که از مخالفان صددرصد ارتباط فرازمینی‌هاست، در این باره گفت: "آنطور که تلسکوپ‌های رادیویی ما نشان می‌دهند، تا فاصله‌های هزار سال نوری هیچ سیاره‌ای دیده نشده که نشانه‌ای داشته باشد مبنی بر اینکه موجودی زنده و هوشمند در آن زندگی می‌کنند بنابراین اگر سیاره‌ای وجود داشته باشد که دارای حیاتی هوشمند باشد، محال است یکی از آنها بتواند به زمین بیاید زیرا حتی اگر فرض کنیم که آنها بتوانند با نصف سرعت نور حرکت کنند، دو هزار سال طول می‌کشد تا بتوانند به زمین بیایند و این عملی نیست." از پروفسور جیمز کوردز پرسیدند "درباره‌ی آن انفجارها چه می‌گوید؟" گفت: "یک احتمال هست... اینها انفجارهایی هستند که از پالس‌های بزرگ و اخترهای تپنده درخشان‌تر مشاهده می‌شوند. اخترهای تپنده، ستاره‌های نوترونی را خیلی سریع می‌چرخانند که این کار پرتوهای رادیویی را از سمت آنها ساطع می‌کند که همان طور که دور زمین حرکت می‌کنند، می‌توانند پالس‌های رادیویی به نظر برسند که شبیه پرتوهای فانوس دریایی هستند."

اما آیا این احتمال وجود دارد که انفجارهای سریع رادیویی، پیغام‌هایی از فرازمینی‌ها باشند؟ موجوداتی که مدت‌هاست قصد دارند با زمینی‌ها ارتباط برقرار کنند و از حال و روز زندگی در این سیاره بیشتر بدانند؟ برخی از دانشمندان می‌گویند با اینکه این فرضیه تا حدودی عجیب یا غیرممکن به نظر می‌رسد ولی چندان هم بعید نیست. یکی از دلایل این دسته از دانشمندان این است که این سیگنال‌ها هر بار از یک نقطه متفاوت مخابره می‌شوند یعنی از مسیرهای اتفاقی. آنها عقیده دارند برخلاف اینکه گروهی از دانشمندان این امواج و سیگنال‌ها را امری عادی و رایج می‌دانند، تا امروز تعداد کمی از آنها به ما مخابره شده و اگر اینها امواجی تصادفی هستند، چرا تا کنون نتوانسته‌ایم روزانه چند سیگنال رصد کنیم؟ گروه مخالف با قاطعیت پاسخ این سوال را می‌دهند و می‌گویند به این دلیل که به تلسکوپ‌های رادیویی عظیم نیاز داریم تا تمام مدت شبانه‌روز تمام نقاط آسمان کنترل و بازبینی شود. و اگر این امکان وجود داشته باشد، بدون تردید هر روز چیزی حدود ۱۰ هزار سیگنال دریافت خواهیم کرد. آنها همچنین بر این نکته انگشت می‌گذارند که خیلی بعید است بیگانگانی که برخی دانشمندان ادعا می‌کنند، در هزاران سیاره آن هم در بخش‌های متفاوتی از کائنات بخواهند به یک شکل با ما ارتباط برقرار کنند. مثل اینکه انسان‌های کشورهای مختلف بخواهند با یک زبان و یک شکل و فرم با هم ارتباط برقرار کنند.

این دانشمندان نظر خود را کاملاً صریح بیان می‌کنند: این امواج رادیویی سریع، از موجودات فرازمینی نیستند!

اما این مخالفت‌ها در حالی است که پروفسور هاوکینگ نظر جدیدی ارائه کرده و او می‌گوید: ما نباید همه چیز را از زاویه علوم زمینی نگاه کنیم. برای مثال ما در جهانی سه بعدی زندگی می‌کنیم و سه رنگ اصلی داریم. بیایید تصور کنید که فرازمینی‌ها شش بعدی یا دوازده بعدی باشند و ده رنگ اصلی داشته باشند. در این صورت اگر به زمین بیایند، نمی‌توانیم آنها را ببینیم. و من به این فکر برمی‌گردم که قدیمی‌ها و آنهایی که امروز نیز به وجود اجنه اعتقاد دارند، شاید با موجوداتی از بعدهای دیگر برخورد می‌کرده‌اند و بدون اینکه آنها را ببینند، از اثر به

اخیراً امواج رادیویی عجیبی به زمین مخابره شده که گرچه بسیار کوتاه بود، اما این احتمال را در دانشمندان ایجاد کرده که فرازمینی‌ها وجود دارند


دکتر ویکتوریا کاسپی سعی دارد با تحقیقاتش نظریه وجود فرازمینی‌ها را رد کند

وجود مؤثر پی می‌برده‌اند. درست مثل سیاهچاله‌ها که خودشان دیده نمی‌شوند اما به دلیل جاذبه فوق‌العاده‌ای که دارند، فضا را قوس‌دار می‌کنند و باعث انحراف نور می‌شوند. ما هر وقت ببینیم جایی از فضا قوس برداشته، صد درصد مطمئن می‌شویم که آنجا یک سیاهچاله هست هرچند خودش هرگز رؤیت نمی‌شود."

رازی که همچنان سر به مهر می‌ماند

پروفسور استپرز می‌گوید هیچ حدس و گمانی درباره منبع این امواج ندارد اما امیدوار است کشف موارد بیشتر، به حل این معمای پیچیده کمک کند. "ما سخت در تلاش هستیم که تعداد بیشتری از آنها را کشف کنیم همچنین دنبال این هستیم که با دقت بیشتری محل دقیق آنها را پیدا کنیم. آیا آنها در کهکشان هستند؟ و اگر پاسخ مثبت است، آیا در مرکزِ آن قرار دارند؟" تا زمان کشف پاسخ این سوال‌ها، این امواج، ماهیت آنها، و اینکه از کجا می‌آیند و آیا شیطنتی از طرف فرازمینی‌ها هستند، در میان معماهای حل نشده باقی خواهد ماند.

این یافته‌های شگفت‌انگیز و ناشناخته به ما تلنگری می‌زنند و یادآوری می‌کنند که یک پدیده ستاره‌شناختی غیرمعمول و ناشناخته و یا شبکه ارتباطی بیگانه و البته بزرگ و شکلی از حیات هوشمند در کائنات وجود دارد. هر سیگنال غیرمعمول از فضای خارج، دانشمندان را تشویق می‌کند با خودشان فکر کنند و بگویند: نکند این پیام جدید، پیغامی از سوی تمدنی بیگانه و فرازمینی باشد؟ اما چون این سیگنال‌ها بسیار پراکنده، گریزان و تفسیرشان دشوار است، انجام بررسی‌های بیشتر و دقیق‌تر ضروری است. اگر این سیگنال‌ها، پیغامی از سوی بیگانگان باشد، و ما به عنوان ابرموجود در این کائنات تنها نباشیم، بی‌گمان این حقیقت تاثیر زیادی بر درک و برداشت ما از جایگاه‌مان در خلقت دارد. پس دانشمندان عقیده دارند تا انجام تحقیق‌های بیشتر، هر نظریه‌ای را نمی‌توان تایید کرد همان طور که نمی‌توان هیچ کدام از آنها را به طور کامل رد کرد یا نادیده گرفت. آیا واقعاً منشا این سیگنال‌ها می‌تواند از طرف کوتوله‌های سبز رنگ، یا یوفوها باشد یا وجود آنها فقط به دلیل برخورد ستاره‌های نوترونی است؟

شکارچی فرازمینی‌ها

با تمام این حرف‌ها "داگلاس واکوچ"، سرپرست نگارش و تدوین پیغام‌های میان ستاره‌ای از کالیفرنیا دلایلی دارد که می‌گوید او را متقاعد می‌کنند که این پیغام‌ها از طرف دوستان فرازمینی ما هستند. او این طور توضیح می‌دهد: "زمانی که می‌بینیم یک سیگنال با بقیه امواج و سیگنال‌های کاملاً طبیعی و همیشگی متفاوت است، هیجان‌زده می‌شویم و اگر این اتفاق از جایی دوردست و خارج از فضایی که در آن زندگی می‌کنیم باشد، هیجان آن بیشتر است. اگر این سیگنال تکرار شود، در آن دنبال الگوهایی می‌گردیم، مثل شمارش ساده. سپس دنبال راه‌هایی برای ارتباط این الگوها با دنیای واقعی هستیم. ما می‌توانیم برای این کار از شمارش استفاده کنیم. مثل سازماندهی کردن عناصر شیمیایی در جدول تناوبی و امیدواریم موجودات سیاره‌های دیگر بتوانند این الگوها را تشخیص دهند. البته پیغام فرازمینی‌ها به زبان انگلیسی یا چینی نخواهد بود اما زمانی که از این بیگانگان پیغامی دریافت می‌کنیم، می‌فهمیم که آنها می‌توانند فرستنده‌های رادیویی بسازند. پس نتیجه می‌گیریم که آنها ریاضیات پایه را می‌دانند و اینگونه یک پیام آغاز می‌شود. اما آیا فرازمینی‌ها اطلاعاتی به ما می‌دهند که در حال حاضر هم خودمان آنها را می‌دانیم؟ اگر این طور باشد، چه منظوری دارند و چرا این کار را می‌کنند؟ ولی همچنان امیدواریم آنها اطلاعاتی درباره فرهنگشان به ما بدهند، مثلاً بگویند در سرزمینشان وضعیت هنر یا موسیقی چگونه است، شاید بتوانیم از این راه با هم ارتباط بگیریم و موفق هم شویم. نظرم این است که اگر فرازمینی‌ها پیغام جدیدی مخابره می‌کردند، ما صددرصد منظورشان را درک می‌کردیم و می‌توانستیم با دانش خودمان آن را تایید و تصدیق کنیم. اگر منظورشان را درک می‌کردیم، آن وقت می‌فهمیدیم که این فقط ما نیستیم که می‌خواهیم با آنها ارتباط برقرار کنیم.

بنابراین باید گفت؛ رمزگشایی از یک پیغام خاص و عجیب دهه‌ها زمان می‌برد پس مردم باید بدانند که پیش از رمزگشایی این سیگنال‌ها و زمانی که بدانیم داریم به نتایج خوبی می‌رسیم، به همه مردم و اطلاع خواهیم داد و تازه آن وقت با یک پرسش اساسی‌تر روبرو هستیم: آیا ما هم باید به آنها جواب بدهیم؟ و اگر این کار را می‌کنیم، چه بگوییم؟

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۷۱

مظنونین پرونده به آگاهی احضار شدیم. ما باز همان داستان را تکرار کردیم و گفتیم نمی‌دانیم چه کسی یا کسانی او را کشته‌اند. ماموران اداره آگاهی متوجه ضد و نقیض‌های صحبت ما شده بودند ولی نمی‌توانستند چیزی را ثابت کنند، بنابراین هر روز ما را به آگاهی احضار می‌کردند. هشت ماه تمام هر روز فشار روحی و روانی و استرس، هر روز احضاریه، آگاهی، بازجویی، بالاخره بعد از هشت ماه بازپرس پرونده تقاضای ۱۸ روز حبس جداگانه برای من و مادرم کرد.

قاضی هم موافقت کرد. می‌خواستند در مورد جزئیات بیشتر پرونده بازجویی کنند و علت حبس جداگانه‌مان هم این بود که حرف‌هایمان بر اساس واقعیت باشد نه یک داستان خیالی هماهنگ شده. از طرف دیگر یکی از عموهایم خواهرها و برادرم را به منزل خودشان برد و دقیقاً ۱۶ روز بعد از حبس ما، به خواهرم گفت که خواهر و مادرت در بازجویی‌هایشان اعتراف کرده‌اند که پدرت را چه کسی کشته، تو هم بیا و حرفشان را تایید کن. بعد هم قرآن آوردند که تو به قرآن قسم بخور که آنچه می‌گویی راست و حقیقت است. آنها می‌دانستند ما هیچ وقت قسم دروغ به قرآن نمی‌خوریم... خواهرم هم گفت به این قرآن قسم، من دشمنان پدرم را نمی‌شناسم. اما یکی از پسرعموهایم که خودش هم قبلاً حبس کشیده و بازجویی شده بود، گفت نه! قسم بخور به قرآن که قاتل پدرت را می‌شناسی یا نمی‌شناسی. که دیگر خواهرم تاب نیاورد و همه چیز را تعریف کرد. آنها بلافاصله خواهرم را به اداره آگاهی آوردند و خواهرم در حضور بازپرس پرونده اعترافاتش را نوشت و امضا کرد.

بعد از آنکه خواهرم اعتراف کرد، اعتراف‌نامه او را به سلول من آوردند و نشانم دادند و گفتند خواهرت همه چیز را اعتراف کرده، تو هم حقیقت را بگو. من وقتی اعتراف‌نامه خواهرم را دیدم، همانجا روی صندلی افتادم. چون می‌دانستم دیگر آخر خط است. من هم مجبور شدم همه ماجرا را مو به مو آن طور که اتفاق افتاده بود، تعریف کنم. بعد از گفتن حقیقت انگار بار سنگینی را بعد از ۸ ماه از روی شانه‌هایم برداشتند.

بعد از آنکه اعترافات من هم ثبت شد، مامورها مادرم را آوردند و به مادرم گفتند که دخترهایت اعتراف کردند، مادرم همین که شنید من اعتراف کرده‌ام، نگاهی به من انداخت و سری تکان داد و من همانجا گفتم اینجور نگاهم نکن، خواهرم همه چیز را گفته بود که من گفتم. دیگر خسته شدم از این بازی! مادرم گفت حالا که اینطور شد، من پای شما را هم می‌آورم وسط، چرا من اعدام شوم؟ چرا شما خودتان تان را نجات دهید و من گیر بیفتم! در حالی که من هشت ماه، آن همه فشار روحی و روانی را تحمل کرده بودم، از عموهایم کتک خورده بودم، تهدید شنیده بودم، اما حتی یک بار هم به فکرم خطور نکرد مادرم را لو بدهم. به هر حال مادرم که انگار خودش را برای چنین روزی آماده کرده بود، داستان جدیدی ساخت که در آن من و خواهرم به او در کشتن پدرم کمک کرده‌ایم. و هر کدام ضرباتی به پدرم زده‌ایم. افسر پرونده با شنیدن اظهارات مادرم به من گفت اگر از ابتدا حقیقت را گفته بودی، الان این همه مشکل پیش نمی‌آمد و داستان جدیدی درست نمی‌شد! به هر حال من، خواهرم و آن پرونده و داستان ساختگی مادرم، به دادگاه فرستاده شدیم. مادرم مرتب به من و خواهرم می‌گفت اگر هر سه نفر ما قتل را گردن بگیریم قصاص نمی‌شویم. در دادگاه وقتی قاضی از من پرسید چند ضربه به پدرت زدی؟ من درست مثل آدم‌های گیج و مات و مبهوت گفتم نمی‌دانم. یکی، دو تا، سه تا. قاضی با شنیدن حرف‌های من و مادرم و خواهرم سکوت کرد، او کاملاً متوجه شده بود هر سه ما دروغ می‌گوییم و داستان چیز دیگری است. به همین خاطر حکم عجیب و غریبی صادر کرد تا ما اعتراض کنیم و پرونده دوباره بررسی شود. او برای هر سه ما حکم قصاص نوشت! مادرم اصلاً اهمیت نداد. می‌گفت این حکم می‌شکند. باید اعتراض کنیم. این رای در دیوانعالی کشور تایید نمی‌شود. اما من و خواهرم از ترس داشتیم سکته می‌کردیم. به هر حال من اعتراض نوشتم و پرونده ما به دادگاه تجدیدنظر رفت و آنجا با توجه به ضد و نقیض بودن حرف‌های من و خواهرم، اعلام شد که ما باید وکیل تسخیری داشته باشیم چرا که به علت کم‌سن بودن نمی‌توانیم از خودمان دفاع کنیم. بعد از اینکه از طرف دادگاه برایمان وکیل تعیین شد، دوباره جلسه محاکمه برگزار شد، این بار، اما ما حقیقت را گفتیم. هم من و هم خواهرم. حتی در همان جلسه دادگاه بازسازی صحنه جرم را انجام دادیم. در تمام مدت مادرم مرتب فریاد می‌زد که ما دروغ می‌گوییم. حتی چند بار حمله ور شد تا اجازه بازسازی صحنه جرم را ندهد. اما به هر ترتیبی بود، ما همه آنچه را که اتفاق افتاده بود گفتیم. بعد که نوبت به مادرم رسید، مجبور شد واقعیت را بگوید اما باز هم می‌گفت این دو - یعنی من و خواهرم - هم پدرمان را زدیم. قاضی از او سوال کرد مگر چند میله آهنی داشتید؟ مادرم گفت یکی. قاضی پرسید چطور می‌شود سه نفر یک میله را بگیرند و باهم بالا ببرند و به یک نفر ضربه بزنند؟ مادرم اما مرتب حرف خودش را می‌زد که اینها هم زدند. به هر حال قاضی متوجه حقیقت ماجرا و دروغ‌های مادرم شد. او را به عنوان متهم ردیف اول محکوم به قصاص کرد و من و خواهرم هم به عنوان متهم ردیف دوم و سوم به اتهام معاونت در قتل به ده سال حبس محکوم شدیم. اما من و خواهرم باز هم به رای دادگاه اعتراض کردیم چون تنها معاونت ما پاک کردن خون از در و دیوار بود، آن هم نه به عنوان پاک کردن آثار جرم، فقط برای اینکه خواهرها و برادر کوچکم آن صحنه را نبینند و وحشت نکنند یا روانی نشوند. چون من خودم تا دو هفته تعادل روحی‌ام را از دست داده بودم. به هر حال اعتراض ما به دیوان رفت و حکممان از حبس قطعی به تعزیری تبدیل شد. یعنی بعد از پنج سال آزاد شویم. اما بعد از سه سال و نیم تحمل کیفر، عفو مقام معظم رهبری شامل من و خواهرم شد و گفتند با رضایت شاکی آزاد می‌شویم. شاکی‌های من و خواهرم، عموهایم بودند. من زنگ زدم به آنها و التماس کردم که رضایت بدهند، گفتم به هر حال ما آزاد می‌شویم اما اگر آنها رضایت بدهند، زودتر در می‌آییم، اما آنها رضایت ندادند، آن هم به یک دلیل مسخره. آنها فکر می‌کردند موضوع قتل پدرم یک مسأله ناموسی بوده، آنها دلشان می‌خواست قاتل برادرشان یک یا چند مرد باشد که آنها با افتخار قاتل یا قاتلین را بالای چوبه دار ببرند. حالا که فهمیده‌اند قاتل مادرم است برایشان افت دارد که قاتل برادرشان یک زن باشد. حتی حاضر ند دامان مادرم را لکه‌دار کنند، اما قاتل یک مرد باشد! به همین خاطر به ما رضایت ندادند! خواهرهایم که طفلک‌ها عروس عمویم شده‌اند و نمی‌توانند حرف بزنند، برادرم هم که صغیر است و عمویم قیم اوست و به این شکل، من و خواهرم با وجود عفو مقام معظم رهبری نتوانستیم از زندان بیرون بیاییم.

بعد از پنج سال من تقاضا کردم از زندان اهواز به زندان تهران منتقل شویم. چرا که سهمیه مشروط در خوزستان محدود بود، همچنین در زندان اهواز تامین جانی نداشتیم! ضمن اینکه شورای زندان و مددکاری هم کمک قابل توجهی به من و خواهرم نشده بود. از زندان با قاضی پرونده‌ام تماس گرفتم و گفتم دو سال است با وجود عفو رهبری در زندانیم، ملاقات نداریم و خرج خودمان را خودمان با کار کردن در زندان درمی‌آوریم و می‌خواهیم ما را به تهران منتقل کنید. با انتقال ما موافقت شد و ما به تهران آمدیم. اینجا بعد از مدتی درخواست عفو و آزادی مشروط نوشتم و با توجه به آنکه بیش از نصف حبسمان را کشیده‌ایم و عفو مقام معظم رهبری هم روی پرونده‌مان هست، با آزادی مشروط من و خواهرم موافقت شد و قرار است به زودی هر دو آزاد شویم. در حالی که هیچ کدام باورمان نمی‌شود بعد از پنج سال می‌خواهیم آزاد شویم. من و خواهرم هر دو نذر کرده بودیم اگر آزاد شویم، به عنوان اولیاء دم به مادرم رضایت بدهیم و او را به خدا واگذار کنیم.

با اینکه او در حق من و خواهرم نامردی کرد، اما ما در حق او نامردی نکنیم. البته شنیده‌ام عموهایم هم به دیه راضی شده‌اند و خانواده مادرم در پی تهیه پول هستند تا مادرم هم اعدام نشود.

پنج سال جوانی من و خواهرم در زندان گذشت. من ۲۳ سال داشتم به زندان آمدم و خواهرم ۱۶ سال و امروز که من ۲۹ ساله و خواهرم ۲۱ ساله است. نیمی از موهایمان سفید شده! من که مطلقه بودم اما خواهرم مجرد بود و حالا با یک سوءسابقه باید منتظر بماند که چه کسی با او ازدواج خواهد کرد. من قربانی خانواده‌ام شدم و الان تنها دلخوشی‌ام این است که از اینجا بیرون بروم و چراغ خانه پدرم را که پنج سال است خاموش مانده روشن کنم.

اگر... اگر در خانه ما به جای تنفر، شک، تردید، دودلی و بددلی، عشق و علاقه و محبت و باور و اعتماد حاکم بود، نه پدرم به قتل می‌رسید، نه مادرم ما را با خودش به ورطه نابودی می‌کشید... من اگر چه به او رضایت می‌دهم، اما هرگز او را نمی‌بخشم چرا که در او ذره‌ای مهر و عاطفه مادری ندیدم. من حتی او را نفرین نمی‌کنم فقط او را به خدا واگذار می‌کنم که خدا جای حق نشسته و او روزی تاوان بی‌مهری‌هایش را با ما پس خواهد داد.



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

تجربه‌ای دیوانه کننده!

منچستر یونایتد یکی از شاخص ترین تیم‌های اروپا محسوب می شود که بعد از لیورپول با کسب پنج جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا، منچستر یونایتد با سه جام قهرمانی دومین تیم جزیره است که از این نظر به سایر تیم‌های بریتانیایی برتری دارد.

اگرچه منچستر یونایتد از سال ۱۹۸۶ با فراخوانی "الکس فرگوسن" تا سال ۲۰۱۳ بدل به پرافتخارترین تیم جزیره شد، ولی با خداحافظی این بزرگترین مربی تاریخ فوتبال قاره سبز، دوران نزول شیاطین سرخ اروپا هم فرا رسید و طی چند سال اخیر هیچ کس نتوانست منچستری‌ها را به سال‌های طلایی خود برگرداند.

جانشین فرگوسن یک اسکاتلندی به نام "**دیوید مویس**" بود که تنها هشت ماه در این تیم دوام آورد و منچستری‌ها برخلاف عرف و فرهنگ خود مجبور شدند او را خیلی سریع از کار برکنار کرده و "**رایان گیگس**" بازیکن افسانه‌ای خود را جایگزین او کنند و در پایان فصل فوتبال نیز "**لوئیز فان خال**" مربی سال‌های دور و نزدیک آژاکس، تیم ملی هلند، بارسلونا و بایرن مونیخ را به "اولترافورد" فراخواندند! اما پایان دوران طلایی بازیکنانی همانند پاتریک اورا، رایان گیگس، پل اسکولز و سایر بزرگان این تیم باعث شد تا دست "فان خال" با تجربه خالی مانده و عملاً نتواند موفقیت‌های دوران "الکس فرگوسن" را تکرار کند و به احتمال قریب به یقین در پایان این فصل این مربی ۶۴ ساله جانشین "خوزه مورینیو" مربی جنجالی و بسیار مغرور پرتغالی خواهد شد که سابقه مربیگری در پورتو، اینتر میلان، رئال مادرید و چلسی را داشته و چندی قبل نیز از این تیم اخراج شد. مردی که افتخارآورترین مربی چلسی طی ۱۰ سال گذشته بوده و با تیم‌های پورتو و اینتر میلان فاتح جام قهرمانی اروپا شده است. حالا برگردیم به عملکرد "لوئیز فان خال" که در این روزها زیاد مورد قبول مدیران شیاطین سرخ نیست. مردی که از مصدومیت‌های پیاپی بازیکنان کلیدی‌اش لطمات زیادی خورده و حالا هم زمزمه‌های اخراجش به گوش می‌رسد. "فان خال" "از فصل فوتبال ۲۰۱۵ ـ ۲۰۱۴ که مسئولیت شیاطین سرخ را به دست گرفت، در ۸۵ بازی از ۲۶ بازیکن جوان سود برد که برای اولین بار پیراهن این تیم را پوشیده و سیزده تن از آنان از جوانان آکادمی منچستر یونایتد بودند. از جمله شاخص ترین جوانان این فصل منچستر یونایتد "**مارکوس راشفورد**" مهاجم سیه چرده و هجده ساله شیاطین سرخ است که در دو بازی پیاپی و بسیار حیاتی چهار گل زد تا باعث پیروزی تیم خود شود. مصدومیت "**آنتونی مارتیال**" مهاجم جوان منچستر یونایتد در بدترین شرایط این تیم باعث شد تا "لوئیز فان خال" یک جوان هجده ساله را به نام "مارکوس راشفورد" جایگزین او کند و این بازیکن بعد از دو پیروزی حیاتی تیم خود می گوید: این تجربه‌ای بسیار دیوانه کننده بود و حالا مدیران منچستر یونایتد باید برای تعویض "لوئیز فان خال" با احتیاط عمل کنند، زیرا او اگر فرصت بیشتری به دست آورد، مطمئناً در سال‌های آینده تمام خلاءهای این تیم را پر خواهد کرد.



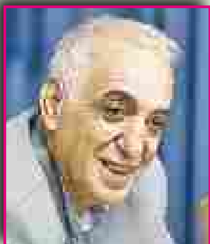
صحبتی با علی آقا دایی



بعد از مصاحبه علی دایی کاپیتان اسبق تیم ملی با یکی از برنامه‌های تلویزیونی و حرف و حدیث‌های زیادی که در این ارتباط مطرح شد، "برانکو" سرمربی دوران بازیگری "علی دایی" در تیم ملی صحبت‌های اسطوره فوتبال ما را به طریقی تکذیب کرده و باعث شد تا علی آقا دایی، دوست سال‌های بسیار دورمان مجدداً مسائلی را مطرح کند که بیشتر از آنکه به صلاح وی باشد به ضرر او بود تا جایی که نگارنده را بر آن داشت تا در این باره نکاتی را یادآور شوم. بارها به علی دایی متذکر شده‌ایم که حد و اندازه تو به عنوان اسطوره فوتبال سه دهه اخیر ما، این نیست که هر روز با کسی درگیر شده و کار را به مطبوعات و رادیو و تلویزیون بکشی! شاید اگر برخوردهای بسیار تند علی دایی در رویارویی با مسائل مختلف نبود، وی جایگاهی به مراتب ارزشمندتر داشت. مگر علی دایی در فوتبال آسیا چه کمتر از میشل پلاتینی در فوتبال اروپا در حد و اندازه‌های ورزش دو قاره دارد که او ریاست اتحادیه فوتبال اروپا را به دست می گیرد، ولی علی دایی سرخط تیم‌های مختلف در میادین فوتبال می‌ایستد و هر روز با یکی درگیر می‌شود. حد و اندازه‌اش را نادیده می گیرد. شاید علی دایی و امثالهم اگر در موارد خاصی به درستی عمل می کردند، آنگاه اختیار ورزش ایران در دست غیرورزشی‌ها نمی‌افتاد و تبعاتی را که این همه سال ورزش ما متحمل شد، قبول نمی کرد، چرا که ورزش در دست ورزشی‌ها بود، ولی افسوس که عملکرد بسیاری از بزرگان حاضر در ورزش به طریقی بود که تصمیم گیرندگان برای ورزش را وادار به اتخاذ چنین تصمیماتی می کرد.

به هر حال شاید این حرف‌ها زیاد خوشایند علی دایی و یا هر کس دیگری که چنین برخوردهایی می کنند، نباشد، ولی واقعیت این است ما سال‌هاست با دوران جوانی فاصله گرفته و حالا زمان آن فرا رسیده که از تجربیات به دست آمده استفاده کرده و کاری کنیم که ورزشمان بیشتر از این از وجودمان بهره برد و...

پیشنهاد به وزیر ورزش



انتخابات فدراسیون فوتبال قرار بود اسفند ماه جاری برگزار شود که به دلایلی عقب افتاد و به ماه‌های اولیه سال آینده موکول شد.

از زمانی که انتخاب روسای فدراسیون‌ها به رای گیری موکول شد، هیچ کدام از کسانی که شایسته این ریاست بودند به حق خود نرسیده و یک سری مهره چینی‌های از قبل انجام شده باعث شد تا شخص مورد نظر مجمع، که از قبل تعیین شده به صندلی ریاست تکیه زند! آنچه باید تغییر کند، اساسنامه فدراسیون‌های ورزشی است که به نوعی اسیر این زد و بندها می شود و هیچ کس به حق واقعی خود نمی‌رسد. در این ارتباط یاد خاطره‌ای افتادم که مربوط به سال‌های نه چندان دور بود که افرادی همانند **ناصر نوآموز**، مرحوم حسین فکری، محمدرضا پهلوان و محمد دادکان از جمله نامزدهای کسب ریاست فدراسیون فوتبال بودند و بعد از پایان رای گیری محمد دادکان با اکثریت مطلق به ریاست فدراسیون برگزیده شد و ناصر نوآموز با سابقه دو دوره ریاست فدراسیون فقط چند رای آورد و حسین فکری که او را پدر فوتبال ایران می خواندیم، اصلاً رأیی نیاورد که قابل محاسبه باشد و مرحوم فکری در رست حرف‌های هفتاد سال قبل آیت‌ا... سید حسن مدرس را تکرار کرد که آنهایی که رأی‌ها را می شمردند، کور بوده و حداقل رأی من را هم ندیدند که به خودم داده بودم! ضمن اینکه ناصر نوآموز شاگردم بوده و من خودم دیدم که به احترام استاد و شاگردی رأیش را به من داد... حالا وزارت ورزش باید تغییر و سوالاتی در اساسنامه به وجود آورد و جلوی مهره چینی‌ها را گرفته و قوانینی به وجود آورد که شایسته سالاری جایگزین تملق پروری شده و فوتبال از این شرایط به وجود آمده نجات یابد.

وقتی وارد می شوی لباست معرف توست و وقتی می روی حرف‌هایت! • لئو تولستوی

جدول متقاطع ۴×۱

طراح جدول: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



به ۳ نفر از کسانیکه جدول را کامل حل کنند، نفری پنجاه هزار تومان هدیه تقدیم می‌شود

همراه با جایزه نقدی

برای رفاه حال خوانندگان ارجمند در حل جدول، در هر ردیف یک ستاره گذاشتیم که قسمت اول هر ردیف مربوط به جدول شماره ۱ تا خانه ۱۵ و قسمت دوم (بعد از ستاره) مربوط به جدول دوم از خانه ۱۶ تا ۳۰ است

افقی:

۱ـ مدینه فاضله ـ توده هوای اطراف کره زمین * نوعی دو استقامت ـ مدرسه متوسطه

۲ـ قرآن را روی آن باز می‌کنند ـ اصفهان قدیم ـ انباز ـ فوری * نام دیگر جبرئیل ـ طلاساز ـ جانوری است

۳ـ زمینه چیزی ـ جزیره‌ای در اقیانوس هند ـ جواهری گرانبها ـ چهره شطرنجی * واحد سطح ـ استان سه قسمتی ـ نت منفی ـ طلای خالص

۴ـ آواز بلند ـ پیامبر صبور * ارادتمند ـ خزنده گزنده ـ کیسه کش

۵ـ جمع ایل ـ فرومایه ـ محل درس خواندن * بلند قامت ـ فراوان ـ لیست غذا

۶ـ گدا ـ غمباد ـ ماه * بهار خواب ـ ناراست ـ نصفه ـ پوستین

۷ـ پایتخت ایتالیا ـ مظهر زیبایی طبیعت ـ ترسیده * میوه خوب ـ محوطه‌ای برای اجتماع زیاد ـ خدمتکار

۸ـ دل آزار کهنه ـ موضع گیری مخالف در برابر یک نظریه ـ پیشوند سلب نفی * شکلی هندسی ـ ذکاوت ـ پایه‌ها

۹ـ ظرف چایخوری ـ آزاده ـ از غلات * پول قطر ـ عضو پیچ در پیچ بدن ـ حرف ندا

۱۰ـ نامی برای مردان ـ طلای کثیف ـ پول قدیم آلمان * خاشاک ـ بوی خوش ـ مادر ـ بسیار حمله کننده

۱۱ـ نوعی چربی مضر برای بدن ـ بی حس ـ

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰
۱									*													*								
۲				*			*					*							*					*					*	
۳			*					*					*					*							*			*		
۴		*							*					*			*					*				*				
۵						*				*											*						*			
۶					*						*									*			*					*		
۷	*			*			*							*		*			*					*					*	
۸			*										*								*				*					
۹		*							*			*			*		*					*					*			*
۱۰					*						*							*					*			*				
۱۱						*				*									*						*					
۱۲		*					*							*						*				*					*	
۱۳			*					*					*					*			*							*		
۱۴				*					*			*					*					*					*			
۱۵							*																	*						
۱۶							*															*								
۱۷		*							*					*						*						*				
۱۸						*				*								*			*				*			*		
۱۹					*						*								*					*			*			
۲۰				*			*					*					*						*						*	
۲۱			*					*					*					*				*			*			*		
۲۲		*							*						*				*					*						*
۲۳						*				*										*						*				
۲۴	*						*							*		*						*					*			
۲۵			*					*					*					*			*			*				*		
۲۶				*					*			*					*						*						*	
۲۷					*						*								*			*					*			
۲۸						*				*								*			*				*			*		
۲۹		*					*							*						*						*				
۳۰									*															*						

ویژه نوروز ۹۵



اتحادیه‌ای از چند شرکت برای به دست گرفتن بازار و نرخ‌ها * ناآرامی ـ پیش قراول ـ گلوله‌های ریز سربی مخصوص تفنگ‌های شکاری

۱۲ـ کمیابی ـ گدای سمج * جزیره‌ای در جنوب ـ قومی در ایران ـ رنگی برای چشم

۱۳ـ اساس ـ طریقه ـ گرانمایه ـ گوشت ترکی * رودی در اروپا ـ شترمرغ ـ حلاوت ـ فرار حیوان

۱۴ـ ناخوشی ـ نشانی ـ عید ویتنامی‌ها ـ نوعی ریاست * کسادی ـ پشتک ـ موجودی خیالی

۱۵ـ استخوانی در ساق پا ـ درس را مرور کردن * فرایندی متناهی برای حل نوعی از مسایل ـ مدرک نشان دادن

۱۶ـ عامل بیماری ـ نژادپرستی * محل گردهمایی محققین یک رشته ـ اساسنامه

۱۷ـ افسانه‌های باستان درباره پهلوانان ـ بهابازار * صاحب تدبیر ـ آن جهانی ـ جمع علم

۱۸ـ درختی است ـ دستور ـ برشی در خیاطی * دو ـ زهر ـ بیماری تنگی نفس ـ جسر ـ فلز سرخ

۱۹ـ نوعی سبزه که روی تنه درختان می‌روید ـ انباشته شدن ـ دارنده * صدای گریه بچه ـ از اندوه رها شدن ـ تصدیق روسی ـ رودی در سیبری

۲۰ـ انجیر ـ آب ترکی ـ رشته باریک مغناطیسی ـ جزیره‌ای در عراق * خیزران ـ حداد

۲۱ـ تیر پیکان دار ـ نبض، ضربان ـ دانا ـ پایان روز * آب منجمد ـ خانه ـ عمو ـ مروارید ـ سودای ناله

۲۲ـ شیب تند و تیز کوه ـ سردار * بخشی از ران ـ پول امارات ـ شهری در استان اصفهان

۲۳ـ وعده گاه ـ خورشید ـ قاعده * کشور تب دار ـ شهری در ایتالیا ـ نوعی پارچه نخی شبیه به اطلس

۲۴ـ شاه خون ریز گورکانی ـ از قوای سه گانه * پول سوییس ـ جوانمردی ـ نوعی کباب

۲۵ـ عدد ماه ـ وسیله‌ای پرتابی در دو و میدانی ـ پیشوای دینی ـ اگر * حرف ندا ـ شهر ارک قدیم ـ ماه سرد ـ شیخ نشینی در خلیج فارس ـ بوی رطوبت

۲۶ـ شن ـ نمودار اطلاعاتی فشرده ـ برهنه ـ پیروان * به هم یاری کردن ـ متضاد بی‌ادب

۲۷ـ دستافزار مکانیک ـ شهری در استان سمنان ـ پایتخت نروژ * چغندر پخته ـ پول ژاپن ـ خالق ارژنگ ـ رودی مرزی

۲۸ـ جدا افتاده ـ نمک ـ جمع رکن * گچ بتونه ـ عدد نفس کش ـ حرف بیست و نهم ـ منقار مرغ ـ واحد تنیس

۲۹ـ روایت کننده ـ شهری در اسکاتلند * لوله‌ای در آزمایشگاه ـ ایوانک ـ هراس

۳۰ـ رایانه ـ ساخته شده در کارخانه اصلی * ضد آب ـ کارمند قسمت آرشیو

عمودی:

۱ـ در آب غوطه خوردن ـ منسوب کردن * نیروی مغناطیسی موجود در بدن انسان ـ کاشی سفالین لعاب دار

۲ـ شفقت ـ فلانی ـ واحدی در سطح ـ خانه * صدمه ـ غذایی از کدو یا بادمجان

۳ـ گچ بتونه ـ نوعی فرش ـ ماه هشتم ـ سدی در جنوب * شریان حیاتی جنوب ـ کوشش ـ ناگزیر، ناچار

۴ـ شکوه ـ جهانگشای مقدونی * نبی ـ حادثه ـ پاروی در هم ریخته

۵ـ پاک نژادی ـ زنبور ـ عنوانی در ارتش * دریاچه حمام ـ غذای آماده ـ فلز چهره

۶ـ فصیح ـ قند میوه ـ بدخلقی * مرغابی ـ نوزاد سگ ـ رسم کننده ـ شما به انگلیسی

۷ـ مردم هندوستان ـ شهر رستم ـ دروازه * دوست ـ پول فلزی ـ بخشنده

۸ـ باران ریز ـ تصدیق رانندگی ـ آب بند * امید ـ رغبت ـ سالن

۹ـ نوعی گل ـ شجاع ـ زبان * حرکتی در نماز ـ خشنودی ـ دوستدار

۱۰ـ اشاره ـ بوی خوش ـ جزوه * پدر ـ سیاه به زبان یونانی ـ نوعی فعل ـ طاقچه بالا

۱۱ـ گرامی داشتن ـ مهمانی ـ از شهرهای مرزی پاکستان * نهر ـ علم اعداد و هندسه ـ اطوار

۱۲ـ خاندان ـ ماه سوم میلادی * خانه‌های ریز عکس ـ آرام ـ کج، منحرف

۱۳ـ پسوند نظیر ـ تیز ـ روان ـ راز * پیشینیان ـ از شهرهای کشور بلژیک ـ پویشگر رایانه‌ای

۱۴ـ مرتجع فلزی ـ آفت گندم ـ وسیله‌ای در آزمایشگاه ـ عدد مبهم * به طور یقین ـ دیکته

۱۵ـ ذوب فلزات و قالب گیری ـ ابزار قدیمی کشیدن دندان * مرغ درخت کوب ـ دارای هماهنگی

۱۶ـ پایداری ـ نخل * انجمنی که در آن افراد راجع به موضوعی واحد بحث می کنند ـ هر چیز له شده

۱۷ـ رودی در آلمان ـ میوه پخته با شکر ـ سرنیزه * تدوین شده ـ سخنان بیهوده ـ آشوب

۱۸ـ خاک سرخ ـ نامداران ـ فتنه ـ جوی خون * تیر پیکان دار ـ بزرگ ـ گازی سمی ـ ضمیر داخل ـ تهی، خالی

۱۹ـ مرغ نر ـ محاسن ـ نوعی غذا * پرستار ـ بنیان ـ فرمانبردار ـ سفینه صحرانورد

۲۰ـ وارد کردن داروهای مایع به وسیله سرنگ در بدن ـ نوعی شرکت ـ ستم * سرکش ـ تئاتر

۲۱ـ نوعی چوب مخصوص زیرشیروانی ـ ویتامین انعقادی ـ فهرست ـ دیروز * نشان مفعول صریح ـ کبوتر ـ کاروانه ـ خشکی

۲۲ـ مزه دهان جمع کن ـ شتاب ـ موسیقی حماسی و جنگی * دایی ـ همه ـ رود آرام ـ کشتی جنگی

۲۳ـ عایدی ـ روشنی ـ بی‌هوا، خلاء * نوعی پنجره مشبک ـ همگانی ـ نویسنده کتاب

۲۴ـ عدد نه به انگلیسی ـ ماه عید فطر ـ نشان مفعولی * روز ـ مادر عرب ـ ضد ماده ـ موسسه‌ای مالی و اعتباری

۲۵ـ تصدیق فرنگی ـ رده ـ خون ـ فناپذیر * تکرار حرف آخر ـ عدد روستا ـ مجرای آب پشت بام ـ فریاد زدن

۲۶ـ شن، ریگ نرم ـ نوعی تلفن ـ از خطوط و نسبت‌های مثلثاتی * خرس بومی کشور چین ـ تفاوت

۲۷ـ معلومات ـ سگ پاچه گیر ـ آجر لعاب دار * کفش ستور ـ نوعی روغن صنعتی ـ عنصری شیمیایی ـ رونوشت

۲۸ـ نوعی شیرینی ـ شگرد کار ـ صیاد ـ رودی در روسیه * زایو ترسان قدیم ـ قومی ایرانی ـ نابود ـ حرف همراهی ـ جوی خون

۲۹ـ مفصل پا ـ روزگارها ـ دورویی * دیندار ـ کارآموز پزشکی در بیمارستان ـ بی‌آبرو

۳۰ـ دارویی از تیره کوکناریان با خاصیت ضدسرفه ـ راهنمایی * مجاور ـ کارگاه نقاشی

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۸۵

۱- یونس صالحی‌نهاوندی-پادگان‌دوآب

۲- حسین ربیعی-اهواز

۳- زهرا جمال‌نیا-کازرون

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حل جدولهای شماره ۳۶۸۵

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ا	ق	ل	ی	م	ی	ا	■	ب	ا	د	ع	ق	ی	م
۲	ب	■	س	ا	ر	■	ش	و	ر	■	ک	ا	د	■	ر
۳	ت	و	ا	ن	■	گ	ل	ا	ب	ی	■	ر	ا	س	و
۴	د	ا	ن	■	ب	ل	■	ن	ر	گ	س	■	ن	ی	ا
۵	ا	ل	■	م	ن	ب	ر	■	ی	ا	و	ر	■	ل	ر
۶	ی	■	ب	ی	د	ا	ن	ه	■	ن	ا	س	ک	■	ی
۷	ی	ا	س	■	ه	ن	■	م	ن	■	ر	و	ب	ن	د
۸	■	ب	ت	ا	■	گ	و	ن	ی	ا	■	ب	ا	س	■
۹	م	د	ا	ر	ج	■	د	و	■	ل	ش	■	ل	ا	م
۱۰	ی	■	ن	ر	ا	ع	■	ا	س	ت	ا	ر	ت	■	خ
۱۱	ل	ک	■	ش	م	ی	م	■	ن	ی	م	ه	■	ج	ر
۱۲	ی	ا	م	■	د	ا	ن	ش	■	ا	ی	■	م	ر	و
۱۳	ا	ج	ی	ل	■	ن	ا	ک	ا	م	■	ر	ا	ب	ط
۱۴	ر	■	و	ی	ر	■	ع	ر	ب	■	ج	ب	ه	■	ا
۱۵	د	ی	پ	ل	م	ا	ت	■	ر	ب	ا	ع	ی	ا	ت

[illegible]	ا	[illegible]	م	[illegible]	ر	[illegible]	ب	[illegible]	س	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ک
ش	و	ر	ا	ن	گ	ی	ز	[illegible]	و	س	ا	ی	ل
[illegible]	ر	ن	د	ه	[illegible]	و	ر	د	س	ت	[illegible]	م	ی
ا	ق	د	ر	[illegible]	خ	م	گ	ی	ن	[illegible]	د	ا	م
[illegible]	ی	ی	[illegible]	پ	ر	ی	و	ش	[illegible]	ب	ی	ن	ا
ب	ن	[illegible]	ا	ر	[illegible]	ه	ا	[illegible]	ت	ی	[illegible]	ی	ن
[illegible]	ا	ب	خ	س	ت	[illegible]	ر	و	ف	ت	ن	[illegible]	ع
گ	ل	ا	ب	ت	و	ن	[illegible]	ا	ل	ا	س	ک	ا
[illegible]	[illegible]	ل	ا	و	[illegible]	ی	ا	[illegible]	ی	ب	[illegible]	ا	ر
ن	و	ک	ر	[illegible]	ک	ر	ب	ا	س	[illegible]	س	ر	و
[illegible]	د	ن	[illegible]	ا	ک	ن	د	ه	[illegible]	ن	ی	ا	[illegible]
ل	ا	[illegible]	پ	ی	[illegible]	گ	ر	[illegible]	ج	ا	[illegible]	ی	س
[illegible]	ع	ل	ا	م	ت	[illegible]	م	ی	ا	ن	گ	ی	ن
ق	ب	و	ل	ا	ف	ت	ا	د	ن	[illegible]	ن	ب	ا
[illegible]	ا	ب	ا	ن	[illegible]	ر	ن						
ب	ا	ی	ن	[illegible]	ن	ا	ی						
[illegible]	س	ا	[illegible]	ر	ا	ن	[illegible]						
پ	ل	[illegible]	خ	و	[illegible]	ژ	ر						
[illegible]	ج	ا	س	ل	خ	ی	ژ						
[illegible]	ه	ن	م	[illegible]	س	ت	م						

۳	۷	۸	۲	۴	۱	۵	۶	۹
۴	۲	۱	۹	۶	۵	۷	۸	۳
۹	۵	۶	۳	۷	۸	۲	۱	۴
۶	۸	۴	۷	۱	۲	۹	۳	۵
۷	۱	۹	۴	۵	۳	۸	۲	۶
۵	۳	۲	۸	۹	۶	۴	۷	۱
۱	۴	۷	۶	۲	۹	۳	۵	۸
۸	۹	۵	۱	۳	۷	۶	۴	۲
۲	۶	۳	۵	۸	۴	۱	۹	۷

ایده‌های بزرگ هنگامی به ذهن راه می‌یابند که مصمم به داشتن چنین ایده‌هایی باشیم

جدول سودوکو، کاکورو و هیداتو

طراح جدول‌ها: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

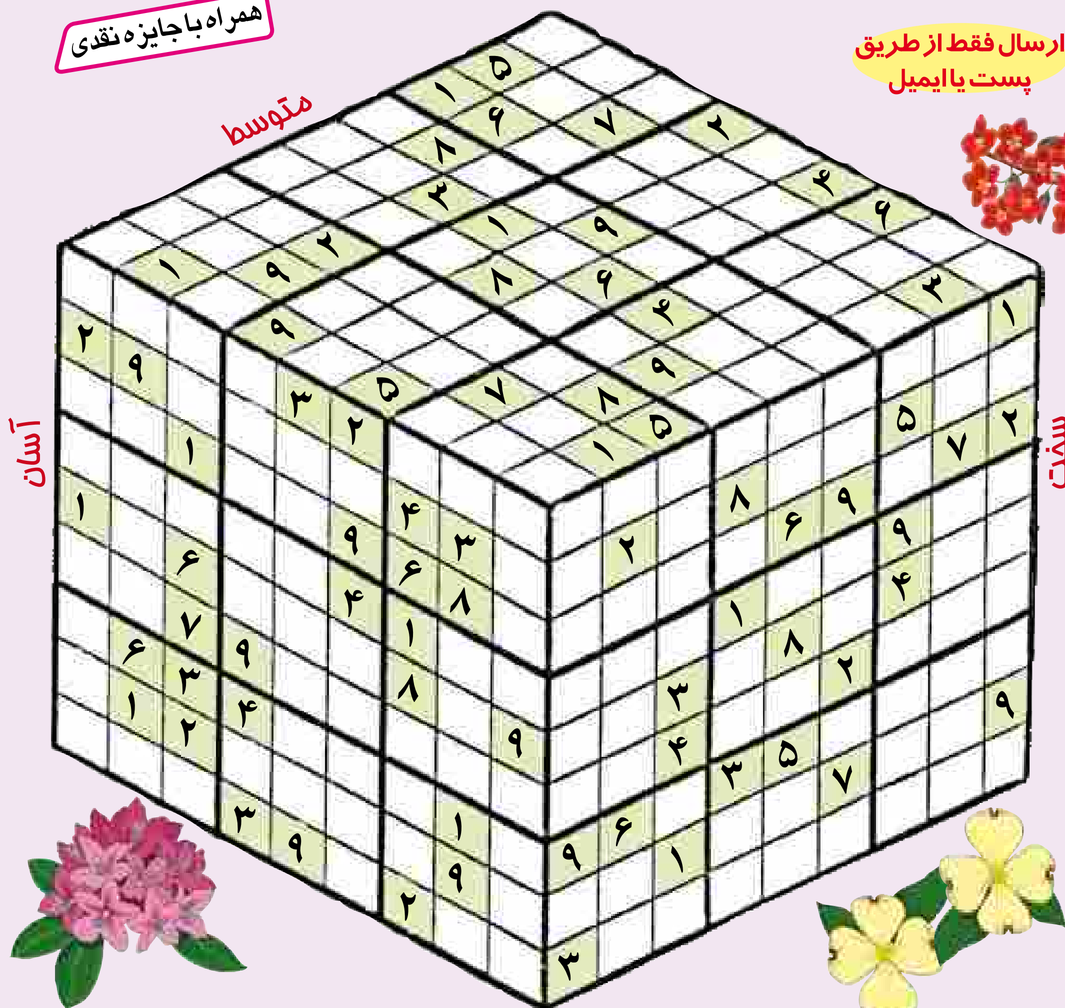
ارسال فقط از طریق پست یا ایمیل

همراه با جایزه نقدی

ویژه نوروز ۹۵

جدول سودوکو جدول سودوکو جدول سودوکو شماره ۳۶۹۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.



جدول هیداتو جدول هیداتو جدول هیداتو شماره ۳۶۹۳

	۶	۶۴		۶۰			
	۱						
۱۰			۴			۱۶	۵۴
				۲۰			
	۲۴	۱۲		۱۴	۵۱		
		۲۳					۴۸
				۳۹			
۳۰							۴۴

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

جدول کاکورو جدول کاکورو جدول کاکورو شماره ۳۶۹۳

	۱۰	۳۳	۹		۳۱	۱۶	۱۸
۳۲						۶	
۹		۳		۲۰ / ۹			
۹			۲۱ / ۶		۱		۹
	۱۵ / ۲۰					۸	۱۶
۱۷				۱۶ / ۹			
۳۱		۵			۷		
۴			۱۴		۲		۶

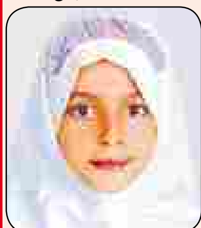
اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد.

شکوفه‌های زندگی


غزل عسکری


آنوشا کیوانی


آرشیدا کیوانی


صبا پژوم


صدف پژوم


ندا نوری


شیرزاد نوری

جدول شرح در متن

طراح: داود بازخو

BAZKHOO@yahoo.com

همراه با جایزه نقدی

ارسال فقط از طریق پست یا ایمیل

- آرزوی کارکنان مجله برای شما
- جار و جنجال / کوچکترین قمر سیاره اورانوس
- کوشیدن / آزرم
- صبح
- شاخه تازه درخت / کالسکه بزرگ
- پاره آتش / مخفف سیاه
- گلی زیبا با ساقه‌های بلند
- وداع / از توابع استان همدان
- سقف دهان / رئیس به ترکی
- جذابیت
- از شهرهای کردستان
- واحد طول / داروی روی زخم
- شهری در غرب / ماه
- ثلاثه‌اش در مصر است / پسوند مانند
- شهری مذهبی / نوعی حلوا
- شهر پیامبر (ص) / از توابع استان اصفهان
- از قهرمانان شاهنامه / نام درختی
- عشق فرنگی / فنی در کشتی
- گروه خونی / شکم‌بند لاغری
- پیاله بلور / دینار
- پیامبر خوش صدا / عادت دادن
- دانه‌ای روغنی / از ماه‌های سریانی
- درخت انگور / توسری خور چکش
- مرض / رخ
- نوعی شیرینی / مادر
- هرگز نه / نظیر
- بوی رطوبت / جوال
- پول ژاپن / کلمه آگاه کردن
- عمامه / برچسب
- کاندید / ظرف آبخوری
- یار سامسون / شهری در ایتالیا
- انباشته
- آداب / گوشه نشینی
- معاون / ملتهب
- از تقسیمات ارتش
- خون بها / سخن
- حرف انتخاب / زمین آذری
- پول ژاپن / تکرار حرف
- تصدیق انگلیسی / خاندان
- وی / حرف ۱۳ انگلیسی
- کوچک / ویتامینی است
- کشور فلاسفه / شجاع
- رنگ‌ها / خودبین
- جای پردرخت / بر پشت شتر بجویید
- نقاشی روی شیشه
- تکنیک / شانه
- کشیدگی / شنیده شده
- دمخور / گوناگون
- هدیه / خبرنامه
- گچ بتونه / نوعی سوخت
- جدید / نفی عرب
- پیشوای دین زرتشتی / حیوان باوفا
- رمق آخر / مرض ریه
- شامه نواز / نوعی زغال سنگ
- پیوسته / سنگ ریزه
- سالی که در آنیم / قطار شهری
- فشار روانی / باد مرگ‌آور
- ملامت / مرکز ویتنام
- از توابع اصفهان
- فشنگ / گرامی داشتن
- کمیسر / دیرینه
- عملی در نماز
- نیرو / طوفان دریا
- گوشت آذری / کار منکر
- حرف یاوه / سودای ناله
- سفید / مروارید درشت
- ماهی کنسروی / اشاره به دور
- تصدیق آلمانی / شهر ریشه
- ممکن بودن / توازن
- عامل جویدن / سازی کامل
- مبرا / برابر
- پوستین / گرفتنی از هوا
- نوعی قمه / کفش ورزشی
- ثریا / دربه‌در
- مکانی در مکه / خویشان
- دوباره گفتن
- آب شرعی / از فراورده‌های گوشتی
- ساز شاکی / شناسه
- حرف ندا / پافشاری در عناد
- دریا / جدید
- بنیان / چهره شطرنجی
- الفبای موسیقی / ساز شاکی
- غذایی گوشتی / ورزشی رزمی
- ملاح / سپرده
- زردی / کشوری اروپایی
- توافق
- حیوان / از اجزاء آجیل
- تخم نوعی ماهی / عابد
- خالو
- سال / پیوستگی
- خرس عرب / ستون بدن
- چهره / به نفع او
- پهلو / حال به هم خوردن
- فزونی / حرف ۱۹ انگلیسی
- لنگه / کافی
- کاسه / نوعی شیرینی
- وسایل / شهری در غرب
- دریا / درختی است
- از چاشنی‌ها / واحد تنیس
- روش / گروه
- اندازه / از نزولات
- زن / جد رستم
- نفتکش
- موی مجعد / نوعی نان
- علامت جمع / مرزبان
- میوه خوب / راندن مزاحم
- نفس خسته / میوه استوایی
- تصدیق روسی / اندک
- از صور فلکی / آوازدهنده
- برس دندان / گیاهی دارویی
- سلوک / پرستار
- بدون توقف / میل نفس
- صندلی دوچرخه
- لب ساحل / قورباغه درختی
- هم‌وزن / همه
- تخم مرغ فرنگی / درب مغازه
- فلانی
- بسیار
- عتیقه
- فرمان کشتی
- دشت و صحرا
- مرتجع فلزی

آرش میراحمدی از عشق می‌گوید

گفت‌وگو: علی کیانی موحد

بچه زندگی را متفاوت می‌کند

***چقدر در اطراف خود عشق را حس می‌کنی؟**

**مدتی پیش برای اجرای جشنی به مشهد رفتم. در چند روز اقامتم بازدیدی از یک موسسه خیریه داشتم که کار آنها نگهداری از معلولان ذهنی و جسمی بود. می‌توانم بگویم که آنجا با معنای واقعی عشق آشنا شدم. خانم‌ها و آقایانی به عنوان مربی در آنجا مشغول به فعالیت بودند که وظیفه آنها نگهداری و مراقبت از معلولان بود، معلولانی که از کودک تا بزرگسال بودند. آنها به نظافت معلولان می‌رسیدند، به آنها غذا می‌دادند، با صبر و حوصله لباس‌هایشان را عوض می‌کردند و به جرات بگویم کاری می‌کردند که شاید ما برای آشنایان و اطرافیان خود انجام ندهیم. با خود فکر کردم مگر چقدر حقوق می‌گیرند که بگویم به خاطر پول مشغول این کار هستند؟! مشخص بود که همه آنها با علاقه و عشق از معلولان پرستاری می‌کنند و با دیدن این صحنه، من متوجه معنای عشق شدم. عشق یعنی فداکاری و آنها فداکاری را در عمل اثبات کردند. در برابر این افراد من واقعاً نمی‌توانم از عشق صحبت کنم!

***خود شما هم از این فداکاری‌ها انجام داده‌اید؟**

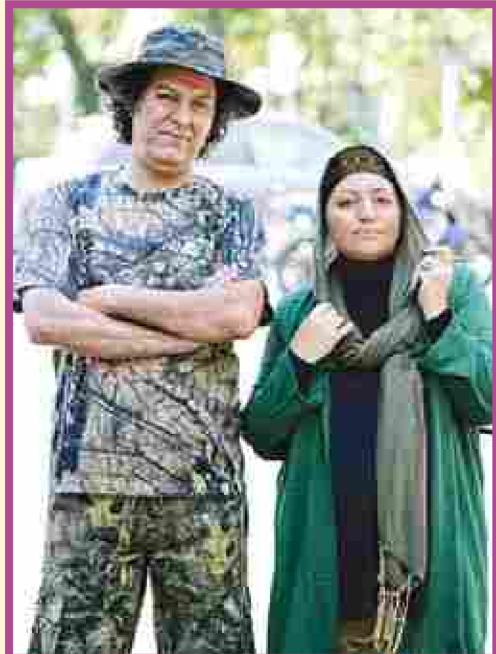
**خیلی دوست دارم بتوانم روزی مانند این افراد بدون هیچگونه چشمداشتی به هموطنانم کمک کنم. من هم همه سعی‌ام را کرده‌ام که در برنامه‌های مختلف بتوانم خنده را روی لب مردم بیاورم و به نظرم شاد کردن مردم هم نوعی عشق ورزیدن است. بزرگترین آرزوی من، عاشقانه زندگی کردن است و همیشه دوست دارم به اطرافیانم انرژی مثبت دهم.

***آرش میراحمدی با عشق ازدواج کرده است؟!**

بله، خیلی زیاد. اردیبهشت ۱۳۷۴ ازدواج کردیم و این بیست سال با سرعتی شگفت‌انگیز برای من گذشت. البته در این بیست سال نوع عشق ورزیدن ما به یکدیگر نیز عوض شد. به نظر من عشق در ابتدا یک لایه پرزرق و برق و جذاب دارد. اما به مرور زمان و پس از سال‌ها این لایه و زرق و برق از بین می‌رود. همین از بین رفتن لایه‌ها باعث می‌شود که نوع نگاه شما به یکدیگر متفاوت شده و طور دیگری همدیگر را دوست بدارید. شاید در نگاه اول در زندگی شما عشقی دیده نشود اما این عشق در عمق رابطه شما جای گرفته و در تک تک لحظات زندگی مشترکتان، آن را حس می‌کنید.

***و به طور حتم حضور بچه باعث می‌شود که باز هم نوع عشق ورزیدن متفاوت شود...**

**بچه عصاره عاشقانه زندگی است. زندگی اگر یک درخت باشد، میوه و محصول آن بچه است و قلب هر آدمی برای بچه‌اش می‌تپد. عشق به بچه مشترک است؛ یعنی شما و همسرتان تمام عشق و علاقه خودتان را به بچه‌تان منتقل می‌کنید و همین باعث می‌شود نحوه عشق ورزیدن شما نیز متفاوت باشد. اعتراف کوچکی هم برای شما داشته باشم. در ابتدای زندگی مشترک آنقدر مشکلات زیاد است که شما دوست دارید هرچه سریعتر از خانه فرار کرده و راهی محل کارتان شوید تا درگیری و مشکلات را کمتر حس کنید، اما به تدریج و با آمدن بچه، ثانیه شماری می‌کنید که کار زودتر تمام شود و به خانه بازگردید تا در کنار خانواده‌تان، لحظات شاد و پر انرژی را سپری کنید.



***و صحبت پایانی...**

**حضرت مولانا می‌گوید:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشق بی‌زبان روشنترست



یک کارگردان ایرانی از سیاهی لشکری در هالیوود می‌گوید
دکور صحنه را هم ما می‌ساختیم!



***چطور درگیر پروژه "جنگ ستارگان" شدید؟**

**زمانی که متوجه شدم برای یک فیلم بزرگ به دنبال بازیگر نقش‌های فرعی می‌گردند، نام پدرم را برای بازی در این نقش ثبت کردم. پدرم بازیگر تئاتر است و سابقه زیادی در حیطه نمایش دارد. من برای ثبت نام حضوری او رفتم و آن جا به من گفتند: "این یک پروژه خیلی بزرگ است و به دنبال افراد خاص برای بازی در نقش‌های فرعی هم می‌گردند. بعد پرسیدند: دلت نمی‌خواهد خودت هم در این پروژه باشی؟ "شنیده بودم که قرار است قسمت هفتم "جنگ ستارگان" در این جا ساخته شود، برای همین حدس زدم که شاید این پروژه همان "جنگ ستارگان" باشد. من همیشه طرفدار پر و پا قرص فیلم‌های "جنگ ستارگان" و جرج لوکاس بودم و البته فیلم‌های جی جی آبراهامز را هم خیلی دوست داشتم. فکر کردم همکاری با آنها می‌تواند خیلی جذاب باشد.

***کل حضورتان در فیلم چقدر بود و چقدر کار کردید؟**

**من و پدرم دو نوبت فیلمبرداری در ابوظبی داشتیم؛ نوبت اول پنج یا شش روز کاری طول کشید و بعد از یک وقفه چند روزه نوبت فیلمبرداری شروع شد که این بار هم چهار روز طول کشید. کلاً حضور در این فیلم حتی در یک نقش فرعی خیلی لذتبخش بود. اول به این دلیل که با پدرم سر کار حاضر بودم و این تجربه خیلی خوبی بود.

***چه نقشی در این فیلم بازی کردی؟**

**ما نقش پناهنده‌هایی در یک اردوگاه دورافتاده را بازی می‌کردیم که در داستان بارها به آنها اشاره می‌شود. صحنه‌های متعددی هم از این اردوگاه فیلمبرداری شد. در کل ابوظبی محل فیلمبرداری دو لوکیشن بود. لوکیشن اول همین اردوگاه بود و لوکیشن بعدی هم یک سیاره متفاوت بود. در لوکیشن دوم کلاً ۱۰ نفر به عنوان سیاهی لشکر و بازیگر نقش‌های فرعی حضور داشتند. پدرم حضور بیشتری نسبت به من داشت و در یک صحنه فروشگاهی هم حضور داشت اما اکثر صحنه‌های ما با هم بود، چون لباس پوشیدنمان هم جوری بود که انگار در فیلم هم پدر و پسر هستیم.

***در طی فیلمبرداری چه کارهایی می‌کردید؟**

**خب ما صحنه‌های معمول داشتیم که در آنها

یکــی از پرفروش ترین و پرهزینه ترین فیلم‌های تاریخ سـینما، هفتمین و تازه ترین قسـمت جنگ ستار گان است. فیلمی پرسـر وصدا که در آن اتفاق جالبی نیز افتاده اسـت. این اتفاق جالب، حضور یک ایرانی به عنوان سـیاهی لشکر در آن فیلم اسـت. مجتبی کمیلی متولد و بزر گ شده ایران اسـت اما چند سـالی اسـت که در دوبی سـکونت دارد. او عـکاس، فیلمبردار و کار گردان فیلم‌های مسـتند یا کلیپ اسـت. کمیلی به عنوان یکی از سـیاهی لشکرها در آخرین قسمت ساخته شده از "جنگ‌های ستاره‌ای" یعنی "بیداری نیرو" که هفتمین فیلم از سـری جنگ سـتار گان محسوب می‌شود، حضور داشته است.

امیر صدری

می‌ایسـتادیم یـا راه می‌رفتیم. در بعضی صحنه‌ها هم مشـغول کارهــای روزمره زند گــی بودیم اما در یکــی از صحنه‌ها، ما در فروشـگاهی بودیم که به آن حمله شد. در این صحنه یک انفجار بـزر گ طراحی شـده بود و بــه همه ما می گفتند کــه با آخرین سـرعتی که می‌توانیم بدویم. جدا از صحنه‌های فیلمبرداری ما برخی کارهای پشـت صحنــه را هم انجام می‌دادیـم. مثلاً باید برخی اسـباب صحنه را می‌سـاختیم. ما با مقوا و رنگ چیزهایی می‌سـاختیم که شـبیه چیزهای فلزی و آهنی بود و جالب بود که خیلی اوقات افراد فکر می کردند که اینها واقعی هستند و می‌شود رویشـان نشسـت و بعد زمین می‌خوردند و این باعث خنده بود. آخر سر مجبور شدند تابلو بزنند که روی هیچ چیزی ننشینید!!

***با چه سختی‌هایی روبرو بودید؟**

**خــب گرمای هوا واقعــاً آزاردهنده بود. حشـرات مختلــف و عجیب و غریب هم خیلی همه را اذیت می کردند. اکثر این حشـرات و خزند گانی را که در صحرا می‌دیدم هیچ کداممان ندیده بودیم و باورمان نمی‌شد که چنین موجوداتی هم وجود دارند! همه دچار مشـکل شـده بودند، از گزش‌ها و حساسیت‌ها. باورتان نمی‌شود که یک بار یکی از عوامل تولید بلندگویی برداشـت پشت آن داد زد: "کسی نمی‌تواند کاری در مـورد این موجودات لعنتــی بکند؟" گرما هم خیلی خیلی سخت بود. دمای هوا بسیار بالا بود و فکر کنید که با یک لباس بسـیار سـنگین یا گریم خیلی زیاد در این هوای بسـیار گرم سـاعت‌ها مجبور به کار شوید. خیلی از مواقع افراد برای فرار از گرما سطل آب روی خودشان خالی می‌کردند.

***از نظر شما جو سر صحنه چطور بود؟**

**ایــن فیلـم برای کمپانی دیزنی و بــرای خود جی جی آبراهامــز خیلی خیلی مهم بود. "جنگ سـتار گان" گروهی از طرفداران سـفت و سـخت دارد که برای خودشـان گروه و تشکیلات جدی دارند و در سرتاسر جهان با هم ارتباط دارند. آنها به شـدت در مورد سـاخته شدن فیلم توسط فردی غیر از جرج کارلوس حسـاس بودند، اما جالب بود که جی جی و گروه سـازنده هیچ استرسـی نداشـتند و خیلی خونسرد کار می‌کردند. برایـم جالب بود که جی جی در زمان کار سـوت می‌زد و آواز می‌خواند. او خودش به جای روبات BB-۸ حرف می‌زد و جالب بود که با مهارت این کار را انجام می‌داد. کاملاً مشـخص بود که به کاری که می کنـد اعتقاد دارد و از کاری که انجام می‌داد ترسـی ندارد. او از بچگی از عاشـقان "جنگ سـتار گان" بوده و خودش می گوید هر قسمت فیلم را حداقل ۲۰ بار تماشا کرده است.



عارف لرستانی:
شبکه‌های اجتماعی خوب و بد مطلق نیستند

اگـر بخواهیـم بین هنرمندان فردی را انتخاب کنیم که در شـبکه‌های مجازی فعالیت خوب و البته سـازنده‌ای دارد، باید سراغ عارف لرسـتانی برویم. هنرپیشه دوست داشتنی که حضور چشمگیری در شـبکه‌های اجتماعی دارد و به خوبی درباره آنها اظهار نظر کرده و آسـیب‌ها و مزایای این شـبکه‌ها را برای ما بیان کرده است.

هادی نصیری رحیمی

*** خانواده از دید عارف لرستانی چه معنایی دارد؟**

**از نگاه من این روزها جامعه به دو دسـته تقسـیم شده؛ یک دسـته پولدارها و دسته دیگر خانواده‌های در سـطح متوسـط و همیشه فاصله طبقاتی بسیار زیاد بوده است. خانواده‌هایی که از نظـر مالی اوضاع و احوال بهتری دارند می‌توانند فرزندان خود را در شـرایط بهتری بزرگ کنند، ولی شـرایط برای دسته دوم کمی سخت است و همیشـه می‌بایست نگران کرایه خانه و... باشند. شاهد آن هستیم که پدر خانواده در دو نوبت کار می کند تا فرزندش به دانشـگاه برود و در آینده بتواند تشـکیل خانواده بدهد و وقتی این شرایط پیـش می آید، دیگـر خانواده معنـای خودش را ندارد. خانواده یعنی عشـق و آسـایش که در حـال حاضر ایـن فضا در خانواده‌هـای امروزی کمرنگ شـده اسـت. یادش بخیر، دوره‌ای بوی غذا از آشپزخانه بیرون می آمد ولی الان این اتفاق کمتر می‌افتد و غذاهای رسـتوران جای آنها را پر کـرده. دیگر خبری از دور هم بودن نیسـت و اگـر فرصتی پیش بیاید بیشـتر از آنکه با یکدیگـر صحبت کنیم، از تلفن همراهمان و شبکه‌های اجتماعی استفاده می کنیم.

*** شـما الان بــه شـبکه‌های اجتماعی اشاره کردید. چقدر ایـن وسـایل ارتبـاط جمعی توانسـته اسـت بـار مثبت یا منفی برای خانواده‌ها داشته باشند؟**

**وسـایل ارتبـاط جمعی به مـا کمک کرده تا از احوال یکدیگر باخبر شـویم ولی اگر اسـتفاده از شـبکه‌های اجتماعی شبانه روزی شود، مشکلات فراوانی بــه وجود می آید، مانند دوری فرزندان و همسـر از کانون گرم خانواده یا گوشـه گیر شدن افـراد. نبایـد اجـازه بدهیم فرزنـدان در فضای مجازی بدون کنترل والدین بچرخند.

*** بعضی‌هـا دلیل اسـتفاده زیاد از شـبکه‌ها اجتماعـی را مطالعه و کسـب اطلاعـات عمومی مطرح می کنند. آیا شبکه‌های اجتماعی می‌توانند به اطلاعات عمومی ما کمک کند؟**

**اگر در گوشی و یا تبلت خود کتاب دانلود کـرده باشـند خوب اسـت ولی ایـن مطالبی که می آید درباره مسـائل تاریخی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگـی اغلـب اطلاعات غلطی اسـت و منبع درستی ندارد و با خواندن ۱۰ خط از یک کتاب در شبکه‌های اجتماعی نمی‌شود گفت در حال مطالعه و کسب اطلاعات عمومی هستیم. خود من بیشتر دوست دارم کتاب و فیلم بخرم تا اینکه به صورت دانلود به دستم برسد و پیشنهاد می کنم حتماً این کار را دیگران هم انجام بدهند.

*** اگر کسـی خانواده خوبی نداشـته باشـد می‌توانیم بعد از ازدواج بگوییم من با خانواده آن فرد کاری ندارم؟**

**نخیـر، من مخالف این صحبت‌ها هسـتم. ما نمی‌توانیـم بگوییم من بـا خانواده دختر و یا پسـر کاری ندارم چـون زمانی که فردی در خانواده دچار مشـکل باشد، در آینـده می‌توانـد در بنیان افکار و زندگــی مــن و فرزندانـم تاثیر بگذارد.



امنیت واقعی در این دنیا با دانش و تجربه به دست می آید نه پول

● آریستوتل اوناسیس

کریم ملکی

وقتی حس مادرانه گل کند



یکی از افسران پلیس مبتلا به سرطان سینه پیشرونده درمان بیماری را به تأخیر انداخت تا فرزندش سالم متولد شود.
این زن جوان در ماه سوم بارداری پس از مواجه شدن با التهاب و درد پستان به پزشک مراجعه کرده و متوجه می‌شود که به سرطان سینه پیشرونده مبتلا شده است حالا هم به تشخیص متخصصان ادامه بارداری به نفع سلامتی او نیست و درمان سخت دارویی را باید هر چه زودتر شروع کند، اما "**هایدی لافلین**" افسر جوان با رد پیشنهاد درمان، تصمیم گرفت برای بخشش زندگی به دختر کوچکش با بیماری مبارزه کند و تا به دنیا آمدن او منتظر بماند. هایدی ۳۳ ساله می‌گوید: در این اتفاق خواست خدا هم چنین بوده که دختر کوچک من "الی لوییس" ۱۲ هفته زودتر از موعد به دنیا آمد و پس از آن پزشکان تکنیک‌های هورمون درمانی را اجرا کردند. من و دختر کوچکم سختی‌های زیادی را پیش رو داریم و باید تمام قدرتمان را به کار بگیریم و به کمک خداوند در نبرد جنگ و زندگی پیروز شویم.
لازم به ذکر است پزشکان امیدوارند این مادر فداکار پس از گذراندن دوره‌های درمان و جراحی در مدت ۳ ماه به خانه برود و در کنار چهار فرزندش زندگی عادی خود را ادامه دهد.

تصمیم هوشمندانه دختر ۶ ساله



دختر بچه ۶ ساله پس از نجات خواهر کوچکش از مرگ حتمی به عنوان قهرمان کوچک در شبکه‌های اجتماعی شناخته شد.
"کیت لین" با واکنش‌های سریع و هوشمندانه پس از اینکه متوجه شد خواهر ۲۲ ماهه‌اش "مدیسون" در اثر بلعیدن سکه، در حال خفگی است او را از مرگ نجات داد. مدیسون کوچک که دور از چشم پدر و مادرش در حال بازی با یک سکه بود آن را در دهان گذاشت و قورت داد. پدر و مادر مدیسون که در آن لحظه در حیاط پشتی خانه مشغول باغبانی بودند متوجه سر و صداهای فرزند کوچک خود نشدند و کیت لین تنها کسی بود که متوجه شد خواهرش میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زند و با دیدن چهره کبود و برافروخته خواهرش شروع به داد زدن کرد و وقتی دید صدا زدن بی‌فایده است، هوشمندانه مدیسون را به پشت برگرداند و شروع به ضربه زدن به پشت خواهرش کرد و در همان لحظه سکه فوراً بیرون پرید و وقتی مادر و پدرش وارد اتاق شدند، همه چیز تمام شده بود و مدیسون نجات یافته بود، اما حال عمومی‌اش مساعد نبود و برای همین او را به بیمارستان رساندند. وقتی ماجرا را به پزشکان گفتند، از طرف آنها هدیه‌ای ارزشمند بابت نجات جان خواهرش به او دادند.

اینشتین جدید پیدا شد



یک دختر نوجوان ایتالیایی با ضریب هوشی بالاتر از آلبرت اینشتین و استفن هاوکینگ شناخته شد. "نیکول بار" ۱۴ ساله که به همراه پدر و مادرش در یک اتاقک کاروان سیار زندگی می‌کند، در حال حاضر ساکن ایسکس انگلیس است و با کمک مدرسه محل تحصیلش به انجمن منسا معرفی شد. او در تست بهره هوشی این انجمن بالاترین نمره یعنی ۱۶۲ را گرفت که این عدد از ضریب هوشی اینشتین و استفن هاوکینگ بالاتر است. او در تلاش است راه ورودی به دانشگاه آکسفورد را پیدا کند. مادرش در این باره می‌گوید: از ابتدای تولدش رفتار و درک عجیبی در مسائل علمی داشت؛ مثلا او در دو سالگی به راحتی اعمال ساده ریاضی را انجام می‌داد یا به سنین بالاتر که رسید به معادله‌های جبر به خوبی اشراف پیدا کرد و معلم‌های مدرسه از نخبه بودنش متعجب بودند، چرا که بر اساس آمار رسمی جهان، یک فرد بالغ به طور متوسط ضریب هوشی ۱۰۰ را داراست و بالاتر از ۱۴۰ نخبه محسوب می‌شود، در صورتی که "نیکول بار" بالاتر از ۱۶۲ است.

سریعترین پیرمرد جهان

یک پیرمرد ژاپنی با قهرمانی در دوی سرعت پیرمردها توانست لقب سریع ترین پیرمرد جهان را به خود اختصاص دهد.



"هید کیچی" پیرمرد ۱۰۵ ساله ژاپنی با شرکت در مسابقه دوی ۱۰۰ متر پیرمردها در شهر "کیوتو" این کشور به مقام اول رسید و نامش را در کتاب رکوردهای گینس ثبت کرد. وی موفق شد در این مسابقه که بین پیرمردهای بالای ۸۰ سال برگزار شد با ثبت ۴۲/۲۲ ثانیه به خط پایان برسد. بدین ترتیب این پرانرژی توانست گواهی مربوطه را از مسئولان گینس دریافت کند و در پایان مسابقه به خبرنگاران گفت: خیلی خوشحالم توانستم از خط پایان عبور کنم، اما دوست داشتم رکورد ۳۵ ثانیه را ثبت کنم و این کار را در آینده خواهم کرد.

فرهاد پیر در هند

یک مرد هندی به خاطر عشق به همسرش ۲۲ سال از عمر خود را صرف کندن کوهی کرده است. "داشرات مانجی" مرد فقیر هندی ۲۲ سال پیش قصد داشت همسر بیمارش را برای معالجه از روستایشان به شهر برساند، اما وجود یک کوه بلند در نیمه راه سبب شد همسرش را بر پشت خود بنشاند و از کوه بالا ببرد و همین دیر رسیدن به پزشک باعث مرگش شد. این حادثه غم‌انگیز "مانجی" عاشق را تحت تاثیر قرار داد و این مرد عاشق برای آنکه دیگر هیچکس در آبادی به خاطر وجود کوه در میانه راه عزیزش را از دست ندهد به تنهایی شروع به کندن کوه کرد و پس از ۲۲ سال تلاش سرانجام از دل کوه جاده‌ای ساخت تا روستاییان بتوانند به راحتی بیماران خود را به موقع به پزشک برسانند. این کوه ۲۴ مایلی مسیر روستاییان را برای رسیدن به شهر دور کرده بود، اما این مرد عاشق توانست

افسردگی از نوع پرنده‌ها



بدرفتاری صاحبان یک طوطی باعث شد که این پرنده زیبا و سخن گو دچار افسردگی شود و تمام پرهایش را بکند.

به گفته دامپزشکان، رفتار پرخاشگرانه بعضی از ساکنان یک خانه با این طوطی و خواسته‌های غیر منطقی از نظر این پرنده و همچنین محیط کثیف به همراه بوی تُند سیگار برگ باعث شده تا این طوطی زیبا به شدت مریض شود و در این میان امدادگران حیات وحش به محض اطلاع یافتن از این موضوع ناراحت کننده آن را از دست صاحبش در تگزاس نجات داده و به درمانش پرداخته‌اند.

امدادگران همچنین اظهار داشتند صاحب این طوطی به نام "هابی" هیچ توجهی به عکس العمل او نداشته و توقعات غیر منطقی صاحب طوطی از نظر روحی و روانی صدمات زیادی به جسم این حیوان وارد کرده است، اما امیدوارند هر چه زودتر بهبودی خود را باز یابد.

اشتیاق عجیب مرد ۹۵ ساله



مرد ۹۵ ساله هندی برای شرکت در آزمون تحصیلات تکمیلی ثبت نام کرد.

"راج کامور" که در سال ۱۹۳۸ موفق به اخذ مدرک کارشناسی حقوق از دانشگاه شد و بعد در اداره پست محلی شغلی پیدا کرد، پس از بازنشستگی نیز دست از کار نکشید تا اینکه چندی پیش برای شرکت در آزمون تحصیلات تکمیلی و اخذ مدرک کارشناسی ارشد ثبت نام کرد و قبول شد. "راج کامور" می گوید؛ متاسفانه مسئولیت‌های زندگی و کار مانع از این بود که ادامه تحصیل دهم و در این باره همیشه ناراحت بودم. اما اکنون بهترین فرصت برای رفتن دوباره به دانشگاه و کسب مدرک جدید است و به آرزوی دیرینه‌ای که داشتم خواهم رسید. عروس راج که استاد دانشگاه هند است، می گوید: پدر شوهرم خانه نشینی و منزوی شدن را اصلاً دوست ندارد، او پس از بازنشستگی هم دوباره مشغول به کار شد و روزی نیست که بدون مطالعه گذرانده باشد.

چنین مانع بزرگی را از سر راه روستاییان بردارد. او می گوید: برای رسیدن به هدفم شب و روز کار کردم. هر چند در این مدت بسیاری از مردم منطقه تصور می کردند که من دیوانه‌ام، اما من به عشق و هدفم اعتقاد داشتم و راه خود را ادامه دادم و در پایان پس از ۲۲ سال کوه کنی، این یادگار بزرگ را از خودم برجای گذاشتم.



تک فرزندی‌ها بخوانند

تیفانی و کریس هفته گذشته تولد سومین دوقلوهایشان را جشن گرفتند. این خانواده قبل از این تولد دارای پنج فرزند به ترتیب یک پسر هفت ساله به نام "ماسون" و دوقلوهای پنج ساله با نام‌های جاش و الیزا و دوقلوهای دو ساله به نام‌های امیلین و بریله بودند.

این مادر ۳۲ ساله در این باره می گوید؛ ما خانواده ثروتمندی نیستیم، ولی شادی که فرزندانمان به من و همسرم می بخشند از هر ثروتی بهتر است و بزرگترین سرمایه‌های زندگی‌مان همین است. این خانواده اهل "مونتانا" هستند که چندی پیش خودروی ون ۸ نفره خریده‌اند تا امکان رفت و آمد برای آنها فراهم شود. کریس پدر خانواده می گوید: شاید در آینده دوقلوهایمان بیشتر هم شوند و آن وقت باید خودروی ۱۲ نفره بخریم.

وی ادامه داد: البته در هر چند میلیون خانواده یکی از آنها شانس داشتن چندین دوقلو پشت سر هم را دارد و من و همسرم این شانس را داشته‌ایم که خوشبختی را در کنار فرزندانمان تجربه کنیم و این کار را ادامه خواهیم داد.



یک هندی جهان ریاضی را گیج کرد



یک دانش آموز ۱۶ ساله هندی در "درسدن آلمان" موفق شد جهان ریاضی را با حل مسئله ریاضی "آیزاک نیوتن" که بیش از ۳۵۰ سال حل نشده باقی مانده بود، گیج و مبهوت کند. "شوریاری" دانش آموز ۱۶ ساله هندی با حل این مسئله بغرنج و ناگشوده ریاضی به عنوان یک نابغه تاریخ مورد ستایش ریاضیدانان قرار گرفت. چرا که طی ۳۵۰ سال برجسته ترین ریاضیدان جهان از حل معادله ریاضی نیوتن عاجز مانده بودند.

وی نظریه ذرات بنیادی دینامیک را که فیزیکدانان قبلاً تنها با استفاده از رایانه‌های قدرتمند قادر به تحلیل آن بودند حل کرده است و راه حل وی بدان معناست که دانشمندان هم اکنون می توانند مسیر حرکت یک توپ پرتاب شده و برخورد آن به بیرون دیوار را محاسبه کنند.

شوریاری از ۶ سالگی معادلات پیچیده ریاضی را حل می کرد و پدر وی که یک مهندس رایانه است مغز فرزندش را با انواع مسائل ریاضی پیچیده آزمایش کرده است. این نوجوان نابغه حدود پنج سال پیش از کلکته به آلمان رفت و در حال حاضر کاملاً به این زبان مسلط است. وی در تمام دوران تحصیلش به خاطر حل معماهای پیچیده ریاضی در مدرسه "درسدن آلمان" زبانزد خاص و عام شده بود تا اینکه با حل مسئله ریاضی "آیزاک نیوتن" پس از ۳۵۰ سال جهان ریاضی را گیج و مبهوت کرد.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دُرسا جان، ضمن عرض تبریک ورود به دانشگاه در رشته حسابداری سلامتی و موفقیت شما را آرزو می کنیم. سال نو هم بر شما مبارک

دایی حسین و زن دایی جمیله ـ تهران

برادر عزیزم، حاج احمد جان، ۲۶ اسفند سی و نهمین سالروز میلادت و فرا رسیدن سال جدید را همزمان به شما تبریک می گویم

برادرت اکبر عاشوری ـ اسلامشهر تهران

مریم جان، امروز روزی است که باغ جهان خرسند است، چون در این روز شکوفه‌ای شکفت. ۱۸ اسفند سالروز تولدت مبارک **همسرت محسن امیری ـ اصفهان**

سارینا جان، دختر دایی عزیز، ۲۱ اسفند سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل رُز تبریک می گویم، خیلی دوستت داریم **امیرعباس و عرشیا امیدی نژاد ـ اندیشه**

فاطمه حداد، کاش می شد عشق را تفسیر کرد، کاش می‌شد عمر را تکثیر کرد، فاصله‌ها هیچ وقت حریف خاطره‌ها نیستند، بی‌نهایت دوستت دارم

اکرم بایرامی ـ تهران

وحید جان، تحویل نمی گیرم سالی را که بدون حضور تو تحویل شود، نوروزت مبارک **پدر و مادر و خواهر و برادرت امیرحسین پیوندی ـ تهران**

امیرعباس جان، ۲۳ اسفند را به پیشواز سال نو می رویم، عزیز دلمان سال جدید بر تو گل زیبا مبارک **پدر و مادرت محمد و فاطمه سلحشور ـ گرگان**

خواهر عزیزم، زهره جان، ۲۴ اسفند سی و چهارمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم سال ۹۵ سالی خوب و پر برکت برای شما و خانواده محترم باشد

برادرت محمد جعفر نواده ـ شهرستان اردبیل

نیما جان، همسر عزیزم، بهار آمد، فصل عشق و امید و شکوفایی را حس می کنم، ۲۵ اسفند سالروز میلادت مبارک، بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت شیوا امیرخانی ـ تهران

رامین عزیزم، همسر مهربانم، ۲۸ اسفند، چهل و دومین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم سال جدید سالی پر برکت و همراه سلامتی برای شما نازنین و گل زندگی‌ام باشد **همسرت سیمین گرانده ساری**

آقا حبیب، پسر عزیزم، قدم نورسیده‌تان (حسام کوچولو) به شما و عروس گلمان نازنین خانم مبارک، خیلی دوستت داریم گل‌های زندگی و امید و آرزوی قشنگ و زیبای خانواده‌ما **پدر و مادرت میثم و ناهید سلیمانی ـ مارلیک**

نگار جانم، عرفان دلبندم و همسر عزیزم، شما بهترین بهانه‌ای هستید که می‌توان با آن به انجمن‌های زندگی دل بست و در میان این روزهای مشقت بار حصر زیست، یاد شما همیشه در ذهنم و عشق شما در قلبم برای همیشه جاری است

شیرین نجار ـ تهران

نگار عزیزم، دخترم، قشنگ ترین صدای زندگی تپش قلب توست، باشکوه ترین روز دنیا، روز تولد توست، برای ما بمان و بدان که عاشقانه دوستت داریم، تولدت مبارک **مامان و بابا محمدرضا اعرابی ـ اصفهان**

دختر عزیزم، آتنا جان، اگر برای دنیا یک نفری، برای من تمام دنیایی، دوستت دارم، تولدت مبارک **مادرت سمیه شریفی ـ سده لنجان اصفهان**

مادر عزیزم، هیچکس را به اندازه تو دوست ندارم و هیچ جای دنیا امن تر از آغوش تو نیست. سلامتی و طول عمرت را از خداوند آرزو دارم. ۲۰ اسفند تولدت مبارک **دخترت فاطمه جوادان ـ تهران**

حدیثه جان، ۱۸ اسفند، تولدت مبارک

عموهایت اسماعیل و داریوش محسنی آشان ـ مراغه

پدر جان و مادر مهربان، شما دو فرشته الهی هستید، بی نهایت دوستت داریم، ۲۷ اسفند چهل و یکمین سالروز تولد پدر مهربان و ۲۴ اسفند سی و هفتمین سالروز تولد مادر مهربان را به شما دو گل زیبا تبریک می گوییم. تولدتان مبارک

فرزندانتان محمد و محبوبه راضی ـ قائمشهر

پدر جان، برای بودنت می‌مانیم و برای دیدنت می‌میریم، باش تا بمانیم، بمان تا نمیریم شاه گل زندگی ما، ۲۳ اسفند سالروز تولدت مبارک

دخترت مریم السادات ـ تهران

عمو جان، حاج حسین، نمی‌دانم با کدامین جملات از لطف و محبت شما تشکر و قدردانی کنم، فقط یک جمله می‌توانم بگویم، خداوند همیشه وجود شما و خانواده محترمتان را در صحت و سلامت نگه دارد **برادرزاده‌ات حمید اندیش فر ـ تبریز**

خاله زیبا و شوهر خاله محمد، فرا رسیدن سال جدید را به شما زوج مهربان تبریک و تهنیت می گویم امیدوارم سال جدید سالی پر برکت و همراه موفقیت برای شما باشد **شیلا کریمی ـ چالوس**

شیدای مهربونم، ۱۹ اسفند روزی است که به دنیا آمدی تا با وجود گرمت خوشبختی‌مان را کامل کنیم. تولدت مبارک

همسرت شایان و فرزندانمان شقایق و ارشیا

رسول جان، همسر عزیزم، پیشاپیش فرارسیدن سال جدید را به شما امید زندگی‌ام تبریک می‌گویم، بی‌نهایت دوستت دارم **همسرت سودابه شریعتی ـ لوشان**

همسر عزیزم، عطا جان، بهترین تبریک‌ها را در قشنگ‌ترین کادوی آرزو پیچیدم و هزاران شاخه گل مریم را به شما تقدیم می‌کنم، دوستت دارم. موفقیت جدیدت را تبریک می گویم **مریم السادات ـ تهران**

مادر جان، برای بودنت می‌مانیم و برای دیدنت می‌میریم، باش تا بمانیم و بمان تا نمیریم، شاه گل زندگی من، ۱۷ اسفند سالروز تولدت مبارک

فرزندت سیدفاطمه خسروی ـ تهران

همسر عزیز و گرامی‌ام و گل همیشه بهارم، چهارم فروردین سالروز تولدت گلباران باد. تا ابد دوستت دارم **همسرت حسین شفیعی ـ تهران**

دوست عزیز و گرامی‌ام، ایرج، فرزاد و جناب آقای ساعدی، بهار ۹۵ به شما و خانواده محترمتان مبارک و فرخنده باد **حسین شفیعی**

مهربانم، احمد بابا خانلو، قدم نورسیده بر شما و خانواده محترمتان مبارک، امیدوارم با وجود این شاخه گل در زندگیتان همیشه شاد و خرم باشی

دایی حسین و دایی اکبر ـ تهران

خواهر عزیزم، نرگس جان، ۲۷ اسفند سی و چهارمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در زندگی شاد و خرم در پناه پروردگار باشی

خواهرت نسیم الله یار ـ تهران

نوید جان، ۲۹ اسفند، تولدت مبارک

دایی‌هایت یوسف، اسماعیل و داریوش محسنی آشان ـ مراغه

جناب آقای مهندس رضا وثیق، مدیر محترم امور دیسپاچینگ فوریت‌های برق استان البرز، ضمن تقدیر و تشکر از لطف جنابعالی، نسبت به اینجانب از درگاه خداوند متعال برای شما و خانواده محترم آرزوی سلامتی دارم و پیشاپیش سال نو را تبریک می گویم **احمد فتحی ـ کرج**

خواهر عزیزم، طاهره جان، میلادت ای دوست مبارک باشد، پیوسته دلت شاد و سعادتمند باشد، هر سبزه سبز رنگ بهارت باشد، چشم شادی نگارت باشد، ایزد پشت و پناهت باشد ۲۰ اسفند سالروز میلادت مبارک **خواهرت فرزانه بابایی ـ قم**

سعید و ساسان جان، ۲۵ اسفند دوازدهمین سالروز میلادتان را به همراه ۱۲ شاخه گل سرخ تقدیم به روی ماهتان جشن می گیریم دوستتان داریم

پدر و مادرتان مصطفی و مریم فلاح ـ ورامین

دوست عزیزم، فرزانه جان، روز تولد شما در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود چرا که فقط در قلب کسانی است که به شما عشق می‌ورزد ۲۱ اسفند تولدت مبارک

دوستت نرگس هلالی ـ تهران

همسر عزیزم، حسین جان، چهارده فروردین سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل یاس تبریک می گوییم. امیدواریم که همیشه در صحت و سلامت باشی

همسرت زهرا و فرزندانمان امیرعلی و امیرعباس ابویی ـ تهران

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع



تحویل شما

محمد جاوید ـ شیراز

سال میمون با قر و اطوار تحویل شما
خسته و وامانده‌تر از پار تحویل شما
لحظهٔ تحویل آمد، خوب تحویلش بگیر
با دعای یا اولوالابصار... تحویل شما
بی تعارف او خودش تشریف فرما می‌شود
چار فصل سال بالاجبار تحویل شما
آنفولانزا دارم اما در پی تحویل سال
بوسه‌ای از این لب بیمار تحویل شما
باز چون سال گذشته در چنین ایام خوش
میهمان چون لشکر تاتار تحویل شما
عمه و دایی و زن دایی ز شهر اصفهان
خاله جان همسر از بیجار تحویل شما
"بز" به آغل رفت تا قدری بخوابد طفلکی
حال این "میمون" لاکردار تحویل شما
در هوای روح بخش و دلکش فصل بهار
این رکود و سردی بازار تحویل شما
حالشان خوش نیست بیچاره جناب اقتصاد
این جناب نسبتاً بیمار تحویل شما
مرغ و ماهی گرچه روی سفره ناپیدا شده
در عوض مرغان ماهیخوار تحویل شما
بابت اخذ عوارض یا وصول مالیات
چشم‌های کاملاً بیدار تحویل شما
باز هم امسال در سیمای جمهوری ما
کیلو کیلو بهترین آثار تحویل شما
در تصادف باز هم امسال اول می‌شویم
جاده‌های از خطر سرشار تحویل شما
دختران سال گذشته چون که ارشادیده‌اند!
تنگی و کوتاهی شلوار تحویل شما
در پس این مشکلات جورواجور و خفن
دست‌های زشت استکبار تحویل شما
باز هم از سوی دولت با کمال افتخار
عیدی و پاداش با اصرار تحویل شما
در پسا برجام خیلی خوش به حال ما شود
ارزهای مانده در انبار تحویل شما
چون حدیث قصهٔ ما قدّ صدها مثنوی است
هفتصد من کاغذ آچار[A۴] تحویل شما
گفت زیدی بس کن ای "جاوید"، کمتر گو سخن
گفتمش این دفتر و خودکار تحویل شما!

تحول در سال نو

محسن اشتیاقی

پرورش دادند گل را تا جهان خوشبو کند
تا طبیعت را برای آدمی الگو کند
خوی آدم مثل گل باید، نه عمرش مثل گل
لازم است انسان خودش را غالباً خوشبو کند
ای که هستی دشمن هر جور عطر و ادکلن
باید آیا همرهت با بوی عطرت خو کند؟
گرچه دیدم اسب و یابو را به آخور پیش هم
من ندیدم هیچکس گل گردن یابو کند
وین بدان معنی است که در ابتدای هر بهار
هر کسی باید به سمت قبلهٔ دل رو کند
بوی فروردین که آمد بر مشامش قبل عید
برف چرک غصّه را از بام دل پارو کند
هر که را بر هر که حقّی هست بر گردن، رواست
حقّ صاحب حق، روا با چشم یا ابرو کند
بنده هم زین اصل کلّی نیستم فارغ، لذا
دوست دارم سال نو، حال مرا نیکو کند
می‌توانم داد وقتی حقّ هر کس را، چرا
ول کنم تا در جهان دیگر از من سو کند؟
هر که را رنجانده‌ام، پوزش؛ که در قاموس ما
گنده گویی، آدم بداخم و بوگندو کند
آدمی بایست وقتی سال نو در پیش روست
خویش را راحت ز قید گنجه و پستو کند
گر که لازم شد بریزد آب توبه بر سرش
هر چه را ناپاک دید، از صحن دل جارو کند
هر مقامی دارد و هر کار دارد می‌کند
لقمه را از دسترنج و قوّت بازو کند
شبهه‌ای در لقمه نان حلالش گر فتاد
خوشه‌اش را باید او در بین مردم رو کند
خوردن ماهی اگر یک‌بار در هفته کم است
می‌تواند بار دوّم روسوی میگو کند
هفته‌ای یک‌بار مرغ و چنجه و برگ و کباب
گاهگاهی هم هوس بر املت و کوکو کند
موز و نارنگی و سیب و چندتایی هم خیار
همره آن پرتقال و انبه و لیمو کند
میوه و آجیل عید خویش را وقتی خرید
بعد از آن قصد خرید نقل و کاکائو کند
دوغ و نوشابه در آن حدی که لازم اوفتد
خانه را انبار ترشی، ماست و کاهو کند
جنس بی کیفیت و بنجل که اندر شهر نیست
اشتباهاً گر خریدی کرد، خب مرجو(ع!) کند
خودروی خود را چنانچه کرد کاپوتاژ، پس
رو به سوی ایروان، استانبول و باکو کند
چون که ارزان است و راحت اخذ مدرک آن طرف
پرسشی از مدرک و استاد و دانشجو کند
این همه از برکت طرح تحوّل، مفتکی است
پس تشکر از رئیسان عدالت جو کند
با چنین وضع درآمد، این تورّم، این رکود
احتمالاً باید آدم جنبل و جادو کند
ورنه اینهایی که گفتم، کلّهم ناممکن است
جز که آدم خواب بیند، خواب را واگو کند

سال نو سال میمون

علی اصغر نجفی ـ شیراز

سال میمون است اما جای میمون خالی است
بی حضور شخص میمون این چگونه سالی است
خُب اگر میمون نباشد، بنده میمون می‌شوم
البته میمون شدن هم کیف و عشق و حالی است
فِرز بالا می‌روم از هر درخت نارگیل
گر بچینم نارگیلی مایهٔ خوشحالی است
با سفینه می‌روم یکسر به آن سوی فضا
و آنکه این سیر و سفر هم افتخاری عالی است
گرچه این دوران خبرها نخ نما هست و دروغ
یک خبر دارم که الحق این خبر جنجالی است
سال میمون یکصد و پنجاه میلیارد آمده
توی دست ما که این خود اند خوش اقبالی است
ثروت از این در در آمد، فقر از آن در شد به در
لاجرم اوضاع مردم، توپ و اورجینالی است
سهم یارانِ خودی زاین بعد، خروار است و تُن
سهم هر بیگانه اما ذره و مثقالی است
چون رفاه و خوردن و خوابیدن آمد روی کار
خُب چه کس دیگر پِیِ کار و پی حمّالی است؟
ادعای برتری در علم و صنعت مال ماست
ادعای دیگران هم پوچ و هم پوشالی است
زیر میزی؟ باج؟ رشوه؟ حرفشان اصلاً نزن
وای بر آن کس که کارش بعد از این دلّالی است
کارتُن خوابان شوند از دَم بزودی خانه دار
خانه هم البته مفروش از موکت یا قالی است
من که محتاجم دَم عیدی به یک سه ریال پول
گرچه هم هر سال این محتاجی‌ام سریالی است
گر هجای قافیه در بیت آخر شد خراب
لیک می‌دانم که حق این "اغو" گوشمالی است!

غش کردن نوروزی

همایون علیدوستی ـ شهرکرد

عید نوروز است و آدم بی خبر غش می کند
این یکی بسیار و آن یک مختصر غش می کند
پولداران گرامی، خنده بر لب‌هایشان
لیک آن ابن الفقیر در به در غش می کند
خانه داری بس تکانده خانه را خس خس کنان
دست‌هایش را گرفته بر کمر، غش می کند
این مخارج را که می‌بینی به طومار سیاه
گر گذاری پیش چشم شیر نر، غش می کند
زوج و زوجه یا علی گفتند و قسط آغاز شد
حال یک سو دختر و یک سو پسر غش می کند
زیر آوار گرانی، کارمندی بینوا
چون درخت نارون زیر تبر غش می کند
از نفس افتاده آن یک از فشار قبض‌ها
دیگری هم از فشارات[!] دگر غش می کند
هر کسی غش می کند در زندگانی بیش و کم
لیک در نوروز آدم بیشتر غش می کند!

مصاحبه ویژه



حمیده اخوان

یک زن واقعی



طبق روال هر سال، برای ویژه نوروز یک سوژه ناب روستایی برایتان شکار کرده‌ام. از زاویه از شهرهای استان مرکزی جایی که دلتنگی برای عطر نان‌های خانگی که ننه می‌پخت مرا بر آن داشت تا سراغ یک زن نانوا بروم؛ سراغ "قمر تاج"...! از همسایه‌ها آدرس دقیق خانه‌اش را پرسیدم. هر چند عطر فطیری که تمام فضای کوچه را پر کرده بود می‌توانست بهترین راهنما باشد. عطری که در روزگار فعلی دیگر کمتر از خانه‌ها به مشام می‌رسد اما در گذشته‌های نه چندان دور، در همه کوچه‌های شهر می‌شد بوی نان تازه و فطیر را از تنور خانه‌ها استشمام کرد. از کوچه پس کوچه‌های شهر گذشتم تا بالاخره به خانه قمر تاج رسیدم. در را که باز کرد، خودش بود با همان چهره خسته اما مصمم و شریف. سلام کردم. با لهجه شیرین محلی پرسید: "فطیر می‌خوای؟" گفتم: "نه! من خبرنگارم. می‌خوام در مورد خودتون بدونم." این را که گفتم لبخندی بر چهره مهربانش نشست و دعوتم کرد که به داخل منزلش بروم!

خدا مادرتان را رحمت کند. تعریفش را زیاد شنیده‌ام. ظاهرا آشپز ماهری بوده!

مادرم شیرزنی بود برای خودش. زن پرتلاشی بود که سالها مانند یک مرد با همه سختی‌های زندگی دست و پنجه نرم کرد. او که تا صد سالگی عمر کرد، واقعا هنرمند بود. گلیم بافی، نان و فطیر و شیرینی پختن و... را از او یاد گرفتم.

و از بین چهار خواهر دیگرتان راه مادرتان را شما ادامه دادید!

البته من و برادرم با خواهران دیگرم ناتنی هستیم. ما فرزندان همسر دوم پدرم هستیم. من از هفت سالگی وردست مادرم بودم و با دقت به کارهایش نگاه می‌کردم و یاد می‌گرفتم. "نواله" (گلوله‌های کوچک خمیر) درست کردن را در همان سن یاد گرفتم. وردنه زدن و خمیر را روی نانبند پهن کردن را هم بلد بودم. فقط از لحظه‌ای که مادرم سرش را داخل تنور می‌برد، واهمه داشتم! وقتی مادرم برای پخت نان داخل تنور خم می‌شد، می‌ترسیدم نکند یکباره داخل تنور بیفتد و جزغاله شود.

وقتی ننه‌ام درون تنور هیزم می‌انداخت و آنها را شعله‌ور می‌کرد، یک کیسه خیس می‌کرد و داخل تنور پیچ و تابی می‌داد. این کار برای چه بود؟

این کار را می‌کردند تا دیواره تنور از دوده تمیز شود. تنورهای گازی دیگر این دنگ و فنگ را ندارد.

چه شد که با کربلایی "عوض" ازدواج کردید؟ شما ساکن تقلید آباد بودید و آنها ساکن زاویه!

پدرم مرا به عوض نمی‌داد. آنقدر آمدند و رفتند تا پدرم راضی شد. اطرافیان می‌گفتند جوان با عرضه و جنمی است و می‌تواند امورات یک زندگی را بچرخاند.

چند فرزند و نوه دارید قمر تاج عمه!

چهار دختر دارم و یک پسر که از بین شان دختر بزرگترم نان و فطیر پختن را یاد گرفته و در کارها کمکم می‌کند. یک دختر و یک پسرم هم در اثر ابتلا به سرطان خون از دنیا رفتند از همان موقع برای تامین هزینه‌های درمان فرزندانم با توکل به خدا کارم را آغاز کردم تا در کنار همسرم باشم و یاری‌اش کنم. نمی‌خواستم مشکلات زندگی را یک تنه به دوش بکشد. برای در و همسایه نان و فطیر و قطاب می‌پختم. رفته رفته مشتریانم زیاد شدند. بیش از پانزده سال است که در خانه نان و فطیر می‌پزم. حالا دیگر نان و فطیر و قطاب‌هایم در آلمان هم مشتری دارد!

پس صادرات هم دارید!

در و همسایه که از کیفیت و قیمت فطیر و نان و قطاب‌هایم راضی بودند، برایم از اقوام و بستگانشان که در تهران و شهرهای اطراف زندگی می‌کنند، سفارش می‌گرفتند. یکی از مشتریانم که در تهران زندگی می‌کند می‌گفت خواهر و برادرم که در آلمان زندگی می‌کنند، وقتی به ایران آمدند عاشق طعم فطیر و نان‌های خانگی شما شدند. هر چند وقت یکبار سفارش می‌دهند مقدار زیادی فطیر و قطاب و نان می‌پزم و آنها هم برای اقوامشان آلمان



تنور گازی- مدرنیته تنورهای سنتی و قدیمی



از راست به چپ- مادر قمر تاج عمه و خاله‌اش. این عکس آخرین عکس از مادر مرحوم قمر تاج عمه است.



قمر تاج عمه، کربلایی عوض و دختر بزرگشان اکرم

می‌فرستند. البته از چند خانواده دیگر ایرانی که آنجا زندگی می‌کنند هم سفارش می‌گیرم.

■فطیر و قطاب و نان را کیلویی چند می‌فروشید؟ در ماه چقدر درآمد دارید؟

هر کیلو فطیر شش هزار تومان، قطاب هجده هزار تومان و هر قرص نان هزار و صد تومان. ماهیانه حدودا یک میلیون و نیم درآمد دارم شکر خدا!

■که البته با توجه به زحمت‌ها و هزینه‌های گاز و آرد و روغن هیچی نیست... راستی کربلایی مخالفت ندارد؟

کربلایی از همان ابتدا مخالف بود اما من نمی‌خواستم بار زندگی یک تنه به دوش او بیفتد. الان هرچند دیگر نیاز مالی نداریم اما خودم نمی‌توانم این کار را کنار بگذارم. بیش از پانزده سال است که در خانه نان و فطیر می‌پزم. ساج و وردنه و تنور و گرمای آن همدمم شده‌اند دیگر! من از بچگی کنار تنور بزرگ شدم. معتاد شدم به این کار. دست خودم نیست. هر شب قبل از خواب خمیر را آماده می‌کنم. ساعت نه دیگر می‌خوابیم.

سالم است. به قول شما هیچ مواد افزودنی ندارد. خمیر مایه و شکر و روغن است و آب! در ازای هر سه کیلو آرد یک کیلو روغن و یک کیلو شکر و یک نواله خمیر مایه می‌زنم و آب به اندازه‌ای که خمیر نه شل باشد و نه خیلی سفت. روی فطیرها زرده تخم مرغ و کنجد می‌زنم برای خوش طعم شدن بیشتر!

■تنورتان ظرفیت چند فطیر دارد؟

پنجاه تا. حدودا یک ربع تا بیست دقیقه زمان می‌برد تا فطیرهای یک دور تنور بپزد.

■هر روز نان و فطیر پخت می‌کنید؟

بله، هر روز از ساعت سه بامداد بیدار می‌شوم و شروع می‌کنم به پخت و پز تا ساعت یک و دو ظهر. بعد هم مشتری‌ها می‌آیند و سفارش‌هایشان را می‌برند.

■نان مصرفی‌تان را هم خودتان می‌پزید؟

نه، فرصت نمی‌کنم. هر روز باید سفارشات مشتری‌ها را آماده کنم. لواش خور شدیم دیگر. کوزه گر از کوزه شکسته آب می‌خورد!



قمرتاج عمه و همسرش کربلایی عوض- عشق، صفا، صمیمیت و دیگر هیچ!



قطاب‌ها را قمرتاج عمه در حین صحبت با من پخت. کامش همیشه شیرین!

ساعت سه بامداد بیدار می‌شوم و دست به کار! ساعت یک و دو ظهر به بعد که کارم تمام می‌شود، به خانه و زندگی می‌رسم. انصافا عوض هم در انجام کارهای خانه و پخت و پز غذا کمک حالم است.

■نان را هم داخل همین تنور درست می‌کنید؟

نان خانگی را بیشتر روی "ساج" می‌پزم. اگر بخواهم در این تنور نان بپزم، باید ضخامت خمیر را بیشتر کنم تا نان نسوزد. این تنورها با توجه به فلزی بودنشان حرارتشان کمی بیشتر از تنورهای سنتی است. مشتری‌ها نان نازک می‌خواهند. نان را روی ساج می‌پزم. حرارت زیر ساج خیلی کم است و خمیر نازک نان را نمی‌سوزاند. شب شهادت امام حسین (ع) نذر دارم پانصد قرص نان روی ساج بپزم و پخش کنم.

■فطیرهایتان واقعا خوردن دارد. با آرد سبوس دار و هیچ مواد افزودنی دیگر!

مشتریانم از تهران هر بار دعایم می‌کنند و می‌گویند دیگر برای بچه‌هایشان کیک و بیسکویت و... نمی‌خرند و توی کیف مدرسه‌شان فطیر می‌گذارند تا در زنگ‌های تفریح بخورند. فطیر

■دست و پنجه‌تان درد نکند. عجب قطاب‌هایی درست کرده‌اید. در حین صحبت با شما شش، هفت تایی قطاب خوردم!

نوش جانت! از شبکه آفتاب برای مصاحبه آمده بودند. از نان و فطیر و قطاب پختنم فیلم گرفتند. بعد از اتمام مصاحبه، علاوه بر قطاب‌هایی که همان موقع و در حین فیلم برداری پخته بودم، عوامل و دست اندرکاران پشت صحنه به خانه‌مان آمدند و هر چه قطاب در خانه داشتیم خوردند! (با خنده)

***

موقع خداحافظی که رسید، قمرتاج عمه با همان چهره خسته اما مصمم و شریف و مهربانش صورتم را بوسید و چند قطاب و فطیر با تمام صداقت و تلاشی که معلوم بود برای تهیه‌شان صرف کرده، به دستم داد. به نشانه قدرشناسی دستش را بوسیدم و از خانه‌اش بیرون آمدم؛ از خانه زنی که مانند یک مرد، نه اصلا چرا مرد، مانند یک زن، دقیقا یک زن واقعی با همه سختی‌های زندگی دست و پنجه نرم کرده و با تلاشی شرافتمندانه در کنار همسرش گلیم زندگی‌شان را از آب بیرون کشیده است.

پاسخ‌های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۷۳

شکلهای پنهان در تصویر فروشنده دوره گرد



پاسخ نقاشی شبیه اما بی شباهت

۱- سر کلنگ زندانی با نقش وسط کوه زیر خورشید سمت چپ ۲- زنجیر پای زندانی سمت چپ با نقش پایین کفش اسکیمو ۳- تنه نخل با هاشور سمت چپ تصویر شکار اسکیمو ۴- نقش روی صورت زندانی سمت چپ با وسط لباس اسکیمو ۵- میله سیم خاردار برج دیده بانی با نقش روی کلاه اسکیمو ۶- خط کنار لب زندانی سمت راست با در جیب سمت چپ اسکیمو ۷- چراغ بالای برجک سمت چپ با نقش روی کفش سمت چپ اسکیمو.

شش اختلاف در تصویر گلدان گل



از: دکتر نوید خداد وست

فروردین



خوب می‌دانم این روزها آنقدر فشار بر روی شما افزایش یافته که بارها به فکر تغییر رویه افتاده‌اید، ولی کاری نمی‌شود کرد، چرا که سرشت شما اینگونه است و کارهای زیادی هستند که گره شان توسط شما باز می‌شود و باید که به این شکل زندگی خودتان افتخار کنید هر چند که می‌دانم در این راه سختی‌های بسیاری کشیده‌اید. در ضمن یقین بدانید بخش بزرگی از مسایلی که این روزها شما را درگیر کرده، رفع خواهد شد و هاله پیرامونی تان این روزها سبز است و قابل کنترل!

اردیبهشت



اتفاقی رخ داده که به تمامی وجوه زندگی تان رخنه کرده است و به زبانی می گویید گره ناگشودنی است، اما شما جز معدود اشخاصی هستید که در شرایط سخت تر از اینها هم قرار گرفته‌اید و سربلند بیرون آمده‌اید و حالا وقتی به روزهای سخت گذشته می‌اندیشید، لبخند می‌زنید. پس حالا که با تمام وجود تلاش کرده‌اید و در این موضوع تقصیری به گردن ندارید باز هم روی لطف شگرف خداوند که نامش را شانس می گذارید حساب باز کنید و بدانید آنچه دنبالش هستید تعیین کننده نیست. هاله اطراف شما هم سفید است و پاک و نیاز به محافظت شدید دارد!

خرداد



یک رنج بزرگ را پشت سر گذاشته‌اید و حالا در مرحله برزخ هستید و بین آرامش و نگرانی قرار دارید، اما دوست خوبم! اگر از دیگران می‌شنوید که باید آرام باشید و سخت نگیرید، یقین بدانید این کار شدنیست، هر چند که به قول شما آنها در داخل گود پیچ در پیچ ذهنی شما نباشند. در مورد موضوعی که ذهن شما را به خود مشغول کرده هم باید با قاطعیت بگویم که مشکل جدی نیست و این خاصیت زندگی است که همیشه بخشی را نامفهوم و بخشی را مشخص نگه دارد. پیرامون هاله شما هم باید بدانید که آبی، رنگ آرامش بخش است، همین!

تیر



درباره موضوعی دچار اختلاف شده‌اید و این موضوع به تمام ذهن و دنیای پیرامونی تان منتقل شده است. ولی از آنجا که می‌دانم مدتی است ارزش واقعی لحظه‌های زندگی را بیشتر می‌دانید، توصیه می کنم آرام نگیرید و تلاش کنید تا آموخته‌هایتان را در اختیار کسانی بگذارید که دوستشان دارید، هر چند که تصور کنید توانایی‌های شما اندک است و هیچ زمانی برای یادگیری نیست. در ضمن امیدوارم از بحث و جدل دور بمانید و سعی کنید تغییرات را ابتدا به خود و سپس به دیگران نشان دهید که این کار شیرین است.

مرداد



طرحی را در دست اجرا دارید که وقت زیادی را از شما می گیرد و حتی مجبور هستید از نداشته‌هایتان هم کمک بگیرید تا کار به نتیجه برسد. البته اگر یادتان باشد هر چند وقت یک بار زندگی شما دچار فراز و فرودی محسوس می‌شود و آنگاه است که نوع حرکتتان می‌تواند تعیین کننده و پایدار باشد. از نظر عاطفی هم خیلی به خودتان سخت نگیرید تا بتوانید به قراری که با خودتان گذاشته‌اید پایبند بمانید و آرام باشید. هاله پیرامونی شما هم طلایی است و انرژی زیادی را نشان می‌دهد و باید قدرش را بدانید.

شهریور



شور و اشتیاق عجیبی در وجود شما موج می‌زند و دوست دارید زمین و زمان در آن شریک کنید و این درست در شرایطی است که خودتان را در موضوعی درگیر می‌دانید و باوجود انرژی منفی که از آن می گیرید، با انرژی مثبت شگرف خود همه چیز را در کنترل دارید و این یعنی چون همیشه می‌توانید کولاک کنید و امیدوارم مشکل ذهنی تان را به گذر زمان بسپارید و یقین بدانید اگر جز این رفتار کنید فقط تجربه‌ای تلخ را در خاطرات خود بر جای می گذارید، پس لبخند بزنید و به این نوع رفتارتان ببالید!

مهر



ایده‌ای به ذهنتان رسیده که تا مدت‌ها می تواند شما را با خودش همراه کند و رویایتان را به واقعیت بدل سازد. اما دوست خوبم! فراموش نکنید که بی قراری‌های شما در حال حاضر به این مسائل مربوط نیست و امیدوارم بپذیرید که شادی‌های هر روز سهم همان روز هستند و واقعاً حیف است که آنها را قربانی روزهای دیگر کنیم. در مورد سال آینده هم سال خوبی را پیش رو دارید، هرچند که ممکن است ابتدای آن با تصورات صد در صدی شما آغاز نشده باشد.

آبان



یک ماجراجویی فوق‌العاده را پیش رو دارید و هر چند از ناشناخته‌ها ترس دارید، ولی درگیر شدن با ذهنیت‌های آنها هم می‌تواند برای شما انرژی منفی در پی داشته باشد. پس یادتان باشد که در هر شرایطی احتیاط شرط حرکت زندگیست و آرزوهای دیروز حاصل زندگی امروز شماست. پس توجه داشته باشید که از حضرت دوست چه می‌خواهید و بپذیرید که ما مسئول اعمال و رفتار خودمان هستیم، نه دیگران. هاله پیرامونی تان هم سرخ است و قابل تامل اما شاد!

آذر



این روزها هر حرکتی که انجام می‌دهید می‌تواند از لحاظ روحی تاثیر شگرفی بر آینده‌تان داشته باشد و امیدوارم به خاطر استرس و نگرانی کاری نکنید که زندگی فعلی تان دچار زخم‌های عمیقی شود که حقیقت همیشه می‌تواند هم بحران ساز و هم رفع کننده بحران باشد. پس اگر قدرت کنترل ناشناخته‌ها را ندارید با شناخته‌های خودتان دل خوش باشید که تا همین جای کار را هم خداوند مهربان شرایط خاصی را برایتان فراهم کرده است.

دی



بالاخره یکی از فصل‌های مهم زندگی شما به پایان رسید و قبل از آغاز فصل تازه چیزهای زیادی هستند که باید بررسی کنید و با اولویت بندی پیش بروید، ولی یکی از مهمترین کارهایی که باید انجام گیرد، ایجاد تمرکز بر روی روابطی است که دغدغه‌های آن شما را دچار تنش و نگرانی می کند. پس امیدوارم فقط به خودتان فکر کنید چون خیلی خوب می‌دانید که اینگونه عملکرد چه عواقب بدی برایتان به همراه دارد. هاله پیرامونی تان هم تیره است و این یعنی آرامشی زیبا را در پیش دارید!

بهمن



وقتی ذهن خودتان را مرور می کنید، کارهای زیادی هست که در صف انتظار هستند و از خیلی از آنها نمی‌توانید سرباز بزنید چون نتایجی که به همراه دارند، گاه وسوسه‌انگیز هستند و گاه، انرژی‌ها و انگیزه‌های کافی را با خود به همراه ندارند. پس طبق توکلی که به خداوند مهربان دارید مسیر را طی کنید و خوشحال باشید که اهدافتان کاملاً آماده و روشن هستند و با قاطعیت می‌توان گفت که هیچ جای نگرانی نیست، چون هاله پیرامونی تان روشن است و این یعنی امکان تغییر بسیار دارید.

اسفند



این روزها شما نقشی را ایفا می کنید که خیلی برای خودتان جذابیت صد در صدی ندارد، ولی حتی اگر وعده‌هایتان تحقق پیدا نکرد هم دست از مثبت اندیشی برندارید، چون دستگیری‌های همیشگی شماست که می‌تواند گره گشای آرزوهایتان باشد و امیدوارم وقتی به کل زندگیتان نگاه می کنید فقط به فکر خودتان نباشید چون رسیدن به خواسته‌های اینچنینی خودخواهی است و سلامت و رفاه در گرو لطف و توکل زیبای شما به خدای مهربان!

ویژه نوروز ۹۵

آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم

سال نو مبارک

بانک پاسارگاد

بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در سال ۲۰۱۵

بانک پاسارگاد در راستای ایفای مسئولیت‌های اجتماعی خود، اقداماتی مانند پاسداری از محیط زیست و حمایت از هنرمندان، ورزشکاران، دانشگاهیان و فرهنگیان را سرلوحه فعالیت‌های خود می‌داند

- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی تعالی سازمانی
- تندیس زرین و نشان جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- بانک برتر اسلامی بر اساس ارزیابی نشریه بنکر
- بانک برتر در حمایت از حقوق مصرف کنندگان
- معرفی به عنوان بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در پنج سال متوالی توسط موسسه بین المللی بنکر
- بانک پیشرو و قهرمان صنعت در ۳ دوره متوالی
- دریافت جایزه محیط زیست و بانک سبز
- کسب عنوان سازمان دانشی برتر به انتخاب جایزه جهانی **MAKE** برای چهارمین سال پیاپی
- بهترین بانک ایران بر اساس ارزیابی مؤسسه یورومانی
- انتخاب به عنوان سازمان دانشی برتر کشور از نظر رشد
- دریافت تندیس زرین جایزه سازمان بهره ور و تندیس ملی بهره‌وری
- دریافت گواهینامه **ISO10004** در حوزه سنجش رضایتمندی مشتریان
- دریافت تندیس سازمان بهره‌ور در جشنواره بهره‌وری برای سه سال پیاپی
- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- کسب نشان برنز ٤ ستاره تعالی منابع انسانی
- دریافت گواهی نامه و نشان بین المللی نوآوری درجه یک الماس **IUI5002** از سوی اتحادیه بین المللی اختراعات و نوآوری های صنعتی در خصوص بانکداری مجازی در سال ۲۰۱۱
- کسب افتخارات و جوایز متعدد دیگر در سطح داخلی و بین‌المللی





www.bpi.ir